



فصل ۱ در تاریکی

در اسکلتون کی به سرعت شب شد.
خورشید انگل کی در افق مرد ماند، بعد غروب کرد. بلا فاصله، ابرها از هر طرف رسیدند - اول سرخ، بعد ارغوانی، نقره‌ای، سبز و سیاه انگار که همه رنگ‌های دنیا درون معجونی عظیم مکیده شدند. فریگت انتهایی بال‌های گشوده بر فراز درختان حرا اوچ گرفت، و رنگ بال‌هایش در آشتفتگی پس زمینه گم شد. هوا خفه بود. بوی باران می‌آمد. قرار بود توفان شود.

سینا اسکای هاوک اس پی یک موتوره قبل از فرود دویار چرخ زد. به این دلیل انتخابش کرده بودند که پروازش در این بخش دنیا به ندرت جلب توجه می‌کرد. اگر کسی از سر کنچکاوی شماره‌ی زیر بال هواپیما را بررسی می‌کرد، می‌فهمید که مال یک شرکت عکاسی در جامائیکاست. البته این حقیقت نداشت. شرکتی در کار نبود و در آن موقع هوا تاریک‌تر از آن شده بود که بشود عکس گرفت.
سه مرد در هواپیما بودند. همه‌ی آن‌ها پوست تیره داشتند و شلوارهای جین رنگ‌وروده و پیراهن‌های یقه باز پوشیده بودند. خلبان موهای سیاه بلند داشت و چشم‌های قهوه‌ای تیره، جای زخم باریکی روی یک طرف صورتش کشیده شده بود.

۱. نوعی مرغابی دریاهای مناطق گرمسیر که بال‌های بلند و قوی دارد.

در تاریکی ۱۱

یست متی باند پرواز، برگشت تا مردی که کارلو نامیده می‌شد صحبت کند، اما نیازی نبود. کارلو همان موقع روی شانه‌ی او خم و به صفحه خیره شده بود. کارلو سر تکان داد. همان طرر که فرار گذاشته بودند، فقط یک نفر انتظار آن‌ها را می‌کشید. اگر کسی در چند صد متری باند موقع هوایپما پنهان بود روی نمایشگر دیده می‌شد. فرود آمدن خطری نداشت.

خلبان از پنجه به بیرون نگاه کرد و باند پرواز را دید. باریکه‌ی ناهمواری بر لبه ساحل، قسمتی جدا شده از جنگل که موازی با دریا پیش می‌رفت. اگر باند با دو ردیف چراغ برق روی زمین مشخص نشده بود، خلبان در روشنایی رو به تاریکی نمی‌توانست آن را پیدا کند. حتی اگر چند متر خطأ می‌کرد ممکن بود یکی از چرخ‌ها گیر کند و هوایپما نابود شود.

خلبان کلیدها را زد. موتور خاموش شد و چرخش پروانه‌های دوله کنده و به تدریج متوقف شد. از پنجه به بیرون نگاه کرد. جیبی کناریکی از ساختمان‌ها نگه داشته بود و آن مرد تها - نقطه‌ی قمز روی صفحه‌ی نمایشگر او - آنجا انتظار می‌کشید. خلبان رو به مسافرانش کرد. «آنچاست.»

آن که سسن تربود سر تکان داد. کارلو، که تقریباً سی ساله بود با موهای مجعد سیاه، صورت اصلاح نکوده، و ته ریشی به رنگ خاکستر سیگار که به چانه‌اش چسیده بود، به طرف مسافر دیگر برگشت. «مار ک؟ آمده‌ای؟»

مردی که خودش را مارک معرفی کرده بود می‌شد برادر کوچک‌تر کارلو باشد. سنش به بیست و پنج سال نمی‌رسید و ترسیده بود، هرچند سعی می‌کرد ترسش را پنهان کند. از نور صفحه‌ی کنترل روی یک طرف صورتش دانه‌های عرق به رنگ سبز می‌درخشید. دست دراز کرد و از پشتیش اسلحه‌ای بیرون کشید، گلوک اتوماتیک ۱۰ میلیمتری ساخت آلمان. نگاه کرد که پر باشد، بعد آن را پشت کمر شلوارش، زیر پیراهنش، لغزاند.

۱۰ گذرگاه اسکلت

همان روز عصر بادو مسافرش آشنا شده بود و آن‌ها خردرا کارلو و مارک معرفی کرده بودند، اما خلبان شک داشت این اسم واقعی آن‌ها باشد. می‌دانست سفر آن‌ها مدت‌ها پیش، از جایی در اروپای شرقی، آغاز شده. می‌دانست این پرواز کوتاه آخر کار است. می‌دانست آن‌ها چیزی حمل می‌کنند. و در همین حد هم زیادی می‌دانست. خلبان به پایین، به نمایشگر چند کاره‌ی روی قسمت کنترل، نگاهی انداخت. صفحه‌ی روشن کامپیوتر به او هشدار می‌داد که توفان نزدیک می‌شود، اما جای نگرانی نبود. ابرهای پایین و باران برای او پوشش خوبی بود. مستولان دولتی موقع توفان کمتر گوش به زنگ بودند. با این حال، چیزی او را عصی می‌کرد. او بارها به کوپا پرواز کرده، اما هرگز به اینجا نیامده بود و امشب تقریباً هرجای دیگری را به اینجا ترجیح می‌داد.

کایو اسکلتو. دروازه‌ی اسکلت.

آنجا بود، زیر پایش گسترده شده بود، باسی و هشت کیلومتر طول و نه کیلومتر عرض در پهن ترین نقطه. انگار که دکمه‌ای راز دندو دریای پیرامونش، که تا چند دقیقه‌ی قبل آبی فوق العاده درخشانی بود، ناگهان تیره شد. در طرف غرب، می‌توانست چشمک زدن چراغ‌های پونر توریکو، دومین شهر بزرگ جزیره را بینند. فرودگاه اصلی دورتر بود، در شمال، بیرون پایتخت یعنی سانتیاگو. اما مقصد او آنجانبود. خلبان به اهرم فرمان فشار آورد و هوایپما به طرف راست تغییر جهت داد و بر فراز جنگل‌ها و مرداب‌های حرا چرخ زد که فرودگاه قدیمی و متروک واقع در انتهای جزیره را محاصره کرده بود. هوایپما سستا به حسگر حرارتی مجهز بود، از آن‌ها که در ماهواره‌های امریکایی استفاده می‌شود. خلبان دکمه‌ای رازد و به نمایشگر نگاهی انداخت. چند پرنده به صورت نقطه‌های کوچک قمز ظاهر شدند. در مرداب نقطه‌های دیگری تکان خوردند. کروکودیل‌ها یا شاید گوسفندهای دریابی و یک نقطه‌ی تک در حدود

در تاریکی ۱۳

کارلو پشتش را راست کرد، کف دست هایش را به کناره‌ی شلوار جینش مالید.
گفت: «عصر به خیر، ژنرال». به انگلیسی حرف می‌زد. زبان مادری اش نبود. زبان
مادری ژنرال هم نبود. اما تنها زبانی بود که هر دو می‌دانستند.
«عصر به خیر، ژنرال برای دانستن اسم‌هایی که می‌دانست ساختگی‌اند به خودش
زحمت نداد. موقع آمدن به اینجا مشکلی پیدا نکردید؟»

«هیچ مشکلی، ژنرال.
آوردیدش؟»

«یک کیلو اورانیوم غنی شده. با آن می‌شود بمی ساخت که بتواند یک شهر را
نابود کند. دلم می‌خواهد بداتم شما کدام شهر را در نظر دارید.»
ژنرال آلسی ساروف یک قدم پیش آمد و نور باند پرواز روی او افتاد. مرد
درست اندامی نبود، با این حال حالتی از قدرت و سلطه را القامی کرد. هنوز حال
و هوای سال‌های خدمت در ارتش را با خود داشت. این ححال و هوادر موهای
خاکستری تیره و کاملاً کوتاه، چشم‌هایی مراقب به رنگ آبی کمنگ، و چهره‌ای
تقریباً فاقد احساس دیده می‌شد. طرز ایستادن ژنرال حرف نداشت؛ راحت و در عین
حال گوش به زنگ. ژنرال ساروف شست و دو سال داشت، اما بیست سال جوان‌تر
به نظر می‌رسید. کت و شلواری تیره پوشیده بود، با پیراهن سفید و کراوات باریک
آبی کمنگ. در هوای شرجی عصر، قاعده‌تاً می‌بایست لباس‌هایش چروک شده
باشند. می‌بایست عرق می‌کرد. اما نگاهش که می‌کردید، مثل این بود که تازه از
اتاقی با تهویه‌ی مطبوع قدم بیرون گذاشته است.

ژنرال کنار صندوق چمباتمه زد و همان موقع از جیش و سیله‌ی کوچکی بیرون
آورد شیوه به فند ک اتومبیل ک شماره‌گری به آن وصل شده بود. پریزی را روی
بدنه‌ی جعبه پیدا کرد و سیم و سیله را در آن فروبرد. مدت کوتاهی به شماره‌گر
نگاه کرد. سر تکان داد. رضایت‌بخش بود.

کنرگاه اسکلت ۱۲

گفت: «من آماده‌ام.»
کارلو گفت: «یک نفر است. ما دونفریم.» سعی می‌کرد خیال مارک را راحت
کند. یا شاید می‌خواست خودش را راحت کند. «ما هر دو اسلحه داریم. او
هیچ کاری نمی‌تواند بکند.»
«پس برویم.»

کارلو به طوف خلبان بر گشت. دستور داد، «هوایما را آماده نگه دار. وقتی
برگشتم، به تو علامت می‌دهم.» یک دستش را بلند کرد، سرانگشت اشاره و شستش
را به شکل ۰ به هم چسباند. «این علامت یعنی کار ما با موقیت تمام شده. آن موقع
موتور را روشن کن. نمی‌خواهیم یک لحظه بیشتر از آنچه مجبوریم اینجا بمانیم.»
از هوایما خارج شدند. وقتی به طرف در قسمت بار می‌رفند لایه‌ی ناز ک
سنگ‌ریزه‌ی روی باند پرواز زیر بوتین‌های نظامی شان صدا می‌داد. هوای گرم و
دم کرده و سنگینی آسمان شب را حساس می‌کردند. به نظر می‌رسید جزیره نفسش
را حبس کرده. کارلو دستش را جلو برد و دری را باز کرد. در قسمت عقب هوایما
صندوقی سیاه، تقریباً یک متر در دو متر، قرار داشت. او و مارک آن را به زحمت
روی زمین گذاشتند.

مرد جوان تر به بالانگاه کرد. برق چراغ‌های روی باند فرود چشم‌هایش را
می‌زد، اما توانست هیکلی را بیند که به انتظار آن‌ها، بی‌حرکت مثل مجسمه، کنار
جیپ ایستاده بود. از موقع نشستن هوایما تکان نخورد بود. مرد جوان پرسید، «چرا
او پیش ما نمی‌آید؟»

کارلو روی زمین تف کرد و چیزی نگفت.
صندوق دو دسته داشت، هر طرف یکی. دو مرد دو طرف صندوق را گرفتند،
خم شده از سنگینی بارشان، به سختی راه افتادند. مدت‌ها طول کشید تا به جیپ برسند.
اما بالاخره رسیدند. جعبه را باز زمین گذاشتند.

«چه حیف.»

«حیف برای شما، ژنرال، شما هستید که باید پول بدھید. ساروف فکری کرد. گفت: «ما توافق کرده بودیم.»

«دوست ما در میامی امیدوار بود شما در ک کنید.»

سکوتی طولانی حاکم شد. انگشت‌های مارک به طرف پشتش رفت، و دور اسلحه‌ی اتوماتیک گلوب حلقه شد. اما بعد ساروف مسر تکان داد. گفت: «باید پول بیشتری تهیه کنم.»

کارلو گفت: «می‌توانید آن رابه همان حسابی که قبل‌استفاده کرده بودیم بفرستید. اما باید به شما اخطار کنم، ژنرال. اگر تاسه روز دیگر بول نرسد، به مترویس‌های اطلاعاتی امریکا خبر داده می‌شود امشب در اینجا چه اتفاقی افتاده... و الان چه چیزی به دست شمار سیده. شاید فکر کنید اینجا، در این جزیره، در آمان هستید. می‌توانم به شما اطمینان بدهم که دیگر در آمان نخواهید بود.»

ساروف زیر لب گفت: «دارید مرا تهدید می‌کنید.» در شیوه‌ی حرف زدنش حالتی آرام و در عین حال مرگبار بود.

کارلو گفت: «موضوع اصلاح شخصی نیست.»

مارک کیسه‌ای پارچه‌ای بیرون آورد. آن را باز کرد، بعد پول را از کیف بیرون آورد و داخل کیسه گذاشت. ممکن بود در کیف ردیاب کار گذاشته باشد. ممکن بود بمب کوچکی در کیف باشد. کیف را نبرد.

کارلو گفت: «شب به خیر، ژنرال.»

ساروف لبخند زد: «شب به خیر. امیدوارم پرواز خوبی داشته باشید.» دو مرد راه افتادند و رفتند. مارک پول‌ها را حس می‌کرد، بسته‌های پول از درون پارچه به ساق پایش فشرده می‌شد. به زیان خردش زمزمه کرد: «مرد ک احمد است.

پیر مرد. چرا آن قدر می‌ترسیدیم؟»

کارلو پرسید: «بقیه‌ی پول را آورده‌اید؟»

«البته.» ژنرال ایستاد و به طرف جیپ رفت. عضلات کارلو و مارک منقبض شد - این لحظه‌ای بود که امکان داشت او اسلحه بکشد. اما وقتی ژنرال برگشت کیف چرمی و سیاهی در دست داشت. قفل‌ها را تنظیم کرد و کیف را باز کرد. کیف پر از اسکناس‌های صد دلاری که به صورت دسته‌های پنجاه تایی منظم به هم بسته شده بودند. در مجموع صد بسته. دقیقاً نیم میلیون دلار. بیشتر از تمام پولی که کارلو در عمرش دیده بود.

اما کافی نبود.

کارلو گفت: «یک مشکل اینجا هست.»

«بله؟» ساروف متعجب به نظر نمی‌رسید.

مارک حس کرد عرق پشت گردنش یک علامت سؤال درست کرد. پشه‌ای در گوشش وزوز می‌کرد اما او با خودش جنگید تا بادست بر آن نکوید. منتظر همین بود. مارک چند قدم دورتر ایستاده بود، دست‌هایش دو طرف بدنش آویزان بود. آهسته دست‌هایش را به طرف پشتش برد، نزدیک تر به اسلحه‌ای که پنهان کوده بود. به ساختمان‌های ویران نگاهی انداخت. یکی از آن‌ها احتمال‌آرزوی روز گاری برج کنترل بوده است. آن یکی به اتفاق ک گمرک شباهت داشت. هردو خراب و متروک بودند. آجرها فرو ریخته، پنجه‌ها خردشده، ممکن بود کسی در آن‌ها پنهان شده باشد؟ نه. اگر این طور بود حسگر حرارتی حضور شان را نشان می‌داد، تنها بودند.

کارلو شانه بالا انداخت. «قیمت اورانیوم. دوست ما در میامی عذرخواهی می‌کند.

اما در تمام دنیا سیستم‌های امنیتی جدیدی به کار افتاده‌اند. قاچاق کردن - به خصوص

قاچاق چنین چیزی - خبلی دشوارتر شده. و این یعنی هزینه‌ی بیشتر.»

«چقدر بیشتر؟»

«۲۵ میلیون دلار.»

چراغ‌های باند پرواز خاموش شد.
خلبان با خشونت ناسرا گفت: «العنتی...»
مارک دست از شمارش کشید. کارلو فوراً فهمید چه اتفاقی دارد می‌افتد.
گفت: «او چراغ‌ها را خاموش کرده. می‌خواهد ما را در اینجا نگه دارد. می‌توانی بدون چراغ‌ها بلند شوی؟»
هوایما یک نیم دایره زده بود، در نتیجه روی آن به طرف مسیری بود که از آن آمده بود. خلبان از پنجره‌ی کابینش به بیرون خیره شد، سعی کرد در تاریکی شب ببیند. دیگر خیلی تاریک شده بود، امانوری زشت و غیر طبیعی در آسمان سوسو می‌زد. سر تکان داد. «آسان نیست، اما...»
چراغ‌ها دوباره روشن شدند.
چراغ‌ها تا دور دست کشیده شده بودند، پیکانی که آزادی و ۲۵ میلیون دلار سود اضافه رانشان می‌داد. خلبان آسوده شد. گفت: «حتماً به خاطر توفان بوده. سیستم برق را مختل می‌کند.»
کارلو زیر لب گفت: «فقط ما را از اینجا ببر. هرچه زودتر در آسمان باشیم، بهتر است.»
خلبان سر تکان داد. «هرچه شما بگویید.» کنترل‌ها را فشار داد و سنسا آهسته جلو رفت، بعد به سرعت شتاب گرفت. چراغ‌های باند او را به جلو هدایت کردند و تار شدند. کارلو دوباره درست در صندلی اش نشست، مارک داشت از پنجره بیرون را تماشای کرد.
و بعد، چند ثانیه قبل از آنکه چرخ‌ها از زمین بلند شوند، هوایما ناگهان کج شد. وقتی دستی غول‌پیکر و نامرئی هوایما را از جا کند و از پهلو پایین کشید، تمام دنیا زیر رو شد. سنسا داشت با سرعت صد و پنجاه کیلومتر در ساعت حرکت می‌کرد. در مدت چند ثانیه متوقف شد، کاهش سرعت هر سه مرد را از

کارلو گفت: « فقط بگذار از اینجا برویم.» داشت به آنجه ژنرال گفته بود فکر می‌کرد: پرواز خوبی داشته باشد. وقتی این را می‌گفت، داشت لبخند می‌زد؟ علامتی را که قرارشان بود نشان داد، نوک انگشت اشاره و شستش را به هم فشد. فوراً موتور سنسا روشن شد.

ژنرال ساروف هنوز داشت آن هارا تماشامی کرد. حرکت نکرده بود، اما حالا دستش یک بار دیگر به درون جیب کنتش رفت. انگشت‌هایش را دور ترانزیستوری که آنجا انتظار می‌کشید حلقه کرد. در این فکر بود که کشتن این دو مرد و خلبانشان لازم است یانه. خودش ترجیح می‌داد این کار را، حتی به عنوان یک سیاست پیشگیرانه، نکند. باید حدس می‌زد که طمع می‌کنند. از چنین آدم‌هایی نمی‌شد موقع دیگری داشت. در هوایما، وقتی خلبان آمده‌ی پرواز می‌شد، دو مرد کمرندهایشان را بستند. وقتی هوایما آهسته شروع کرد به دور زدن، کارلو صدای موتور را شنید که داشت شتاب می‌گرفت. غوش خفه‌ی رعد از دور دست، شنیده شد. با خود گفت: کاش همان مرقع که فرود آمدند فوراً هوایما را سوته می‌کردند. با این کار چند لحظه‌ی گرانبهای در وقت صرفه‌جویی می‌کردند و او اشتباق داشت دور شود، دوباره در آسمان باشد.

امیدوارم پرواز خوبی داشته باشد.

صدای ژنرال کاملاً بی احساس بود. شاید منظورش همان بود که گفت. اما کارلو حدس می‌زد اگر ژنرال می‌خواست حکم مرگ هم صادر کند درست به همان لحن حرف می‌زد.

کنار او، مارک داشت پول‌های شمرد، و دست‌هایش را میان تودهی اسکناس فرو می‌کرد. برگشت، به ساختمان‌های ویران و به جیپ که منتظر بود، نگاه کرد. ساروف کاری کرده بود؟ در جزیره چه امکاناتی داشت؟ اما وقتی هوایما در دایره‌ی کوچکی دور زد، هیچ چیز حرکت نکرد. ژنرال همان جا که بود استاد. هیچ کس دیگر دیده نمی‌شد.

در تاریکی ۱۹

جهت یابی اشتباه کرده و در تاریکی گم شده بود. بعد هوایپما به طور کامل دور زدہ بود و روشنایی بر گشته بود. امانی دانست، نمی توانست ببیند، که یک رشته چراغ دیگر روشن شده بود – و این انحراف زاویه‌ی دید از فضای امن باند پرواز خارج شده و به سوی سطح مرداب ادامه پیدا کرده بود.

خلبان گفت: «او مارا به درون درختان حرا اعدایت کرد.»

حالا کارلو می فهمید برای هوایپما چه اتفاقی افتاده. در همان لحظه که چرخ‌ها با آب برخورد کردند، سرنوشت‌ش تعیین شده بود. هوایپما، بدون زمین محکمی در زیرش، پایین رفته و واژگون شده بود. همان موقع، همان طور که آهسته فرو می رفتند، آب مرداب داشت به داخل می ریخت. شاخه‌های درختان حرا که تقریباً هوایپما را شکافتند بودند آن‌ها را محاصره کرده و به میله‌های زندانی جاندار تبدیل شده بودند.

مارک، که ناگهان لحنش مثل بجه‌ها شده بود، با اصرار گفت: «باید چه کار کنیم؟ داریم غرق می شویم!»

گردن کارلو موقع تصادف شکسته بود. او با وجود درد بازویش را حرکت داد، و کمرندهش را باز کرد و گفت: «می توانیم بیرون بروم!»

مارک زار زد: «نباشد سعی می کردیم به او کلک بزنیم! تو می دانستی او چه جور موجودی است. به تو گفته بودند...»

کارلو هم اسلحه داشت. آن را از جلد اسلحه‌ی زیر پیراهنش بیرون کشید و روی زانویش گذاشت و گفت: «خفه شو! ما از اینجا بیرون می رویم و حساب اورا می رسمیم. و بعد برای خارج شدن از این جزیره‌ی لعنتی راهی پیدا می کنیم.»

خلبان گفت: «یک چیزی آنجاست...»

چیزی در بیرون حرکت کرده بود.

مارک زمزمه کرد: «چی هست؟»

کنگره اسکلت ۱۸

صندلی‌هایشان به بیرون پرت کرد. اگر کمرنده نبسته بودند، از پنجره‌ی جلو – با از آنجه از شیشه‌ی خردشده باقی مانده بود – به بیرون پرتاپ می شدند. در همان موقع صدای گوشخراس و پی دربی برخورد بلند شد انگار چیزی داشت به سرعت در بدن‌هی هوایپما فرومی رفت. یکی از بال‌ها پایین افتداد بود و پروانه‌ی هوایپما از جا کنده شده بود و داشت چرخ زنان در تاریکی شب فرمی رفت. ناگهان هوایپما از حرکت ایستاد، و یک بری ماند.

یک دقیقه‌ای، هیچ کس داخل کایین حرکت نکرد. موتورهای هوایپما تلق تلق کردند و از کار ایستادند. بعد مارک خودش را از صندلی اش بیرون کشید. فریاد زد، «چی شد؟ چی شد؟» زبانش را گاز گرفته بود. خون روی چانه‌اش می چکید. کیسه هنوز باز بود و پول روی پاها یش ریخته بود.

«من نمی فهمم...» خلبان گیج تراز آن بود که بتواند حرف بزند.
«تو از باند پرواز خارج شدی!» چهره‌ی کارلو از شدت حیرت و خشم درهم رفته بود.

«نشدم!»

«نگاه کن!» مارک داشت با دست چیزی را نشان می داد و کارلو انگشت لرزان او را دنبال کرد. در زیر هوایپما باز شده بود. آب سیاه داشت از کف هوایپما به داخل نفوذ می کرد، دور پاها یشان حوضچه‌ای درست شده بود.

رعد یک بار دیگر غرید، این بار نزدیک تر بود.

خلبان گفت: «او این کار را کرد!»

کارلو با اصرار پرسید: «چه کار کرد؟»

«باند پرواز را برداشت!»

کلیک حیله‌ی ساده‌ای بود. وقتی هوایپما داشت دور می زد، ساروف با استفاده از ترانزیستور داخل جیش چراغ‌های باند پرواز را خاموش کرده بود، خلبان در

۲۰  کنگره اسکلت

فصل ۲ امتیاز نهایی

آلکس توب را جلوی سینه‌اش گرفت، آن را پرتاب کرد و بالگد به پشت تور زد. همان موقع متوجه مردی با یک سگ سفید بزرگ شد. بعد از ظهر جمعه‌ای گرم و آفتابی بود، با هوایی ملچ میان اوخر بهار و اوایل تابستان. بازی تمرینی بود، اما آلکس آن را جدی گرفته بود. آقای وایزمن، معلم ورزش، او را برای تیم اول انتخاب کرده بود و آلکس می‌خواست در مقابل تیم‌های مدارس دیگر غرب لندن بازی کند. سأتافانه، مدرسه‌ی او، بروکلند، زمین بازی اختصاصی نداشت. اینجا زمین عمومی بود و هر کسی می‌توانست قدم‌زنان از آن عبور کند و سگش را هم با خودش بیاورد.

آلکس فوراً مرد را شناخت و قلبش فرو ریخت. در عین حال عصبانی شد. چطور جرئت کرده بود به اینجا بیاید، به استادیوم مدرسه، وسط بازی؟ نمی‌خواستند هیچ وقت او را به حال خردش بگذارند؟

نام مرد کراولی بود. کراولی با موهایی که داشت کم پشت می‌شد، صورت پر از لک‌وپیس و لباس‌های از مد افتاده‌اش، به افسری جزء یا شاید معلمی در یک مدرسه‌ی خصوصی درجه‌ی دو شباخت داشت. اما آلکس می‌دانست که او کیست. کراولی عضو ام. آی. ۶. بود. در واقع جاسوس نبود، اما تا حد زیادی جزو همان جهان بود. کراولی کارمند اداری یکی از مخفی‌ترین ادارات کشور بود. کارهای

«هیش ش ش!» کارلو نیم خیز شد، بدنش فضای تنگ کابین را پر کرد. هوا پیما دوباره کج شد و بیشتر در مرداب فرو رفت. کارلو تعادلش را از دست داد، ولی توانست خودش را سر پانگه دارد. بعد جلو آمد و از خلبان رد شد، انگار می‌خواست از پنجره‌ی شکسته‌ی جلوی هوا پیما بیرون برود.

چیزی عظیم و هولناک به طرف او هجوم آورد و همان نور اندک آسمان شب راهم سد کرد. آن موجود اول سرش را وارد هوا پیما کرد و بعد کارلو را، که فریاد می‌کشید، بلعید. چیز سفیدی برق زد و بعد خر خر ترسناکی شنیده شد. دو مرد دیگر هم داشتند فریاد می‌کشیدند.

ژنرال ساروف ایستاده بود و تماشامی کرد. باران نمی‌بارید، اما هوابسیار مرتبط بود. برقی در آسمان درخشید که انگار آهسته حرکت می‌کرد و از سفرش لذت می‌برد. در آن لحظه، در درخشش برق سنای یک بیری شده و نیمه‌مدفون در مرداب دیده می‌شد. حالا نیم دوچین کروکودیل روی آن وول می‌زدند. بزرگ‌ترین آن‌ها اول سرش را به داخل کابین فرو برد. فقط دمش دیده می‌شد و همان طور که با حرص مشغول خوردن بود دمش را به این طرف و آن طرف می‌کویید.

ژنرال صندوق سیاه را بلند کرد. آگرچه آن را دو نفری برایش آورده بودند، در دست او انگار وزنی نداشت. صندوق را در جیپ گذاشت، بعد عقب ایستاد و به خودش اجازه داد مدتی کوتاه، لذت غیرمعمول احساس کردن لبخند را بر لبانش بچشد. فردا، وقتی کروکودیل‌ها غذایشان را تمام می‌کردند، کارگران مزرعه‌اش - ماجه‌ته روس‌ها - را می‌فرستاد تا اسکناس‌ها را بیاورند. آن پول اهمیتی نداشت. حالا یک کیلو گوم اورانیوم غنی‌شده در اختیار داشت. همان طور که کارلو گفته بود، حالا قدرت داشت تا شهر کوچکی را نابود کند.

اما ساروف به نابود کردن یک شهر هیچ علاقه‌ای نداشت.

هدف او تمام دنیا بود.

امتیاز نهایی
۲۳

«این یکی ندارد.» کراولی مکث کرد. «در واقع، شانس آوردم به تو برخوردم. آلکس، می‌شود کمی با تو حرف بزنم؟»

آلکس سرش را تکان داد. «فراموش کنید، آقای کراولی. آخرین بار به شما گفتم. من به ام. آی. ۶. علاقه ندارم. من یک شاگرد مدرسه‌ام، جاسوس نیستم.»

کراولی موافق بود: «مسلسلما این هیچ ربطی به... اوام... شرکت، ندارد. نه، نه.»

قدرتی شرمنده به نظر می‌رسید. «موضوع این است، یعنی می‌خواستم از تو پرسم که... دوست داری در مسابقات ویمبلدون در ردیف اول بشینی؟»

این سؤال آلکس را کاملاً غافلگیر کرد. «ویمبلدون؟ منظورتان... مسابقات تنیس است؟»

کراولی لبخند زد. «درست است. باشگاه تنیس تمام انگلیس. من عضو کمیته‌اش هستم.»

«و شما می‌خواهید به من یک بلیت بدھید؟»

«بله.»

«چه حقه‌ای در کار است؟»

«حقه‌ای در کار نیست، آلکس. واقعاً نیست. اما... بگذار توضیح بدhem.» آلکس متوجه شد بازیکنان دیگر دارند برای رفتن آماده می‌شوند. ساعت مدرسه تقریباً تمام شده بود. به بقیه‌ی حرف‌های کراولی گوش داد. «موضوع این است که، می‌دانی، هفتنه‌ی پیش ما یک مورد ورود غیر مجاز داشتیم. باشگاه همیشه از نظر امنیتی به شدت تحت نظر است، اما کسی توانسته بود از دیوار بالا برود و باز کردن یکی از پنجره‌ها وارد ساختمان میلیون شود.»

«ساختمان میلیون چیست؟»

«رختکن بازیکنان. در ضمن یک سالن ورزش، یک رستوران، چند سالن نشیمن از این چیزها هم در این ساختمان هست. آنجا در بین های مدار بسته دارد، اما فرد

۲۲ گذرگاه اسکلت

دفتری را نجات می‌داد، تدارکات بر عهده‌اش بود، و جلسات را برگزار می‌کرد. وقتی کسی با چاقویی در پشتیش یا گلوهای در سینه‌اش می‌مرد، امضای کراولی پای اوراق دیده می‌شد.

وقتی آلکس دوباره به طرف خط وسط دوید، کراولی، در حالی که سگ را پشت سرش می‌کشید، قدم زنان به طرف یک نیمکت رفت. حیوان ظاهرانه خواست گردش کند. اصلانه خواست آنجا باشد. کراولی نشست. ده دقیقه بعد، که سوت پایان بازی زده شد، هنوز آنجا نشسته بود. آلکس یک لحظه فکر کرد. بعد کتش را برداشت و به طرف او رفت.

کراولی ظاهراً از دیدن او تعجب کرد. با صدای بلند گفت: «آلکس! چه عجب! از وقتی ... خوب، از وقتی از فرانسه برگشته ندیده بودمت،»

از وقتی ام. آی. ۶. آلکس را مجبور کرد در مردم مدرسه‌ای برای بچه‌های خیلی پولدار در جنوب فرانسه تحقیق کند فقط چهار هفته می‌گذشت. آلکس با نام جعلی، یکی از شاگردان آکادمی پوآن بلان شده بود و در نتیجه مدیر دیوانه‌ی مدرسه، دکتر گریف، او را زندانی کرده بود. آلکس را تا پایین یک کوه تعقیب کرده بودند، به او تیراندازی کرده بودند و نزدیک بود در کلاس زیست‌شناسی زنده زنده تشریحش کنند. آلکس هیچ وقت نمی‌خواست جاسوس شود و کل این ماجرا باعث شد نتیجه بگیرید که حق با او بوده. کراولی آخرین آدمی بود که می‌خواست بینند.

اما مأمور ام. آی. ۶. خیلی خوشحال بود. «تو عضو تیم دانشکده هستی؟ اینجا بازی می‌کنی؟ تعجب می‌کنم قبل متوجه تو نشده بودم. من و بار کر اغلب اینجا گردش می‌کنیم.»

«بار کر؟»

«سگم.» کراولی دستش را جلو برد و حیوان را نوازش کرد. «دالماسی است.»

«فکر می‌کردم سگ‌های دالماسی خال دارند.»

امتیاز نهایی ۲۵

یک دستش را بالا گرفت. «می‌دانم مسخره به نظر می‌رسد و باید اعتراف کنم، بقیه‌ی اعضای کمیته حرف را باور نمی‌کنند. از طرف دیگر، آن‌ها شدم مرا ندارند. آن‌ها در رشته‌ی کاری من فعال نیستند. اما فکرش را بکن، آلکس. ورود غیر مجازی که با این دقت برنامه‌ریزی و اجرا شده حتماً دلیلی داشته. اما دلیلی وجود ندارد. یک جای کار ایراد دارد.»

«چرا باید کسی بخواهد در مسابقات ویمبلدون خرابکاری کند؟»
«نمی‌دانم. اما یادت نرود که مسابقات دوهفته‌ای ویمبلدون از نظر تجاری واقعه‌ی عظیمی است. میلیون‌ها پاوند در خطر است. فقط مبلغ جایزه به هشت و نیم میلیون می‌رسد. بعد حق فروش به تلویزیون هم هست، حق فروش کالا، حمایت کننده‌های مالی.... افراد عالی رتبه از تمام نقاط این سیاره با هواپیما به آنجا می‌آیند - همه، از ستاره‌های سینما گرفته تاریخ‌جمهورها - و می‌دانیم در بازار سیاه قیمت بلیت‌های بازی نهایی مردان واقعاً به هزاران پاوند می‌رسد. این فقط مسابقه نیست. یک واقعه‌ی جهانی است، و اگر اتفاقی بیفت... خوب، حتی تحمل ندارم فکرش را هم بکنم.»
علوم بود کراولی در این مورد فکر کرده. خسته به نظر می‌رسید. نگوانی درون چشم‌هایش عمیق بود.

آلکس لحظه‌ای فکر کرد. لبخند زد: «شما می‌خواهید من نگاهی به اطراف بیندازم. من هرگز به ویمبلدون نرفتم. فقط آن را در تلویزیون دیده‌ام. بلیت زمین اصلی عالی است. امانم تو این بفهم واقعاً حضور من آنجا برای یک روز چه کمکی ممکن است به شما بکند.»

«کاملاً درست است، آلکس. اما منظورم باز دید یک روزه نیست.
«ادامه بدھید.»

«خوب، می‌دانی، داشتم فکرمی کردم توب جمع کن بشوی. نظرت چیست؟»
«شوخی می‌کنید!»

کذرگاه اسکلت ۲۴

متجاوز سیستم را - همراه با آژیر اصلی - از کار انداخته بود. کارش واقعاً حرفه‌ای بود. ما اتفاقی متوجه شدیم کسی آنجا بوده. یکی از نگهبان‌های شب ما آن مرد را موقع رفتن دید. چینی بود، بیست و دو سه ساله...»
«نگهبان؟»

«متجاوز. سرتاپاسیاه پوشیده بود و یک جور کوله پشتی به پشتش داشت. نگهبان پلیس را خبر کرد و ماتمام محل را گشتم. ساختمان میلینیوم، زمین‌های تنیس، کافه‌ها... همه جارا. این کار سه روز طول کشید. در حال حاضر هیچ هسته‌ی تروریستی در لندن فعال نیست، اما همیشه این احتمال وجود دارد که دیوانه‌ای بعیی کار بگذارد. ما از دسته‌ی ضد تروریستی استفاده کردیم. از سگ‌های پلیس. هیچ! هر که این کار را کرده بود دود شده و به هوارفته بود و به نظر می‌رسید هیچ‌ردي باقی نگذاشته.

«مسئله‌ی عجیب این است، آلکس. چیزی باقی نگذاشته، اما چیزی هم نبرده. در حقیقت، ظاهرآ هیچ چیزی دست نخورده. همان طور که گفتم، اگر نگهبان این آدم را ندیده بود، ما اصلاً نمی‌فهمیدیم آنجا بوده. تو از این‌ها چه نتیجه‌ای می‌گیری؟»
آلکس شانه بالا انداخت. «شاید نگهبان قبل از آنکه دست او به چیزی که می‌خواسته برسد مرا حمیش شده.»

«نه. وقتی دیده شده که داشته از آنجا می‌رفته.»

«ممکن است کل ماجرا فکر و خیال نگهبان باشد؟»

«ما دوربین‌ها را بررسی کردیم. فیلم‌ها زمان‌بندی شده‌اند و متوجه شدیم بدون تردید دو ساعت از کار افتاده بوده‌اند. از نیمه شب تا ساعت دو صبح.»

«نظر خود شما چیست. آقای کراولی؟ چرا دارید این‌ها را به من می‌گویید؟»
کراولی آه کشید و پاهایش را تکان داد. کفش‌های جیر کهنه با پاشنه‌های سایده پوشیده بود. سگ خوابیده بود. گفت: «به اعتقاد من، کسی می‌خواهد امسال در مسابقات ویمبلدون خرابکاری کند.» آلکس خواست چیزی بگوید، اما کراولی

گفت: «از یاد دیر نکن!»

رفت و آلکس دید با کراولی تنها مانده.
در مورد حروف‌هایی که شنیده بود فکر کرد. بخشی از وجودش به کراولی اعتماد نداشت. یعنی برخورده با آلکس در زمین ورزش درست و سطح بازی تصادفی بود؟
بعد بود. در دنیای ام. آی. ۶، جایی که همه چیز از روی برنامه و محاسبه شده بود،
تصادفی وجود نداشت. این یکی از دلایل نفرت آلکس از ام. آی. ۶ بود. آن‌ها تا
به حال دوبار از او استفاده کرده بودند، و هر دوبار، اهمیتش تا وقتی بود که برایشان
مفید باشد، بعدش زنده ماندن یا مردنش واقعاً برای آن‌ها اهمیت نداشت. کراولی
بخشی از آن دنیا بود و آلکس در ته دل او را هم مثل بقیهی آن‌ها دوست نداشت.
اما در عین حال با خود گفت: شاید زیادی دارد و سواس نشان می‌دهد. کراولی
از او نخواسته بود در یک سفارت خارجی نفوذ کند یا با چتر نجات در عراق فرود
بیاید یا به کاری دست بزند که کمترین خطری داشته باشد. به او پیشنهاد شده بود
دو هفته در ویمبلدون باشد. به همین سادگی. فرصت تماشی چند بازی تیس -
و اگر بدشانسی می‌آورد - پیدا کردن کسانی که سعی می‌کردند به ظروف نقره و
باشگاه دست پیدا کنند. چه اشکالی ممکن بود پیش بیاید؟

او گفت: «بسیار خوب، آقای کراولی. دلیلی نمی‌بینم این کار رانکم.»

«عالی است، آلکس. من ترتیب کارها را می‌دهم. بارگیر، بیا.»
آلکس به سگ نگاهی انداخت و متوجه شد تازه بیدار شده. سگ با چشم‌های
صورتی و خون‌گرفته به او خیره شده بود. داشت به او هشدار می‌داد؟ چیزی می‌دانست
که او از آن بی خبر بود؟
اما کراولی بند قلاه را تکان داد و سگ را، قبل از آنکه بتواند چیزی از اسرار
اربایش بروز بدهد، به سرعت کشید و بردا.

«چه شوخی ای؟» می‌توانی تمام دو هفته را آنجابمانی. خیلی به تو خوش خواهد
گذشت و درست در وسط مسابقات خواهی بود. چند تا بازی بزرگ می‌بینی. و من
هم وقتی بدانم تو آنچاهستی خیال‌م راحت است. اگر ماجراجایی در کار باشد، خیلی
احتمال دارد تو متوجه شوی. بعد به من تلفن می‌کنی و من ترتیب کار را می‌دهم. با سر
اشارة کرد. معلوم بود که حتی اگر در مورد آلن موفق نشده، توانسته خودش را قانع
کند. «نه اینکه خطری در کار باشد یا از این جور چیزها. منظورم این است که.... خوب،
ویمبلدون است. تعداد زیادی دختر و پسر دیگر هم هستند. نظرت چیست؟»

«شما به اندازه‌ی کافی مأمور امنیتی ندارید؟»
«البته یک شرکت امنیتی داریم، اما مأمورها به سادگی قابل شناسایی‌اند و این
باعث می‌شود که به سادگی بتوان از آن‌ها پرهیز کرد. اما تو نامرئی هستی، آلکس.
اصل قضیه این است.»

«آلکس...»

معلمش، آقای وایزمن، صدایش زده و منتظر بود. حالا به جز سه پسر که به هم
پاس می‌دادند، همه‌ی بازیکن‌ها رفته بودند.

آلکس در جواب صدا زد: «یک دقیقه‌ی دیگر می‌آیم، آقا.»
معلم مکث کرد. حرف زدن یکی از پسرها با این مرد که کت چهاردکمه‌ی
از مد افتاده و کراوات راه راه داشت، کمی عجیب بود. اما خوب، آلکس رایدر
بود دیگر، و تمام مدرسه می‌دانستند که یک چیزهاییش غیر عادی است. این او اخیر
دوبار از مدرسه غیبت کرده بود - هر دوبار بدون هیچ توضیح قابل قبولی - و
آخرین بار که به مدرسه برگشته بود، تمام ساختمان علوم بر اثر یک آتش‌سوزی
اسرار آمیز از بین رفته بود. آقای وایزمن تصمیم گرفت این گفتگو را نادیده بگیرد.
آلکس می‌توانست از خودش مراقبت کند و بی تردید خودش بعداً می‌آمد. به هر حال
امیدوار بود که بیاید.

امتیاز نهایی ۲۹

مسابقات. هیچ کس انتظار نداشت تا این حد بالا بیاید. داشت با یک آلمانی بازی می کرد، جیمی بلیتس، یکی از بازیکنان محبوب مسابقات این سال. اما بلیتس بود که داشت می باخت - دو دست باخته بود، پنج بازی به دو. آلکس او را، در حالی که انتظار می کشید و تعادلش را روی پاشنه پاهایش حفظ کرده بود، تماشا کرد. لوفور ضربه‌ی سرو را زد. توپ نزدیک خط اصلی محکم کریده شد. یک امتیاز سرو.

«پائزده هیچ»

آلکس آنقدر نزدیک بود تا شکست را در چشم‌های آلمانی بیند. بی رحمی بازی در همین بود: در روان‌شناسی آن. اگر برتری ذهنی تان را از دست بدید همه چیز را می بازید. این اتفاقی بود که حالا برای بلیتس برای گرفتن سرویس می توانست آن را در بوی عرق او حس کند. وقتی بلیتس برای گرفتن سرویس بعدی به آن طرف زمین می رفت، تمام بدنش سنگین به نظر می رسید، انگار داشت تمام قدرتش را به کار می گرفت تا فقط خودش را سر پانگه دارد. امتیاز بعدی و امتیاز بعد از آن را واگذار کرد. آلکس به سرعت از عرض زمین رد شد، توپی را قاپید و درست به موقع رسید تا یکی را به طرف پسر توپ جمع کنی که در گوشی چپ ایستاده بود بغلتاند. معلوم بود لازم نخواهد شد. به نظر می رسید در بازی فقط یک سرو دیگر زده می شود.

و چنان که انتظار می رفت، لوفور امتیاز نهایی را هم به دست آورد، به زانو افتاد، مشت‌هایش را به نشانه‌ی پیروزی بالا برد. این حرکتی بود که قبل از صدها بار در زمین‌های ویبلدون دیده شده بود و تماشاگران، همان طور که انتظار می رفت ایستادند و دست زدند. اما بازی خوبی نبود. بلیتس باید می برد. مسلماً این بازی نباید در سه دور پیاپی تمام می شد. وضع جسمی بلیتس بی اندازه بد بود و فرانسوی جوان به سادگی شکستش داده بود.

گذرگاه اسکلت ۲۸

شش هفته بعد، آلکس خود را بالباس سبز تیره و ارغوانی باشگاه تنسیس ال انگلند در زمین اصلی یافت. آنچه قاعده‌ای بازی نهایی این دور حذفی بود داشت شروع می شد. یکی از دو بازیکن - که فقط چند ساعتی متر دورتر از او نشسته بودند - به دور نهایی می رفت تا برندۀ نیم میلیون پاؤند جایزه و جام مسابقات باشد و آن یکی با اتوبوس بعدی به خانه بر می گشت. آلکس حالا که کنار تور زانوزده و منتظر ضربه‌ی سرویس بود، تازه واقعاً متوجه قدرت ویبلدون و جایگاه آن در تقویم دنیا می شد. هیچ رقابتی به این مسابقات شاهد نداشت.

بعش بزرگ و اصلی استادیوم، با چندین هزار تماشاگر که تا آن بالا ادامه داشت، تا جایی که در سایه‌های بالاترین نقطه ناپدید می شد، دور تدور اورا گرفته بود. به سختی می شد چهره‌ای را تشخیص داد. چهره‌ها خیلی زیاد بودند و خیلی دور به نظر می رسیدند. اما وقتی بازیکنان برای کسب نتیجه‌ی نهایی به زمین پا گذاشتند، و چمن بدقت زده شده انگار زیر پایهایشان درخشید، هیجان جمعیت را حس کرد. صدای دست زدن‌ها انعکاس یافت و اوج گرفت، و بعد ناگهان همه چیز از حرکت باز ماند. عکاس‌ها، مثل لاسخورها، پشت لنزهای تلسکوپی عظیم منتظر بودند، در حالی که پایین تراز آن‌ها، در حفاظت‌های با پوشش سبز، دوربین‌های تلویزیونی مرتباً تغییر جهت می دادند تا از اولین سرویس فیلم بگیرند. بازیکنان با هم رو به رو شدند: دو مرد که نتیجه‌ی همه‌ی تلاش‌هایشان در زندگی رسیدن به این لحظه بود و آینده‌ی آن‌ها در بازی تا چند دقیقه‌ی دیگر رقم می خورد. همه چیز خیلی انگلیسی بود - چمن، توت فرنگی‌ها، کلاه‌های حصیری. و با این حال باز رقابتی خونین و گلادیاتوروار بود که به هیچ مسابقه‌ی دیگری شاهد نداشت.

«لطفاً ساکت باشید، خانم‌ها و آقایان...»
صدای داور از بلندگوهای متعدد بلند شد و بعد اولین بازیکن ضربه‌ی سرو را زد. ژاک لوفور فرانسوی بود، بیست و دو ساله و بازیکن تازه‌ای در این دوره‌ی

آلکس به او یادآوری کرد: «هفت سال.»

«این روزها که این چیزی نیست. به هر حال، من فردا به زمین اصلی برمی‌گردم.
دیگر دارد تمرکز روی بازی برایم سخت می‌شود.»
آلکس لبخندزد. واقعاً ساینا را دوست داشت، حتی با آنکه او دلش می‌خواست
با مرد مسن تری ارتباط داشته باشد. حالا از پذیرفتن پیشنهاد کراولی خوشحال بود.
گفت: « فقط مراقب باش دستت را روی توپ درست بگذاری. »

« رایدر! » این صدادر میان همه‌های عمومی کافه تریا شنیده شد و مردی
کوچک‌اندام با ظاهری خشن، با قدم‌های بلند از دفتر کنار سالن بیرون آمد. والی
والفور بود، ستوان سابق نیروی هوایی که مسئولیت دخترها و پسرهای توپ جمع کن
را به عهده داشت.

«بله، قربان؟ »آلکس چهار هفته دوره‌ی آموزشی را با والفور گذرانده بود و
فهمیده بود این مرد آنقدرها که تظاهر می‌کند ترسناک نیست.

«من به یک کمک احتیاج دارم. اشکالی که ندارد؟ »
«نه، آقا. چه اشکالی. »آلکس نوشیدنی اش را تا نه نوشید و ایستاد. خوشحال بود
که ساینا از اینکه او دارد می‌رود تاراحت به نظر می‌رسد.
نفر کمکی بودن به معنی منتظر ماندن در بیرون دفتر داور بود، چون ممکن
بود در یکی از زمین‌ها یا در هرجای دیگری داخل محوطه به او نیاز پیدا کنند. در
واقع، آلکس بیرون زیر نور آفتاب نشستن و تماساً کردن جمعیت را دوست داشت.
سینی اش را به پیشخان برگردانده بود و می‌خواست برود که متوجه چیزی شد که
باعث شد بایستد و فکر کند.

در گوشی اتاق یک مأمور امنیتی داشت با تلفن عمومی حرف می‌زد. چیز
عجیبی نبود. همیشه نگهبان‌هایی در ورودی مجموعه خدمت می‌کردند و این افراد
گاه ویگاه برای یک لیوان آب، یا شاید برای استفاده از دستشویی، بی‌سرو صدا

آلکس آخرین توپ‌ها را جمع کرد و به دورترین گوشه غلتاند. وقتی بازیکنان
دست دادند، اول با یکدیگر، بعد با داور، آلکس خبردار ایستاد. بلیتس به طرف او
آمد و مشغول جمع کردن کیف ورزشی اش شد. آلکس در چهره‌اش دقیق شد.
مرد آلمانی گیج به نظر می‌رسید، انگار واقعاً باورش نمی‌شد باخته. وسایلش را جمع
کرد و رفت. برای آخرین بار به جمعیت سلام داد و از زمین بیرون رفت. لوفور
هنوز مشغول امضا کردن عکس برای تماشاگران ردیف اول بود. بلیتس به همین
زودی فراموش شده بود.

آلکس گفت: « واقعاً بازی بدی بود. نمی‌دانم بلیتس چه مشکلی داشت. نصف بازی
انگار در خواب راه می‌رفت. »

یک ساعت بعد آلکس در مجموعه، در ردیف اتاق‌هایی در زیر دفتر داور در
گوشی زمین شماره‌ی یک نشسته بود، جایی که دویست دختر و پسر که در طول
مسابقات کار می‌کردند آنجا غذا می‌خوردند، لباس عوض می‌کردند و استراحت
می‌کردند. آلکس داشت با دو پسر و یک دختر توپ جمع کن نوشیدنی می‌نوشید. در
چند هفته‌ی آخر با این دختر خیلی دوست شده بود. آنقدر که دختر او را دعوت
کرده بود بعد از تمام شدن ویمبلدون با او و خانواده‌اش به کورنوال برود. دختر
موهای تیره داشت، با چشم‌های آبی روشن و ککومک. در ضمن دونده‌ای سریع و
ورزشکاری خوب بود. او در ویمبلدون در مدرسه‌ی یک صومعه درس می‌خواند و
پدرش روزنامه‌نگاری بود که در زمینه‌ی اخبار تجاری و حوادث روز کار می‌کرد، اما
این دختر اصلاً جدی نبود؛ عاشق شوخی بود، هر چه بی‌ابانه تر بهتر، و آلکس مطمئن
بود صدای خنده‌اش تازمین شماره‌ی نوزده می‌رود. نامش ساینا پلائز بود.
ساینا گفت: « خیلی بد شد، اما من از لوفور خوش می‌آید. خوش قیافه است. و
 فقط یک کم از من بزرگ‌تر است. »

امتیاز نهایی ۳۳

و ترمینال‌های کامپیوتر در طرف دیگر، و کانابه‌هایی به رنگ قرمز و آبی روشن در وسط رسید. و نوس ویلیامز روی یکی از کانابه‌ها نشسته بود. تیم هنمن داشت یکی از مسابقه‌های را در تلویزیون تماشا می‌کرد. و جیمی بلیتس داشت برای خودش از آبخوری کنار دیوار رویه رو در یک فنجان پلاستیکی آب می‌ریخت.

این نگهبان آنجا هم بود. آلکس متوجه او شد که باحالتی معدن نزدیک پله‌ها استاده بود و داشت بلیتس را تماشا می‌کرد، اما همزمان با یک تلفن همراه هم حرف می‌زد. دست کم، این طور به نظر می‌رسید. اما آن موقع آلکس فکر کرده بود چیزی در این مرد غیر عادی است. اگرچه تلفن همراه به گوشش بود، اما در واقع حرف نمی‌زد. همه‌ی حواسش به بلیتس بود. آلکس دیده بود که بلیتس آب نوشید و رفت. نگهبان هم چند دقیقه بعد رفت بود.

او در داخل ساختمان میلیون چه کار می‌کرد؟ آلکس حالا که در نور آفتاب نشسته بود، همان طرک که صدای ضربه‌های دور دست توپ‌های تیس و دست زدن‌های تماشاگران نادیدنی را می‌شنید، اولین چیزی که از خودش پرسید همین بود. و یک چیز دیگر هم بود، موضوعی خیلی گیج کننده‌تر. اگر نگهبان تلفن همراه داشت، و اگر آن تلفن همین چند ساعت پیش کار می‌کرد، چرا مجبور بود از تلفن عمومی در گوشش ای از مجتمع استفاده کند؟ البته، ممکن بود با تری تلفنش تمام شده باشد. اما حتی در آن صورت، چرا از آن تلفن به خصوص استفاده کرده بود؟ در قسمت بالا، همه جای باشگاه تلفن بود. علتیش این بود که نمی‌خواست دیده شود؟ و چرا روی بازویش یک دایره‌ی سرخ خالکوبی کرده بود؟ و نمی‌خواست خالکوبی دیده شود. آلکس اطمینان داشت نگهبان سعی کرده آن را پوشاند.

و یک چیز دیگر هم بود. شاید فقط تصادفی بود، اما نگهبان، درست مثل مردی که مخفیانه وارد باشگاه تیس ال انگلند شده بود، چینی بود.

۲۲ گذرگاه اسلکت

پایین می‌آمدند. نگهبان داشت به سرعت و با هیجان حرف می‌زد، چشم‌هایش می‌درخشید، انگار داشت خبرهای مهمی می‌داد. در سیان همه‌ی عمومی کافه تریا شنیدن حرف‌هایش امکان نداشت؛ با این حال آلکس به اسید اینکه چند کلمه‌ای بشنود محتاطانه کمی جلوتر رفت. و آن وقت بود که متوجه خالکوبی شد. به خاطر وجود تعداد زیادی دختر و پسر توب‌جمع کن در اتاق و آشپزهایی که پشت پیشخان مشغول پخت و پز بودند، سالن گرم ترشده بود. نگهبان کتش را پیرون آورده بود. پیراهن آستین کوتاهی به تن داشت. و آنجا، روی بازویش، درست در لبه‌ی آستین پیراهن، یک دایره‌ی بزرگ سرخ بود. دایره‌ای ساده و بدون نقش و نوشه، بدون هیچ تصویری. معنی این علامت چه بود؟

نگهبان یک مرتبه بر گشت و دید آلکس دارد نگاهش می‌کند. این حرکت خیلی سریع اتفاق افتاد و آلکس از دست خودش عصبانی شد که چرا بیشتر دقت نکرده است. نگهبان دست از صحبت نکشید، اما بدنش را جایه‌جا کرد و در نتیجه خالکوبی روی دستش از جلو چشم آلکس دور شد. ضمن جایه‌جا شدن، خالکوبی را با دست دیگر پوشاند. بعد چند کلمه‌ای زیر لب گفت و گوشی را گذاشت. کتش را دوباره پوشید و رفت. آلکس منتظر ماند تا نگهبان دویاره از پله‌ها بالا برود، بعد او را دنبال کرد. آلکس سر جای خودش روی نیمکت بیرون دفتر داور نشست و دریاره‌ی آنچه اتفاق افتاده بود فکر کرد.

مکالمه‌ای تلفنی در یک کافه تریا شلوغ. قادرتاً هیچ معنی خاصی نداشت. اما عجیب این بود که آلکس نگهبان را کمی پیش از آن دیده بود، حدود یک ساعت قبل از آنکه بازی بلیتس / لوفور شروع بشود. آلکس را به ساختمان میلیون فرستاده بودند تا برای یکی دیگر از شرکت کنندگان در مسابقه یک راکت بیاورد و در آنجا اورا به سالن استراحت بازیکنان هدایت کرده بودند. با بالا رفتن از پلکانی که در محل پذیرش اصلی قرار داشت، به فضایی باز با مونیتورهای تلویزیونی در یک طرف

فصل ۳ خون و توت فرنگی

آلکس آگاهانه تصمیم گرفت نگهبان را تعقیب کند، اما در طی دو روز بعد ظاهرأ به طور اتفاقی به او بر می خورد. دو بار دیگر او را دید؛ یک بار موقع بازرسی کیف های دستی در ورودی شماره‌ی پنج و بار دیگر وقتی داشت یک زوج تماشاگر را راهنمایی می کرد.

متأسانه امکان نداشت تمام مدت بتواند مراقب او باشد. نقطه ضعف نقشه‌ی کراولی همین بود. شغل آلکس به عنوان توب جمع کن باعث می شد بیشتر روز در زمین اصلی بماند. دخترها و پسرهای توب جمع کن به روش چرخشی کار می کردند، دو ساعت کار، دو ساعت استراحت. در بهترین حالت، آلکس فقط می توانست جاسوس نیمه وقت باشد. وقتی واقعاً در زمین بازی بود و در کشمکش بازی غرق می شد، به سرعت نگهبان، تلفن و همه‌ی ماجراهی ورود مخفیانه به باشگاه را فراموش می کرد.

اما دو روز بعد از آنکه بلیس از ویمبلدون رفت، آلکس یک بار دیگر مجبور شد مراقب کارهای نگهبان شود. حدود نیم ساعت به شروع مسابقه‌ی عصر مانده بود که آلکس دید او دوباره وارد ساختمان میلینیوم شد. این کار به خودی خود عجیب بود. ساختمان مأموران امنیتی خودش را داشت. افراد عادی نمی توانستند بدون دریافت اجازه‌ی ورود از قسمت پذیرش بگذرند. پس او در داخل ساختمان چه

٣٧ خون و توت فرنگی

بریانت استاد. آلکس دید چشم‌های نگهبان تنگ شد و تلفن همراه را به گوشش نزدیک کرد، اما شماره نگرفت. بریانت به طرف یک آبخوری رفت و از لوله‌ی پلاستیکی لیوانی بیرون کشید. نگهبان روی تلفن دکمه‌ای رافشار داد. بریانت کمی آب خورد. آلکس دید حباب‌های هوا در مخزن پلاستیکی به شکل فارج بالا آمدند. بازیکن تنیس لیوان آب را سرمهزد و نشست. سرپرست دوباره چیزی گفت. بریانت آش را نوشید. و همه‌اش همین بود. آلکس همه چیز را دیده بود.

اما چه چیزی را دیده بود؟

برای جواب دادن به این سؤال فرصت نداشت. نگهبان همان موقع حوت کرده بود و داشت به طرف خروجی می‌رفت. آلکس تصمیمی گرفت. در اصلی بین او و نگهبان بود و آلکس به طرف آن رفت، سرش را پایین انداخته بود، انگار نمی‌بیند دارد کجا می‌رود. درست وقتی نگهبان به در رسید، آلکس با او بخورد کرد. در همان لحظه، یک دستش را با بی‌توجهی تاب داد و به دست نگهبان زد. تلفن همراه به زمین افتاد.

آلکس گفت: «آه - متاسفم»، و قبل از آنکه نگهبان بتواند مانع شود، خم شد و تلفن را از زمین برداشت و قبل از پس دادنش لحظه‌ای آن را در دستش سبک سنگین کرد. گفت: «بفرمایید».

نگهبان چیزی نگفت. یک لحظه به چشم‌های آلکس چشم دوخت و آلکس دید آن دو چشم ریز با مردمک‌های خیلی سیاهی که نشانی از زندگی نداشتند دارند او را برسی می‌کنند. پوست مرد خیلی رنگ پریده و پراز جای جوش بود، بالایه‌ای از عرق روی لب بالایی اش. در هیچ نقطه‌ی چهره‌اش حسی دیده نمی‌شد. آلکس احساس کرد تلفن از دستش بیرون کشیده شد و بعد نگهبان رفته بود. در تاب خورد و پشت سر او بسته شد.

٤٦ گذرگاه اسلات

می‌کرد؟ آلکس به ساعتش نگاهی انداخت. اگر دیر می‌کرد، والفور مرسن فریاد می‌کشید و حتی ممکن بود او را به یکی از زمین‌های اطراف که جذابیت کمتری داشت منتقل کند، اما هنوز فرصت بود. و باید اعتراف می‌کرد که کنجکاوی اش تحریک شده.

آلکس وارد ساختمان می‌لنسیوم شد. مثل همیشه، کسی از او سؤالی نکرد. یونیفورم توب جمع کنسی اش کافی بود. از پله‌ها بالا رفت، از سالن بازیکنان عبور کرد و به رستوران در آن طرف سالن رفت. نگهبان، جلوتر از او، آنجا بود. باز تلفن همراهش را در دست داشت. اما با آن حرف نمی‌زد. فقط ایستاده بود و بازیکنان و روزنامه‌نگاران را تماشا می‌کرد که داشتند ناهار می‌خوردند.

سالن غذاخوری بزرگ و مدرن بود، با یک بوهه‌ی دراز برای غذاهای گرم و یک بخش مرکزی برای سالاد، نوشیدنی‌های خنک و میوه. حدود صد نفر داشتند پشت میزهای غذا می‌خوردند و آلکس در میان آن‌ها یکی دو نفر از معروف‌های را شناخت. به نگهبان نگاهی انداخت. او در گوشه‌ای ایستاده بود و سعی می‌کرد کسی متوجهش نشود. در عین حال، به نظر می‌رسید تمام حواسش متوجه میزی کنار پنجره است. آلکس مسیر نگاهش را دنبال کرد. دو مرد پشت آن میز نشسته بودند. یکی از آن‌ها کت و شلوار پوشیده و کراوات زده بود. دیگری گرمن کشن تش بود. آلکس مرد اولی رانمی شناخت اما دومی اوئن بریانت بود، یک بازیکن جهانی دیگر، یک امریکایی. او عصر بازی می‌کرد.

مرد دیگر احتمالاً سرپرست یا شاید مدیر برنامه‌هایش بود. آن دو داشتند آهسته و با هیجان حرف می‌زدند. سرپرست چیزی گفت و بریانت خنده‌ید. آلکس همان طور نزدیک به دیوار، در رستوران جلوتر رفت. می‌خواست بینند نگهبان خیال دارد چه کار کند، اما نمی‌خواست دیده شود. خوشحال بود که رستوران حسابی شلوغ است. آدم‌هایی که داشتند این طرف و آن طرف می‌رفتند او را پنهان می‌کردند.

۲۹ خون و توت فرنگی

بریانت یک راکت آوردم. همین الان آن را تحویل دادم. اما تشهه بودم، برای همین
ایستادم تا آب بخورم.»

کارمند اداری نرم شد. داستان آلکس کاملاً منطقی به نظر می‌رسید. واز اینکه
او را «قربان» خطاب کرده بودند خوشحال بود. سر تکان داد؛ ابسیار خوب، اما
نمی‌خواهم تو را دوباره اینجا بیسم. یک دستش را جلو برد و لیوان پلاستیکی را
گرفت. «حالا برو و دنبال کارت.»

آلکس حدود ده دقیقه قبل از شروع بازی به مجموعه برگشت. والفور به او
چشم غرّه رفت، اما چیزی نگفت.

آن روز عصر، اوئن بریانت بازی را به ژاک لوفر ربانخت، یعنی به همان فرانسوی
ناشناسی که آن طور دور از انتظار دو روز پیش جیمی بلیتس را شکست داده بود.
امتیاز نهایی ۴-۶، ۶-۷، ۶-۲ بود. اگرچه بریانت در بازی اول برنده شده بود،
در طول عصر بازی او مدام بدتر شد. این یک نتیجه تعجب آور دیگر بود. مثل
بلیتس، بریانت از کسانی بود که روی برنده شدنش حساب می‌کردند.

بیست دقیقه بعد، آلکس دوباره در رستوران زیرزمین، کنار سایینا نشسته بود که
داشت کوکای رژیمی می‌نوشید.

سایینا داشت می‌گفت: «امروز مادر و پدرم اینجا هستند. توانستم برای آن‌ها بله
بگیرم و در عوض قول داده‌اند برایم یک تخته‌ی موج سواری تازه بخوند. آلکس،
تو هرگز موج سواری کرده‌ای؟»

«چی؟» آلکس کیلومترها دورتر بود.

«داشتم در مورد کورنوال حوف می‌زدم. موج سواری...»
بله، موج سواری کرده‌ام. «آلکس از عمویش، یان رایدر، موج سواری یاد گرفته
بود. عمویش جاسوس بود و مرگش به شکلی کاملاً دور از انتظار زندگی آلکس

۲۸ گذرگاه اسلکت

دست آلکس هنوز در هوا بود. به کف دستش نگاه کرد. نگران این بود که
خودش را لو داده باشد، اما حداقل در مقابل چیزی فهمیده بود. تلفن همراه قلابی
بود. زیادی سبک بود. روی صفحه‌اش هیچ چیز نبود. و آرم قابل تشخیصی نداشت:
نوکیا، پاناسونیک، ویرجین... هیچ چیز.

آلکس به طوف دو مرد پشت میز برگشت. بریانت آش را تا ته نوشیده و
لیوان پلاستیکی را در دستش مچاله کرده بود. داشت، آماده‌ی رفتن، با دوستش
دست می‌داد.

آب...

چیزی به نظر آلکس رسید که کاملاً بی معنی بود و با این حال ممکن بود آنچه
رادیده بود توضیح دهد. به رستوران برگشت و کنار مخزن آب سرد کن خم شد.
این دستگاه‌ها را در همه جای باشگاه تئیس دیده بود. لیوانی برداشت و لیه‌اش را
به شیر زیر مخزن فشار داد. آب، فیلتر شده و خنک، در لیوان ریخت. می‌توانست
سرمای آن را روی کف دستش حس کند.

«داری چه غلطی می‌کنی؟»

آلکس به بالا نگاه کرد و دید مردی با چهره‌ی برافروخته و کت
چهاردکمه‌ی ویبلدون بالای سرش ایستاده. از وقتی به آنجا آمده بود این
اولین چهره‌ی غیردوستانه‌ای بود که می‌دید. توضیح داد: « فقط داشتم در لیوان
آب می‌ریختم.»

«این را دارم می‌بینم! کاملاً معلوم است! منظورم این است، در این رستوران داری
چه کار می‌کنی؟ اینجا مخصوص بازیکنان، کارسنان و روزنامه‌نگاران است.»
آلکس گفت: «می‌دانم.» به خودش فشار آورد تا از کوره در ترود. او حق
نشاشت در آنجا باشد و اگر آن مسئول - هر کسی که بود - شکایت می‌کرد، ممکن
بود شغل توب‌جمع کنی را از دست بدهد. گفت: «متاسفم، قربان، من برای آقای

٤١ خون و توت‌فرنگی

باشگاه ال انگلند محوطه‌ی عظیمی را در بر می‌گیرد. قسمت بالای آن تاحدی را عوض کرد. آن دو یک هفته را با هم در سین دیه گو، کالیفرنیا، گذرانده بودند. شیه یک پارک تفریحی است، اگرچه پارکی تفریحی که فقط به تنی اختصاص دارد. هزاران نفر به معبدهای باریک آن ریخته بودند، حرکت بی‌وقفه‌ی پیراهن‌های کاملاً سفید، عینک‌های آفتابی و کلاه‌های حصیری، آنجا گذشته از زمین‌های بازی، چایخانه و کافه، رستوران، مقاذه، چادرهای استراحت، اتاقک‌های فروش بلیت و مراکز نگهداری هم دارد.

اما در زیر همه‌ی این‌ها، دنیابی دیگر، ناشناخته‌تر، وجود دارد. تمام باشگاه با شبکه‌ی درهمی از راهروها، تونل‌ها و معتبرهایی که عرض بعضی از آن‌ها برای عبور یک اتومبیل کافی است، به هم مرتبط شده. اگر در محوطه‌ی روی زمین می‌شود به سادگی گم شد، در قسمت زیرزمین از آن هم راحت‌تر است. تعداد تابلوهای راهنمایی در آنجا خیلی کم است و هیچ کس گوشی‌ای منتظر نایستاده ترا راهنمایی تان کند. اینجا دنیای آشپزها و پیشخدمت‌ها، رفگرها و پادوهاست. این افراد هر طور هست زیرزمین راهشان را پیدا می‌کنند، درست در جایی که به آن‌ها نیاز دارند در روشنایی روز بالا می‌آیند و بعد دویاره ناپدید می‌شوند.

راهرویی که آلکس وارد آن شده بود رویال روت [جاده‌ی سلطنتی] نام داشت که ساختمان میلینیوم را به زمین بازی شماره‌ی یک وصل می‌کرد و به بازیکنان امکان می‌داد بدoun اینکه دلده شوند به زمین بازی بروند. راهرو تمیز و خالی بود، با موکت آبی روشن. نگهبان بیست متر از او جلوتر بود و ناگهان آن همه تنها بی به نظرش ترسناک رسید. فقط خودشان دو نفر بودند. بالای سرشان، روی سطح زمین، آدم‌ها همه جا بودند و زیر نور آفتاب این طرف و آن طرف می‌گشتد. آلکس از موکت، که صدای پاهاش را خفه می‌کرد، سپاسگزار بود. به نظر می‌رسید نگهبان عجله دارد. تا آن موقع نه توقف کرده و نه برگشته بود.

٤. گذرگاه اسلکت

سال‌ها پیش بود. سال‌هایی که گاهی قرن‌ها پیش به نظر می‌رسید.

سایینا پرسید: «نوشیدنی ات عیی دارد؟» آلکس متوجه شد کوکایش را، طوری که نیفتند، جلوی خودش گرفه و به آن خیره شده.

گفت: «نه، عیی ندارد...» و بعد، از گوشی چشمش، نگهبان را دید. او به طبقه‌ی پایین آمده وارد مجموعه شده بود. یک بار دیگر داشت از تلفن گوشی سالن استفاده می‌کرد. آلکس دید نگهبان سکه‌ای به داخل دستگاه انداخت و شماره گرفت.

آلکس گفت: «الان بر می‌گردم». بلند شد و به طرف تلفن رفت. نگهبان پشت به او ایستاده بود. این دفعه شاید می‌توانست آن قدر نزدیک بشود که حرف‌های او را بشنود.

«... کاملاً موققیت آمیز خواهد بود». نگهبان به انگلیسی حرف می‌زد، اما لهجه‌ی غلیظی داشت. هنوز پشتش به آلکس بود. مکثی کرد و بعد گفت: «الان دارم می‌روم او را بینم. بله... یکراست. به من می‌دهد و من برای شما می‌آورم». یک مکث دیگر. آلکس حس کرد مکالمه دارد به پایان می‌رسد. چند قدم عقب رفت. نگهبان گفت: «من باید بروم. خدا حافظ». گوشی را گذاشت و رفت.

سایینا صدایش کرد: «آلکس؟» سایینا، در همان جای قبلی، تهنا شسته بود. متوجه شد که سایینا احتمالاً داشته او را تماشا می‌کرده. یک دستش را بلند کرد و برای او تکان داد. باید بعداً برای توضیح دادن همه‌ی این‌ها راهی پیدا می‌کرد.

نگهبان از زیرزمین خارج نشد. به جای آن به طرف دری رفت که به راهروی درازی باز می‌شد که تا دور دست کشیده شده بود. آلکس در را باز کرد و دنبال او رفت.

خون و توت فرنگی

۴۲

سیلندرهای گاز و هشت یانه جعبه‌ی سفید عظیم روی هم اباشه شده بود که همه برچسب یخچال رولینگز داشت.

آلکس به سقف نگاه کرد. سقف کمی به طرف بالا شیب داشت که او را به یاد چیزی می‌انداخت. خودش بوداردیف صندلی‌های دور زمین بازی شماره‌ی یک! حالا در مخزن بارگیری زیرزمین تنیس بود. این نقطه‌ی حساس ویبلدون بود که به نظم شهرت داشت. این جایی بود که کممه‌ی تدار کات به آن وارد می‌شد و همه‌ی زیاله‌ها از آن بیرون می‌رفت. و در همین موقع، ده هزار نفر که فقط چند متر بالاتر از سرشن نشسته بودند، داشتند از بازی لذت می‌بردند، بی‌آنکه بدانند هرچه در عرض روز مصرف کرده‌اند از اینجا آغاز شده و به اینجا خاتمه می‌یابد.

اما نگهبان کجا بود؟ چرا به اینجا آمده بود و می‌خواست چه کسی را بیند؟ آلکس با احتیاط جلو رفت، بار دیگو سخت احساس تنهایی می‌کرد. روی سکوی بلندی بود که کلمه‌ی خطر با حروف زرد دور تادور لبه‌ی آن نوشته شده بود. لازم نبود کسی چیزی به او بگوید. به پلکانی رسید و پایین رفت، داخل بدنی اصلی سالن، تاسطع یخچال‌ها، حرکت کرد. از کنار دسته‌ای سیلندر گاز دی‌اکسید کربن فشرده عبور کرد. اصلاح‌نمی دانست برای چه آن‌هارا آنجا گذاشته‌اند. نیمی از چیزهایی که در آنجا بود ظاهرآً بدون هیچ علت خاصی آنچارها شده بود.

حالا کاملاً مطمئن بود که نگهبان رفته. چرا بایست آمده باشد این پایین با کسی ملاقات کند؟ آلکس برای اولین بار بعد از خروج از مجموعه، گفتگوی تلفنی را در ذهنش تکرار کرد.

الان دارم می‌روم او را بینم. بله... یکراست. می‌دهدش به من... مسخره و ساختگی به نظر می‌رسید، مثل صحنه‌ای که از یک فیلم بدیرون آمده باشد. حتی آلکس هم این را فهمید و متوجه شد به او کلک زده‌اند، صدای فریادی شنید، هیکل سیاهی را دید که از میان سایه‌ها به بیرون هجوم آورد. او وسط کف

گذرگاه اسکلت

۴۲

نگهبان به دری چوبی رسید که روی آن نوشته شده بود ورود منع. بدون معطلی، از در وارد شد. آلکس لحظه‌ای مکث کرد، بعد دنبال او رفت. حالا در فضایی بود که در مجموع دلتاگ کشته تر به نظر می‌رسید، راهرویی سیمانی با تابلوهای صنعتی زرد و لوله‌های قطره‌ای در بالا. هوابوی گازوئیل و آشغال می‌داد و آلکس فهمید به باگی روت [جاده‌ی درشکه] رسیده، مسیر تدارکات که زیر باشگاه دایره‌ی بزرگی تشکیل می‌داد. چند نوجوان با پیشنده‌های سبز و شلوار جین، در حالی که دو سطل پلاستیکی را جلو می‌راندند، از کنار او گذشتند. پیشخدمتی، با یک سینی بشتاب کشیف، به طرف دیگورفت. از نگهبان هیچ نشانی دیده نمی‌شد و آلکس لحظه‌ای فکر کرد او را گم کرده. اما بعد دید هیکلی پشت یک رشته نوار پلاستیکی شفاف ناپدید شد که از سقف به پایین آویخته بود. فقط توانست در آن سوی مانع یونیفورم مرد را تشخیص بدهد. به سرعت جلو رفت و او را دنبال کرد.

آلکس در یک لحظه متوجه دو چیز شد. دیگو اصلاح‌نمی دانست کجاست - و آنجا تنهای بود.

در یک سالن زیرزمینی بود، به شکل مرزی منحنی، با ستون‌های سیمانی که تکیه گاه سقف بودند. آنجا به یک پارکینگ اتو میل زیرزمینی شاهست داشت واقعاً هم سه یا چهار اتو میل در غرفه‌های کنار بیاده روی برآمده‌ای، که حالا روی آن ایستاده بود، توقف کرده بودند. اما فضای آنجا بیشتر از آشغال پر شده بود. جعبه‌های مقوایی خالی، صفحات حمل بار، یک سیمان مخلوط کن زنگزده، خرده‌های حصارهای قدیمی و دستگاههای خراب سکه‌ای فروشی قهوه دیده می‌شد، که دور انداخته و گذاشته بودند روی کف سیمانی مرتکب بپوسند. هوابوی بدی می‌داد. آلکس صدایی مدام و گوشخراش، مثل صدای اره برقی، می‌شنید که از دستگاه زیاله خردکنی ای که معلوم نبود کجاست بلند می‌شد. و با این حال غذا و نوشیدنی را هم همین جا انبار می‌کردند. بشکه‌های مختلف، صدها بطری نوشابه‌ی گازدار،

٤٥ خون و توت فرنگی

بنابراین دامی چنان آشکار پهن کرده بود که خوب، حتی... یک شاگرد مدرسه را گول نمی‌زد. شاید آلکس می‌خواست خودش را جاسوس فوق العاده تصور کند که دوباره همه‌ی دنیا رانجات داده، که مزخرف بود. نگهبان با یک مکالمه‌ی تلفنی قلابی به آلکس کلک‌زده و اوراتا این منطقه‌ی متوجه که دنبال خود کشانده بود. و حالا خیال داشت او را بکشد. وقتی می‌مرد دیگر اهمیتی نداشت چه کسی بوده یا چقدر از ماجرا سر در آورده است.

درست وقتی لیفت تراک برای بار دوم داشت به او نزدیک می‌شد، با وجود احساس خفگی و تهوع، به سختی روی پاهایش ایستاد. چرخید و فرار کرد. نگهبان، قوز کرده در کایین کوچک، تقریباً مضمحلک به نظر می‌رسید. اما ماشینی که داشت می‌راند سریع، پرقدرت و بی‌اندازه انعطاف‌پذیر بود، می‌توانست روی سکه‌ای ده پنسی یک دور کامل بزند. لیفت تراک دور خودش چرخ زد و اورادبال کرد. می‌توانست روی سکوی بلند دور بزند؟ نه. آلکس می‌دانست تا این حد توان ندارد.

در این موقع نگهبان دست دراز کرد و دکمه‌ای را فشار داد. چنگال‌های فلزی لرزیدند و پایین افتادند. دیگر شیشه شاخ نبودند، ویشنتر به یک جفت شمشیر شوالیه‌ای کابوس‌مانند در قرون وسطی می‌ماندند. باید به کدام طرف شیرجه می‌زد؟ چپ یا راست؟ آلکس فقط تا قبل از آنکه لیفت تراک به او برسد فرصت داشت تصمیم بگیرد. به طرف راست شیرجه زد، روی زمین سیمانی غلت خورد و غلت خورد. نگهبان اهرم کترل را فشار داد و ماشین یک بار دیگر چرخید. آلکس پیچید و چرخ‌های سنگین به فاصله‌ی کمتر از یک سانتی متر از کنارش گذشت، بعد با یکی از ستون‌ها برخورد کرد.

وقهای ایجاد شد. آلکس بلند شد، سرش به شدت گیج می‌رفت. لحظه‌ای کوتاه، امیدوار شد شاید تصادف نگهبان را بیهوده کرده باشد، اما در حالی که دچار حالت تهوع شده بود، دید مرد از کایین بیرون آمد، اندکی غبار را از آستین

٤٤ گذرگاه اسکلت

سیمانی، در فضای باز بود. نگهبان پشت فرمان یک لیفت تراک بود که چنگال‌هایی فلزی مثل شاخ‌های یک گاو نسر غول‌پیکر از آن بیرون زده بود. لیفت تراک با موتور برقی با قدرت چهل و هشت ولت، روی لاستیک‌های بادی اش با سرعت به طرف او می‌آمد. آلکس به بالانگاهی انداخت و صفحه‌های چوبی و سنگین حمل بار را دید، یک دوجین از آن‌ها، که معلق خیلی بالاتر از کایین قرار داشتند. لبخند نگهبان را دید، برق دندانی زشت در چهره‌ای از آن هم زشت‌تر. لیفت تراک فاصله‌ی بین آن دو را با سرعتی حیرت‌انگیز طی کرد و وقتی نگهبان پا روی ترمز گذاشت، ناگهان متوقف شد. آلکس فریاد کشید و خود را به یک طرف انداخت. صفحه‌های چوبی، که بر اثر شتاب لیفت تراک به جلو حرکت کرده بودند، از چنگال‌ها بیرون لغزیدند و با سروصدای زمین ریختند. اگر روی آلکس می‌ریخت خرد و خاکشیر می‌شد، اگر بشکه‌هایان بود، کارش تمام بود. سنگینی صفحات چوبی بر رديف بشکه‌ها افتاد و فضای مثالي شکل کوچکی ایجاد شد. آلکس در چند سانتی متر بالاي سر شدای خرد شدن چوب‌ها را شنید. خرد های چوب روی گردن و پشتیش بارید. خاک و غبار سرتا پایش را پوشاند. اما هنوز زنده بود. وقتی لیفت تراک دنده عقب گرفت و آماده شد تا دوباره دنبالش کند، آلکس که داشت خفه می‌شد و تقریباً هیچ چیز نمی‌دید، سینه‌خیز جلو رفت.

چطور این قدر حمact کرده بود؟ نگهبان اولین بار وقتی داشت با تلفن صحبت می‌کرد آلکس را در مجموعه دیده بود. آلکس آنجا ایستاده بود، به خیال اینکه یونیفورم توب جمع کنی می‌تواند او را حفظ کند، مبهوت به خالکوبی روی بازوی مرد نگاه کرده بود. و بعد، در ساختمان میلینیوم، ناشیانه خودش را به او زده و تلفن همراه را در دست‌هایش گرفته بود. معلوم بود که نگهبان فهمیده او کیست و دارد چه کار می‌کند. نوجوان بودنش اهمیتی نداشت. خطرناک بود و باید از سر راه برداشته می‌شد.

٤٧ خون و توت فرنگی

می‌زنند. اما نگهبان حتی نفسش به شماره نیفتداده بود. برای اولین بار، آلکس با خود گفت که چرا خودش را در چنین موقعیتی قرار داده. چه چیزی ممکن بود آنقدر برای نگهبان اهمیت داشته باشد که حاضر باشد به راحتی، بدون هیچ سؤالی، پسری چهارده ساله را با خونسردی بکشد؟ آلکس خون را از دهانش پاک کرد و به کراولی لعنت فرسناد که در زمین فوتیال به سراغش آمد بود، خودش را هم لعنت کرد که به حرف‌های او گوش کرده بود. ردیف جلو در ویمبلدون؟ شاید در گورستان ویمبلدون.

نگهبان داشت به طرف او می‌آمد. آلکس خودش را منقبض کرد، بعد با شیرجه‌ای از سر راه او کنار رفت، و از ضربه‌ی کشنده‌ی لگد و مشت جان به در بردا. آلکس کنار سطل زیاله‌ای لبریز از آشغال فرود آمد. همه‌ی نیرویش را به کار گرفت، آن را از جا برداشت و پرتاپ کرد، وقتی سطل به مهاجم خورد و غذاهای فاسد شده به سرتاپی او ریخت، با شجاعت خنده دید. نگهبان ناسزا گفت و تلو تلو خوران عقب رفت. آلکس به پشت یخچال دوید، و در حالی که دنبال راه فراری می‌گشت سعی کرد نفس تازه کند.

فقط چند لحظه فرستاد. می‌دانست نگهبان دنبالش می‌آید و این بار کارش را تمام می‌کند. دیگر تحمل نداشت. به چپ و راست نگاه کرد. سیلندرهای گاز فشرده شده را دید و یکی را از قاب سیمی اش بیرون کشید. به نظر می‌رسید وزن سیلندر یک تن باشد، اما آلکس چاره‌ای نداشت. در پوش آن را بیرون کشید و صدای بیرون زدن گاز را شنید. بعد، سیلندر را با دو دست مقابل خودش گرفت و جلو رفت. در آن لحظه، نگهبان کنار یخچال ظاهر شد. آلکس جلو پرید، عضلاتش چالاک شده بودند، سیلندر را به صورت مرد کویید. گاز در مقابل چشم‌های مرد با فشار بیرون زد و به طور موقت او را کور کرد. آلکس سیلندر را پایین آورد، بعد دوباره بلند کرد. لبه‌ی فلزی را درست بالای یعنی مرد کویید. و برخورد آهن سخت را با

٤٦ گذرگاه اسلکت

کش تکاند. نگهبان با اعتماد به نفس بی‌روح آدمی که می‌داند قدرت کاملاً در دست اوست راه می‌رفت. آلکس همان موقع هم می‌توانست علتش را در کش کند. نگهبان، ناخودآگاه، با ژست رزمی کارها ایستاده بود. پاها اندکی باز، مرکز ثقل پایین. دست‌هایش، منتظر حمله، در هوا خمیده شده بود. هنوز داشت لبخند می‌زد. تنها چیزی که می‌دید یک پسر بی دفاع بود – آن هم پسری که بر اثر دو برخورد با لیفت تراک ضعیف شده بود.

با فریادی ناگهانی، حمله‌ور شد و بالهی بیرونی دست راستش به طرف گلوی آلکس ضوبه زد. اگر این ضربه به گلوی آلکس می‌خورد، ممکن بود کشته شود. اما آلکس در آخرین ثانیه هر دو مشتش را بالا آورد و دست‌هایش را به حالت ضربه‌در نگه داشت تا سدی ایجاد کند. نگهبان یکه خورد و آلکس از این فرستاده کرد و با پای راستش به وسط پاهای او لگد زد. اما نگهبان دیگر آنجانبود، به یک طرف چرخیده بود، و در آن لحظه آلکس متوجه شد در برابر حریقی قرار گرفته که قوی تر، سریع تر و با تجریه‌تر از اوست و واقعاً هیچ کاری از او برنی آید.

نگهبان چرخی زد، و این بار با پشت دستش به یک طرف سر آلکس ضربه زد. آلکس صدای ضربه را شنید. برای لحظه‌ای بینایی اش را از دست داد. نلو تلو خوران عقب رفت و با سطحی فلزی برخورد کرد. در یکی از یخچال‌ها بود. همان طور که داشت به جلو تلو تلو می‌خورد هر جوری بود دستگیره‌ی در را گرفت، در باز شد. پشت گردنش جریان سرما راحس کرد و شاید همین باعث شد جان بگیرد و بتواند خودش را به جلو پرتاپ کند و در مقابل زیر لگد و حشیانه‌ی دیگری که گلویش را هدف گرفته بود جا خالی بدهد.

آلکس وضع بدی داشت و خودش این را می‌دانست. بینی اش خونریزی کرده بود. خون گرمی را که می‌چکید و تا گوش‌های دهانش پایین می‌آمد حس می‌کرد. سرش گیج می‌رفت و به نظر می‌رسید چراغ‌های برق مقابل چشم‌هایش چشمک

٤٨ گذرگاه اسکلت

استخوان حس کرد. نگهبان عقب عقب رفت. آلکس قدم دیگری به جلو بردشت. این بار سیلندر را مثل یک چوب کریکت تاب داد، و با قدرتی باورنکردنی روی شانه‌ها و گردن مرد فرود آورد. نگهبان نتوانست هیچ واکنشی نشان دهد. وقتی تعادلش را ز دست داد و با سرعت زیاد به داخل یخچال، که درش باز بود، پرتاب شد حتی فریاد نکشید.

آلکس سیلندر را به زمین انداخت و نالید. حس می‌کرد بازوهاش از جا درآمده‌اند. سرش هنوز گجیمی رفت و در این فکر بود بینی اش شکسته یانه. لنگ لنگان جلو رفت و به داخل یخچال نگاه کرد.

آنجا پرده‌ای از ورقه‌های پلاستیک بود و پشت آن کوهی از کارتون‌های مقوایی، و هر کدام از آن‌ها تالبه پراز توت فرنگی بود. آلکس بی اختیار لبخند زد. توت فرنگی و خامه یکی از مهم‌ترین خوراکی‌های سنتی ویبلدون بود، و در کیوسک‌ها و رستوران‌های سطح زمین به قیمت‌های جنون‌آمیز فروخته می‌شد. اینجا محل نگهداری آن‌ها بود. نگهبان وسط جعبه‌های فرود آمده و خیلی از آن‌ها را له کرده بود. بیهوش بود، نیمه‌مدفون شده زیر رواندازی از توت فرنگی و سرب بالین سرخی از توت فرنگی. آلکس، در حالی که برای سریا ماندن به قاب در تکیه داده بود، در درگاه ایستاد، گذاشت در معرض هوای سرد قرار بگیرد. یک ترمومترات کنارش بود. بیرون، هوا گرم بود. توت فرنگی‌ها را باید خنک نگه می‌داشتند.

به مردی که سعی کرده بود او را بکشد نگاه کرد.

گفت: «سرد تا آخرین درجه.»
بعد دست دراز کرد و کنترل ترمومترات را حرکت داد، حرارت را به صفر رساند. از درجه‌ی آخر سردتر.
در یخچال را بست و لنگ لنگان و بهزحمت رفت.

فصل ۴ کریبر



پیاده کردن دستگاه آبخوری فقط چند دقیقه وقت مهندس را گرفته بود. حالا به قسمت داخلی دسترسی داشت و ظرف شیشه‌ای باریکی را با احتیاط از شبکه‌ای از سیم‌ها و صفحات مدار جدا کرد.

گفت: «داخل فیلتر کار گذاشته شده. دریچه دارد. خیلی نبوغ آمیز است.»
ظرف را به زنی داد که ظاهری جدی داشت، زن برای بررسی محتویات شیشه آن را مقابل نور گرفت. شیشه تانیمه از مایع شفاف پر شده بود. کمی از مایع را روی انگشت اشاره‌اش ریخت و آن را بوبید. چشم‌هایش تنگ شد. اعلام کرد: «لیبریوم.» سریع و قاطعانه حرف می‌زد. «داروی معمولی لعنتی. یک قاشق از آن آدم رامی کشد. اگرچه، چند قطره‌اش... فقط آدم را گیج می‌کند. در اصل تعادل را به هم می‌زند.»
rstوران، و درواقع تمام ساختمان میلینیوم، بارسیدن شب تعطیل شده بود. سه مرد دیگر آنجا بودند. جان کراولی یکی از آن‌ها بود. کنار او یک پلیس یونیفورم پوش، که معلوم بود مافوق اوست، ایستاده بود. مرد سوم، موسفید و جدی، کراوات و یمبلدون بسته بود. آلسنس گوشه‌ای نشسته بود، ناگهان احساس می‌کرد خسته است و آنجا جای او نیست. کسی به جز کراولی نمی‌دانست او برای ام. آی. ۶. کار می‌کند. تا جایی که به آن‌ها مربوط می‌شد، او فقط یک توپ جمع کن بود که اتفاقاً توانسته بود از حقیقت سر در بیاورد.

کریم ۵۱

سر نورمن حرف او راقطع کرد: «اما من نمی‌فهمم! هدف از این کار چه بوده؟»

پلیس گفت: «گمانم بتوانم جواب بدhem. همان طور که می‌دانید، نگهبان فعلاً حرف نزده، اما خالکوبی روی بازویش نشان می‌دهد که او عضو دایره‌ی بزرگ است... یا بوده.»

سر نورمن بریده بریده گفت: «که دقیقاً چیست؟»
 یک انجمن مخفی یا ترایاد است، قربان. یک گروه چینی. ترایادها، البته، در طیفی از فعالیت‌های غیرقانونی دست دارند. مواد مخدّر، فساد اخلاقی، مهاجرت غیرقانونی و قمار. حدس می‌زنم این عملیات با موضوع آخر در ارتباط بوده. مثل هر واقعه‌ی ورزشی دیگر، روی ویمبلدون میلیون‌ها دلار شرط‌بندی می‌شود. در اینجا، آن طور که به نظر من می‌رسد، جوان فرانسوی -لوفور- مسابقات را با شانس برد یک به سیصد شروع کرد.»

کراولی گفت: «اما بعد او بیتیس و بربانت را شکست داد.»
 «دقیقاً. مطمئنم لوفور خودش اصلاً از ماجرا خبر نداشته. اما اگر به همه‌ی حریفان او قبل از رفتن به زمین مواد مخدّر داده می‌شد... خوب، این دوبار اتفاق افتاد. می‌توانستند این کار را تا مرحله‌ی نهایی ادامه دهند. دایره‌ی بزرگ سود سرشاری می‌برد! صد هزار پاؤند شرط‌بندی روی بازیکن فرانسوی سی میلیون پاؤند نصب آن‌ها می‌کرد.»

سر نورمن ایستاد. گفت: «الآن مهم این است که هیچ کس از این ماجرا باخبر نشود. این یک فاجعه‌ی ملی خواهد بود و برای نام نیک ما فاجعه‌آمیز است. در حقیقت احتمالاً باید مسابقات را دوباره شروع کنیم!» به آلكس نگاهی انداخت، اما روی صحبت‌ش با کراولی بود. پرسید: «می‌توان مطمئن بود که این پسر حرفی نخواهد زد؟»

۵. گذرگاه اسکلت

آلکس حالا لباس‌های خودش را به تن داشت. او به کراولی تلفن کرده بود، بعد دوش گرفته و لباس عوض کرده بود، و یونیفورم توب جمع کنی اش را در قفسه‌اش باقی گذاشته بود. خودش می‌دانست این لباس را برای آخرین بار پوشیده بوده. نمی‌دانست اجازه می‌دهند شلوار کوتاه، پیراهن و کفش‌های ورزشی تولید شده با پیشرفت‌های فناوری باعلامت گلدوزی شده‌ی راکت‌های ضربه‌روری زبانه‌ی آن رانگه دارد یا نه. یونیفورم تنها دستمزدی است که دخترها و پسرهای توب جمع کن ویمبلدون دریافت می‌کنند.

حالا کراولی داشت می‌گفت: «جربان کاملاً روش است. سر نورمن، یادتان هست، من نگران آن ورود غیر مجاز بودم.» این را به مردی می‌گفت که کراوات باشگاه را زده بود. «خوب، ظاهراً حق با من بود. آن‌ها نمی‌خواستند چیزی بدزدند. چیزی را آورده بودند تا در مخزن‌های آب کار بگذارند. در رستوران، در سالن استراحت و احتمالاً همه جای ساختمان. کنترل از راه دور... درست است، هندرسون؟»

هندرسون مردی بود که اجزای مخزن آب را جدا کرده بود. یکی دیگر از مأموران مخفی ام. آی. ۶. جواب داد، «درست است، قربان. مخزن آب کاملاً عادی کار می‌کرد، آب سرد بیرون می‌داد. اما با دریافت علامت رادیویی - که دوستمان با تلفن همراه قلابی اش می‌فرستاد - چند میلی لیتر از این دارو، لیریوم، در آب تزریق می‌شد. مقدار دارو آن قدر نبود که اگر اتفاقاً از فرد آزمایش خون بگیرند معلوم شود. اما برای خراب کردن بازی آن‌ها کافی بود.»

آلکس بازیکن آلمانی، بیتیس را وقتی داشت بعد از باخت از زمین بیرون می‌رفت، به یاد آورد. او گیج و حواس پرت به نظر می‌رسید. اما مشکل بیشتر از این حرف‌ها بود. به او ماده‌ی مخدّر داده بودند.
 زن اضافه کرد: «این دارو بی‌رنگ است. و عملای طعمی ندارد. در یک لیوان آب یخ قابل تشخیص نیست.»

روی ایوان خانه‌ای ایستاده بود که والدین سایینا اجاره کرده بودند، خانه‌ای که در هر نقطه‌ی دیگر دنیا زشت به نظر می‌آمد، اما ظاهراً به دلیل قرار گرفتنش بر لبه‌ی یک صخره با چشم‌انداز ساحل کورنوال، کاملاً مناسب بود. خانه به سبک قدیمی ساخته شده بود، مربع، نیمی آجر، نیمی چوب سفیدشده. پنج اتاق خواب، سه راه‌پله و تعداد زیادی در داشت. با غچه‌اش، پژمرده از نمک و قطرات آب دریا، بیشتر مرده بود تازنده. خانه پریدن بروک نام داشت، هر چند هیچ کس نمی‌دانست بروک چه کسی بوده، چرا پریده یا حتی اینکه این مردی که پرید زنده مانده یا نه. آلسکس سه روز بود آنجا بود و یک هفته آنچا دعوت داشت.

پشت سرش چیزی حرکت کرد. دری باز شده بود و سایینا پلرر، پیچیده در یک ريدو شامر حوله‌ای کلفت، درحالی که دولیوان در دست داشت، قدم به بیرون گذاشت. بیرون گرم بود، هر چند وقتی آلسکس رسید باران می‌بارید. به نظر می‌رسد تقریباً همیشه در کورنوال باران می‌بارد – حالا هوا صاف و ناگهان شیی تابستانی شده بود. سایینا او را آن بیرون تنها گذاشته و رفته بود حمام کند. موهاش هنوز مطروب بود. ريدو شامر تا پایین پاهای بر هنهاش را می‌پوشاند. با خودش گفت خیلی بزرگ‌تر از سن واقعی اش، پانزده سال، نشان می‌دهد.

سایینا گفت: «برایت کوکا آوردم.»

«منون.»

ایوان وسیع بود، با یک بالکن کم ارتفاع، یک صندلی نبوی و یک میز. سایینا لیوان‌هار اروی میز گذاشت و خودش نشست. آلسکس کنارش نشست. وقتی با هم تاب می‌خوردند و به منظوه نگاه می‌کردند، قاب چوبی صندلی نبوی ناله می‌کرد. زمان درازی هیچ کدامشان چیزی نگفتند. بعد، ناگهان...

سایینا پرسید: «چرا به من راست نگفتی؟»

«منظورت چیست؟»

آلکس گفت: «من در مورد آنچه اتفاق افتاده به کسی چیزی نمی‌گویم.»
«خوب است. خوب است.»

مأمور پلیس سر تکان داد. اضافه کرد: «تو کارت راخیلی خوب انجام دادی. اول شناسایی این آدم و بعد تعقیب کردنش و بقیه‌ی جریان. اگرچه، باید بگوییم، فکر می‌کنم زندانی کردن او در یک فریزر با نقطه‌ی انجماد پایین تا حدی غیر مشمولانه بود.»

آلکس گفت: «سعی کرد مرا بکشد.»
«به هر حال! ممکن بود از سرمازدگی بمیرد. الان هم ممکن است چند انگشتی را به دلیل سرمازدگی از دست بدهد.»

«امیدوارم این مسئله به تئیس بازی کردنش لطمه نزند.»
مأمور پلیس سرفه‌ای کرد: «خوب، نمی‌دانم...» معلوم بود نتوانسته از حرف آلسکس سر دریاورد. «به هر حال، کارت خوب بود اما بار دیگر به کاری که داری انجام می‌دهی فکر کن. مطمئن نمی‌خواهی کسی آسیب بییند.»

بیشتر شان بروند به جهنم!
آلکس به تماشای موج‌ها ایستاد، موج‌های سیاه و نقره‌ای که در زیر نور ماه با انحنای تند ساحل فیسترال برحورد می‌کردند. سعی می‌کرد مأمور پلیس، سرنور من و تمام ماجراهای ویمبلدون را از ذهنش بیرون کند. تقریباً کل دوره‌ی بازی‌های تئیس ال انگلند رانجات داده بود و اگرچه منتظر بلیت تمام فصل در جایگاه سلطنتی و چای نوشیدن با دوشیزه کنست نبود، باز فکر نمی‌کرد با آن دست‌پاچگی او را بیرون کنند. بازی‌های نهایی را، نهایی، در تلویزیون تماشا کرده بود. دست کم آن‌ها اجازه داده بودند یونیفورم توب جمع کنی اش رانگه دارد.
و همه‌ی این ماجرا یک نتیجه‌ی خوب دیگر هم داشت. سایینا دعوتش را فراموش نکرده بود.

«دارم می شمارم»
سایینا آه کشید: «از دست این مادرها!»

اما آلکس هرگز مادرش را ندیده بود.
بیست دقیقه بعد، در رختخواب، درباره‌ی سایینا پلزار و والدینش فکر کرد؛ پدرش دائم سرش توی کتاب بود، با موهای بلند خاکستری و عینک، مادرش، بیشتر مثل خود سایینا، گرد و شاد بود. فقط سه نفر بودند. شاید همین باعث شده بود آنقدر به هم نزدیک باشند. محل زندگی شان غرب لندن بود و هر تابستان چهار هفته‌ی این خانه را الجاره می‌کردند.

آلکس چراغ را خاموش کرد و در تاریکی به پشت دراز کشید. اتفاقش، بالا در زیر بام خانه، فقط یک پنجه‌ی کوچک داشت و می‌توانست ماه را ببیند، سفید در خشان، گرد گرد مثل یک سکه. از لحظه‌ی رسیدن، طوری با آلکس رفتار کرده بودند انگار تمام عمرش اورامی شناخته‌اند. هر خانواده‌ای نظم خودش را دارد و برای آلکس عجیب بود که چقدر سریع به برنامه‌های آن‌ها عادت کرده، همراهی با آن‌ها در راهیمایی‌های طولانی در طول صخره‌ها، کمک کردن در خرید و آشپزی، یا فقط شرکت در سکوت، مطالعه و تماشای دریا.

چرا او نتوانسته بود چنین خانواده‌ای داشته باشد؟ آلکس حس کرد اندوهی آشنا و قدیمی به سراغش آمد. پدر و مادرش قبل از آنکه حتی چند هفته از عمرش گذشته باشد مرده بودند. عمومی که بزرگش کرده بود و آن همه چیز به او یاد داده بود باز، از خیلی نظرها، برایش بیگانه بود. برادر یا خواهری نداشت. گاهی حس می‌کرد به اندازه‌ی هوایمایی که از روی ایوان دیده بود، هوایمایی که داشت مسیر طولانی اش را در پنهانی آسمان شب، تنها و بی جلب توجه، طی می‌کرد، تک و تنهاست.

«داشتم به ویمبلدون فکر می‌کردم. چرا درست بعد از مسابقات یک‌چهارم نهایی رفتی؟ یک لحظه آنجا بودی. زمین بازی شماره‌ی یکا و بعد...»

آلکس، باناراحتی، حرفش راقطع کرد: «به تو گفتم. حالم خوب نبود.»
«ولی من چیز دیگری شنیدم. شایعه بود که در دعواهی در گیر شده‌ای و تازه، مایو که پوشیده بودی متوجه چیز دیگری هم شدم. هرگز ندیده بودم روی تن کسی جای این همه کبودی و بریدگی باشد.»

«در مدرسه با قلندرها در گیری دارم.»
«فکر نمی‌کنم این طور باشد. من با یک دختر دوست هستم که به بروکلند می‌آید. او می‌گوید تو هرگز آنجا نیستی. دائم غیب می‌شود. ترم قبل دوبار رفته‌ای و روزی که برگشتی، نیمی از مدرسه در آتش سوزی از بین رفت.»

آلکس به جلو خم شد و کوکایش را برداشت، لیوان سرد را در دست‌هایش چرخاند. هوایمایی داشت از آسمان عبور می‌کرد، چراغ‌هایش، ذره‌هایی در تاریکی گستردۀ، چشمک می‌زدند.

آلکس گفت: «بسیار خوب، ساب. من در واقع شاگرد مدرسه نیستم. جاسوسم، یک جیمز باند نوجوان. باید برای نجات جهان گاهی مدرسه را ترک کنم. تا به حال دو بار این کار را کرده‌ام. اولین بار اینجا در کورنوال بود، بار دوم در فرانسه بود. دیگر چه چیزی می‌خواهی بدانی؟»

سایینا لبخند زد: «بسیار خوب، آلکس. سؤال مسخره‌ای بود....» پاهاش را بالا آورد و به گرمای ریدوشامبر حواله‌ای پناه برد. «اما یک چیزی در تو باقیه فرق دارد.

توبه هیچ کدام از پسرهای دیگری که تا به حال دیده‌ام شباهت نداری.»
مادر سایینا از آشپزخانه صدای داشد: «بچه‌ها، باید به فکر خوابیدن باشید؟»
ساعت ده بود. آن‌ها باید برای موج سواری ساعت پنج بیدار می‌شدند.
سایینا در جواب صدای داشد: «پنج دقیقه!»

روی تخته‌ای کم استقامت که فقط از یک باریکه الیاف شیشه ساخته شده بود روی یکی از این هیولاها سواری کند؟

سایما متوجه شد او مکث کرده. پرسید: «به چی فکر می‌کنی؟» «نمی‌دانم...» آلکس این را گفت و متوجه شد برای اینکه صدایش در میان غرش امواج صدایش شنیده شود دارد فریاد می‌کشد.

«دریا زیادی توفانی است!» سایما موج سوار خوبی بود. صبح روز قبل، آلکس او را دیده بود که در مقابل تعدادی صخره‌ی میان آب نزدیک ساحل ماهراهه مانور می‌داد. اما حالا مرد به نظر می‌رسید. سایما فریاد زد: «شاید بهتر باشد به رختخواب برگردیم!»

آلکس تمام صحنه را در نظر گرفت. آنجا در ساحل پنج شش موج سوار دیگر هم بودند، و در دور دست، مردی یک جت اسکی را در آب کم عمق می‌راند. می‌دانست او و سایما اینجا از همه جوان ترند. او هم، مثل سایما، لباس غواصی تنورن سه میلی متری پوشیده بود. با کفش‌هایی که او را در برابر سرماحتظ می‌کردند. پس چرا داشت می‌لرزید؟ آلکس تخته‌ی موج سواری خودش رانیاورده بود و به جایش یک موتور کنترل اوشن مجیک کرایه کرده بود. تخته‌ی موج سواری سایما، پهن تو و قطور تر بود، که بیشتر برای حفظ تعادل مناسب بود تا سرعت، اما آلکس موتور کنترل را به دلیل داشتن دستگیره و احساس تسلطی که سه تیغه‌اش ایجاد می‌کرد، ترجیح می‌داد. در ضمن خرشحال بود که یک وسیله‌ی هشت در چهار فرت انتخاب کرده. اگر قرار بود روی موج هایی به بزرگی این‌ها سواری کند، به یک وسیله‌ی موج سواری بلندتر از حد معمول نیاز داشت.

اگر...

آلکس مطمئن نبود پا به داخل آب بگذارد. به نظر می‌رسید ارتفاع موج‌ها به دو برابر قد او می‌رسد و می‌دانست اگر اشتباه کند به سادگی کشته می‌شود. والدین

آلکس که از دست خودش ناراحت بود، بالش را دور سرش گرفت. او دوستانی داشت، از زندگی اش لذت می‌برد. توانسته بود خودش را به درس‌های مدرسه برساند و به یک تعطیلات عالی آمده بود. و با اندکی شائس، با پشت سر گذاشتن ماجراجی و بمبدون، ام. آی. ۶. او را به حال خودش می‌گذاشت. پس چرا باید اجازه دهد که این حال بر او غلبه کند؟

پنج و پانزده دقیقه‌ی روز بعد.

اگر روز مدرسه بود، آلکس تا دو ساعت دیگر بیدار نمی‌شد و حتی آن موقع هم خودش را بابی میلی از رختخواب بیرون می‌کشید، اما آن روز صبح فوراً بیدار شده بود. قدرت و هیجان درونی اش را احساس می‌کرد. وقتی در روشنایی صررتی طلوع به طرف ساحل فیسترال پایین می‌رفت هنوز در همان حال بود. دریا او را به خود می‌خواند و به او جرئت می‌داد واردش شود.

سایما گفت: «موج‌ها رانگاه کن!»

آلکس زیر لب گفت: «بزرگند.»

«عظیمند. مبهوت کننده‌اند.»

راست می‌گفت. آلکس قبل ادو بار موج سواری کرده بود - یک بار در نورفولک، یک بار با عمومیش در کالیفرنیا - اما هوگز چنین چیزی ندیده بود. باد نمی‌وزید. رادیوی محلی در مورد توفان‌های آب‌های عمیق و بالا آمدن شدید آب هشدار داده بود. این دو با هم موج‌هایی ایجاد کرده بودند که باعث حریت او شده بود. ارتفاع آن‌ها دست کم سه مترو نیم بود، و چنان به دور از خشکی به آهستگی می‌غلتیدند که انگار بار تمام اقیانوس را بردوش می‌کشند. وقتی فرومی‌ریختند در هم شکستن شان عظیم و هولناک بود. آلکس صدای ضربان قلبش را می‌شنید. به دیوارهای آبی در حرکت، آبی تیره، با کف سفید، نگاه کرد. واقعاً خیال داشت

۵۹ کریبر

این خسته‌کننده‌ترین قسمت سفر بود. آلکس حواسش را روی بازوها و پاهایش متعرکز کرد، بقیه‌ی بدنش را تکان نداد. راه درازی در پیش داشت، باید نیرویش را حفظ می‌کرد.

صدایی بلندتر از کوبش دریا شنید و متوجه شد جت‌اسکی دارد از ساحل دور می‌شود. تعجب کرد. پی‌دبليو‌سی – فاین آبی شخصی – در کورنوال نادر بود و اطمینان داشت قبلاً این یکی راندیده. معمولاً از آن‌ها برای کشیدن موج سوارها تا موج‌های بزرگ‌تر استفاده می‌شد، اما این جت‌اسکی داشت به تهایی حرکت می‌کرد. کسی را که با کلاه و لباس غواصی سیاه سوار بر آن بود می‌دید. آن مرد – یا زن – خیال داشت با یک ماشین روی کریبر سواری کند؟

آلکس موضوع را فراموش کرد. بازوهاش خسته بودند درحالی که حتی نیمی از مسیر را طی نکرده بود. آب را با گودی دست‌هایش عقب زد و به سرعت جلو رفتند راحس کرد. موج سوارهای دیگر خیلی از او جلوتر بودند. حدود بیست متر جلوتر، می‌توانست جایی را که موج می‌شکست بینی. کوهی از آب در مقابلش بلند شد و او با شیرجه‌ای در دریا غوطه زد و از میان آن گذشت. یک لحظه جایی رانمی‌دید. طعم نمک و سرمای آبی را که روی جمجمه‌اش کوبیده می‌شد حس کرد. اما بعد از طرف دیگر بیرون آمد. چشم‌هایش را به افق دوخت و تلاشی را دو برابر کرد. تخته‌ی موج سواری اش اور اچنان جلو می‌برد که انگار مستقل از او جان گرفته است.

آلکس توقف کرد و نفسی کشید. ناگهان به نظر رسید همه چیز خیلی ساکت شده. او هنوز روی شکمش خوابیده بود، موقع عبور از روی موج‌ها بلند می‌شد و می‌افتاد. پشت سر به خط ساحل نگاهی انداخت و با تعجب دید چقدر دور شده. سایمان، نقطه‌ی کوچکی در دور دست، نشسته بود و داشت تماشیش می‌کرد. نزدیک‌ترین موج سوار حدود سی متر دورتر بود؛ دورتر از آنکه اگر مشکلی پیش

۵۸ کذرگاه اسکلت

سایینا به او گفته بودند اگر دریا خیلی متلاطم به نظر رسید در آن پانگذارند، و باید اعتراف می‌کرد، دریا هر گز متلاطم‌تر از آن به نظر نرسیده بود. دید موج دیگری آمد و در هم شکست و اگر فریاد یکی از آن‌هارانمی شنید که دیگری را صدازد و کلمات شلاق‌زنان بر ماسه‌های خالی فرود نمی‌آمدند، شاید برمی‌گشت و می‌رفت.

«کریبر!»

باور کردنی نبود. کریبر به ساحل فیستوال آمده بود. آلکس این نام را بارها شنیده بود. کریبر نه فقط در کورنوال بلکه در همه‌ی دنیای موج سواری افسانه‌ای شده بود. اولین ظهور ثبت شده‌ی آن در سپتامبر ۱۹۹۶ بود، با پیش از شش و نیم متر ارتفاع، قوی‌ترین موجی که با سواحل انگلیس برخورد کرده بود. از آن زمان گاه و بیگاه پیدا شده بود، اما تعداد کمی آن را دیده بودند و تعداد کمتری توانسته بودند روی آن موج سواری کنند.

«کریبر! کریبر!» موج سوارهای دیگر، با دادو فریاد، داشتند اسمش را صدا می‌زدند. آن‌ها را تماشا کرد، تخته‌های موج سواری شان را روی سرها یشان گرفته بودند و داشتند روی ماسه‌ها می‌رقصدیدند. ناگهان فهمید باید وارد آب شود. خیلی جوان بود. موج‌ها خیلی بزرگ بودند. اما اگر این فرصلت را از دست می‌داد هر گز خودش رانمی‌بخشید.

«من دارم می‌روم!» آلکس این را با فریاد گفت و جلو دوید، تخته‌ی موج سواری اش را جلوی خودش نگه داشته بود، اتهای تخته با یک بند محکم یورونت به مچ پاهایش بسته شده بود. از گوشی چشمش دید که سایینا یک دستش را به نشانه‌ی آرزوی خوش شانسی بلند کرد، اما آن موقع به لب دریا رسیده بود و حس کرد آب سرد به مچ پاهایش چنگ می‌زند. تخته را پایین انداخت و روی آن شیرجه زد، جریان آب او را جلو برد. بعد به شکم دراز کشید، پشت سرش پاهایش صاف کشیده شدند، با دست‌هایش از روی تخته‌ی موج سواری دیوانه‌وار مثل پارو آب را کنار می‌زد.

۶۱ گذرگاه اسکلت

بیاید بتواند کمک کند. معده اش از ترس منقبض شد و فکر کرد، تا اینجا آمدنش بهنهایی شاید زیاد عاقلانه نبوده، اما دیگر خیلی دیر شده بود.

موج را قبل از اینکه بینند حس کرد. مثل این بود که دنیا آن لحظه را برابی به پایان رسیدن انتخاب کرده بود و تعامی طبیعت داشت نفس آخر را می کشید. برگشت و آن را دید. کریبر داشت می آمد. بانیروی تمام به سوی او می آمد. دیگر برای تغییر عقیده خیلی دیر بود.

آلکس چند لحظه شکفت زده به آب غلتان، خمیده و غران خیره شد. مثل تماشای یک ساختمان چهار طبقه بود که خودش را از زمین پیرون کشیده و به خیابان پرتاب کرده باشد. تمام آن از آب ساخته شده بود، اما این آب زنده بود. آلکس می توانست نیروی حیرت انگیزش را حس کند. ناگهان، موج، بالهت، در برابر او سر بلند کرد. و آن قدر بلند شد که تا آسمان را پوشاند.

روش هایی که مدت ها پیش آموخته بود خود به خود به کار آمدند. آلکس لبه ای تخته را گرفت و چرخید، در نتیجه بار دیگر رویش به طرف ساحل فرار گرفت. خودش را وادار کرد تا آخرین لحظه صبر کند. اگر زیادی دیر عمل می کرد همه چیز را از دست می داد. اما اگر هم زیادی زود عمل می کرد به سادگی در هم می شکست. عضلاتش منقبض بودند. دندان هایش به هم می خوردند. انگار تمام بدنش دچار برق گرفتگی شده بود.

حالا!

این دشوارترین قسمت بود، حرکتی که باد گرفتنش از همه سخت تر بود اما امکان نداشت فراموش شود. غافلگیرانه ظاهر شدن. آلکس حس می کرد تخته شنا دارد با ضربا هنگ موج پیش می رود. سرعت او با سرعت آب یکی شده بود. دست هایش را پایین آورد، صاف روی تخته، پشتیش را قوس داد و فشار آورد. همزمان، پای راستش را جلو آورد. پادر هوا. موقع اسکی کردن، دقیقاً همین طور بود. اما تازمانی

کریبر ۶۱

که می توانست واقعاً بدون از دست دادن تعادلش بایستد برایش اهمیتی نداشت، و حالا، همان طور که تخته ای شنا از قطر موج رد می شد، داشت درست همان کار را می کرد، ایجاد تعادل بین دو نیروی اصلی، سرعت و جاذبه.

آلکس صاف ایستاد، بازوها صاف و کشیده، دندان ها آشکار، دقیقاً در مرکز تخته. موفق شده بودا او داشت روی کریبر موج سواری می کرد. شادی محض در وجودش جریان یافت. می توانست قدرت موج را حساس کند. او بخشی از آن بود. به دنیا متصل شده بود و هر چند احتمالاً داشت با سرعت شصت یا هفتاد کیلومتر در ساعت حرکت می کرد، انگار زمان متوقف واو در این لحظه منجمد شده بود، لحظه‌ی کاملی که تا آخر عمر با او باقی می ماند. آلکس به صدای بلند فریاد کشید، فریادی حیوانی که حتی نمی توانست آن را بشنو. ذرات آب به صورتش هجوم آورد، در اطرافش منفجر شد. تخته موج سواری را زیر پاهاش تقریباً حساس نمی کرد. داشت پرواز می کرد. هرگز تابه این حد احساس زنده بودن نکرده بود.

و بعد با وجود غرش موج، صدا را شنید. صدا به سرعت از یک طرف به او نزدیک می شد، ناله‌ی یک موتور بنزینی. شنیدن هر صدای مکانیکی در آنجا، در آن لحظه، چنان غیرعادی بود که فکر کرد حتماً خیالاتی شده. بعد جت اسکی را به یاد آورد. جت اسکی حتماً وارد دریا شده بود و بعد، پشت موج ها، دور زده بود. حالا داشت با سرعت می آمد.

او لین فکری که به سری زد این بود که راننده‌ی جت اسکی «همان ناخوانده» است. این یکی از قوانین نانوشه‌ی موج سواری بود. آلکس روی موج بود و داشت سواری می کرد. این موج او بود. راننده‌ی جت اسکی حق نداشت وارد محدوده‌ی او شود. اما در عین حال، آلکس می دانست این فکر جنون آمیز است. ساحل فیستوال عمل امتروک بود. نیازی نبود بر سر محل موج سواری در گیری ایجاد شود. اما به هر حال، اینکه یک جت اسکی دنبال یک موج سوار باید... تابه حال کسی چیزی نشنیده بود.

یادش آمد پایش را درست و سط تخته بگذارد. این کار موقع فرود آمدن همه وزنش رامی گرفت.

آب برای برخورد با او هجوم آورد. آلکس دایره‌اش را کامل کرد و یک بار دیگر روی موج فرود آمد. فرودش بی‌نقص بود. آب در اطرافش منفجر شد اما او ایستاده ماند و حالا درست پشت سر جت‌اسکی بود. راننده برگشت و آلکس حالت متعجب چهره‌اش را دید. مرد چینی بود. غیرممکن بود، نمی‌شد باور کرد اما اسلحه‌ای در دست نداشت. آلکس دید اسلحه بالا آمد، از لوله‌اش آب می‌چکید. این بار نمی‌توانست جایی برود. قدرت یک بار دیگر پریدن را نداشت. فریادی کشید، خودش را از روی تخته به جلو، به طرف جت‌اسکی پرت کرد. لرزشی احساس کرد، وقتی آب با بدجنسی ناگهان تخته‌اش را به سرعت بر زندیک بود پایش از جا کنده شود.

انفجاری روی داد. مرد شلیک کرد و آما گلوله به هدف نخورد بود. آلکس فکر کرد گذشتن آن را از روی شانه‌اش حس کرده. در همان لحظه، دست‌هایش گلوی مرد را گرفت. زانوهاش به کناره‌ی جت‌اسکی برخورد کرد. وبعد وقتی مرد و ماشین کترشان را از دست دادند و به سرعت به درون گرداب چرخان آب افتادند، همه‌ی دنیا ناگهان شروع کرد به چرخیدن. پای آلکس برای دومن بار تکان خورد و حس کرد بند پاره شد. فریادی شنید. ناگهان مرد دیگر آنجابود. آلکس تنها بود. نمی‌توانست نفس بکشد. آب روی او کوییده می‌شد. حس می‌کرد دارد بی اختیار به درون آن مکیده می‌شود. نمی‌توانست نفلا کند. دست و پایش به کار نمی‌آمدند. دیگر هیچ نیرویی برایش باقی نمانده بود. برای فریاد کشیدن دهانش را باز کرد و آب هجوم آورد و به درونش ریخت.

بعد شانه‌اش با جسم سختی برخورد کرد و فهمید به ته دریا رسیده و آنجا گور او خواهد بود. آلکس جرئت کرده بود کریبر را به بازی

حالا صدای موتور بلندتر شنیده می‌شد. آلکس نمی‌توانست حت‌اسکی را بینند. تمام حواس او روی کریبر متمرکز بود، روی حفظ تعادلش، و جرئت نداشت برگردد. ناگهان متوجه آبی شد که به سرعت در حرکت بود، هزاران گالن آب، در زیر پاهاش می‌غزید. اگر می‌افتاد کشته می‌شد، پیش از غرق شدن تکه‌تکه می‌شد. حت‌اسکی داشت چه کار می‌کرد؟ چرا آنقدر نزدیک شده بود؟

آلکس کاملاً ناگهانی و بی‌هیچ تردیدی متوجه شد در خطر قرار دارد. آنچه داشت اتفاق می‌افتاد با کرنوال و تعطیلات موج سواری اش هیچ ارتباطی نداشت. زندگی دیگرش، زندگی اش با ام. آی. ۶، اورابه چنگ آورده بود. تعقیب شدنش را در دامنه‌ی کوه پوان بلان به یاد آورد و فهمید دوباره دارد همان اتفاق می‌افتد. چه کسی یا چرا اهمیتی نداشت. فقط چند ثانیه فرصت داشت تا قبل از آنکه جت‌اسکی با او برخورد کند کاری انجام بدهد.

سرش را به سرعت برگرداند و فقط یک لحظه آن را دید. دماغه‌ای سیاه مثل اژدر. کروم و شیشه‌ی براق. مردی پشت اهرم‌های کنترل چند کزده بود، چشم‌هاش به آلکس دوخته شده بود. چشم‌هاش پر از نفرت بود. چشم‌ها کمتر از نیم متر با او فاصله داشتند.

فقط یک کار از آلکس برمی‌آمد. و فوراً بدون اینکه فکر کند، همان کار را کرد. به هوا پریدن حرکتی است که باید با وقت‌شناسی دقیق و اعتماد به نفس کامل انجام شود. آلکس چرخید و خودش را به بالای موج رساند و به هوا پرید. همزمان، چمباتمه زد، دو طرف تخته‌ی موج سواری را، با دو دست محکم گرفت. حالا واقعاً داشت پرواز می‌کرد، وقتی موج در زیر او غلتبود و رد شد، بین زمین و هوای علق ماند. دید جت‌اسکی، از جایی که او ثانیه‌ای قبل بود، به سرعت عبور کرد. آلکس چرخید، در هوا تقریباً یک دایره‌ی کامل ترسیم کرد. در آخرین لحظه،

٦٤ گذرگاه اسکلت

بگیرد و حالا کریبر داشت از او انتقام می‌گرفت. جایی، خیلی بالاتر، موج دیگری روی او شکست، اما آلکس آن راندید. عاقبت در آرامش، همانجا که بود دراز کشید.

فصل ۵ دو هفته در آفتاب



آلکس مطمئن نبود کدام حیرت انگیزتر است. اینکه دوباره جان به در برده یا اینکه باز خود را در مرکز فرماندهی تقسیم عملیات ویژه ام. آی. ۶. در لندن می‌دید. می‌دانست این واقعیت که هنوز نفس می‌کشد، فقط به یمن وجود سایینا است. او در ساحل نشسته بود، داشت بانگرانی آیینه‌به احترام آلکس را که سوار بر کریبر به طرفش می‌آمد تماشا می‌کرد. سایینا حتی قبل از آنکه آلکس جت‌اسکی را بیند آن را دیده بود که داشت به طرف او می‌آمد و به طور غریزی فهمیده بود یک جای کار ایجاد دارد. همان لحظه‌ای که آلکس به هوا پریده بود او هم شروع کرده بود به دویندن و وقتی آلکس کنار جت‌اسکی با سطح آب برخورد کرده و بعد در زیر آن ناپدید شده بود سایینا در آب بود. بعداً سایینا می‌گفت یک برخورد بوده... یک تصادف و حشتناک. دیدن آنچه واقعاً اتفاق افتاده بود، از آن فاصله، غیرممکن بود.

سایینا شناگر خیلی خوبی بود و شانس هم با او همراهی کرد. با وجود کدر بودن آب و اینکه موج‌ها هنوز عظیم بودند، می‌دانست آلکس کجا در آب فرورفت و در کمتر از یک دقیقه آنجا بود. آلکس را در سومین شیرجه‌اش پیدا کرد، بدن بیهوش او را به سطح آب کشید و بعد تا ساحل آورد. سایینا در مدرسه تنفس دهان به دهان را یاد گرفته بود و حالا آن داش را به کار برد، هوارا با فشار به درون ریه‌ها یش راند.

دو هفته در آفتاب ۶۷

خارج از این چهار دیواری اصلاً وجود داشته باشد. مردی بود که با کارش تعریف می‌شد. تمام زندگی اش را وقف رازها کرده بود، و در پایان زندگی خود او هم به یک راز تبدیل شده بود.

آقای بلاست از روی گزارش، که بدقت تایپ شده بود، سربلند کرد و گفت:

«آقای کراولی حق نداشت تو را در این کار در گیر کن.»

آلکس چیزی نگفت، برای اولین بار، مطمئن نبود او مخالف بوده.
«بازی‌های قهرمانی تنیس ویمبلدون، نزدیک بود خودت را به کشتن بدھی.» او نگاه پرسشگرانه‌ای به آلکس انداخت. «اوین جریان کورنوال، دوست ندارم مأموران من به ورزش‌های خطرناک پردازند.»

آلکس گفت: «من مأمور شما نیستم.»
بلاست، بی‌اعتنای با او، ادامه داد. «این شغل، همین طوری هم خطرناک هست.»

پرسید: «مردی که سوار جت اسکی بود چه شد؟»
خانم جونز جواب داد: «الآن داریم از او باز جویی می‌کنیم.»
معاون کل عملیات ویژه کتوشلواری خاکستری پوشیده بود با یک کیف دستی چرمی سیاه که همنگ چشم‌هایش بود. روی یقه‌ی کشنیکش یک سنjac سینه‌ی نقره، به شکل یک خنجر مینیاتوری، بود. مناسب به نظر می‌رسید.

اولین بار وقتی آلکس در بیمارستانی در نیوکوای بستری بود خانم جونز به عیادتش آمد و حداقل نگران این بود که چه اتفاقی افتاده. البته، تقریباً احساسی نشان نداده بود. اگر کسی سوال می‌کرد، می‌گفت نمی‌خواسته کسی را زدست بدهد که برایش مفید بوده و ممکن است باز به دردش بخورد. اما ظن آلکس بر این بود که این فقط نمی‌از داستان است. او یک زن بود و آلکس چهارده سال داشت. اگر خانم جونز پسری داشت، می‌شد که همسن آلکس باشد. تفاوت از همین جا بود - چیزی که جونز نمی‌توانست کاملاً نادیده بگیرد.

۶۸ گذرگاه اسکلت

حتی در آن موقع، مطمئن بود آلکس مرده. آلکس نفس نمی‌کشید. چشم‌هایش بسته بود. سایینا به سینه‌اش فشار آورد - یک بار، دوبار - و عاقبت آلکس را با یک انقباض ناگهانی و یک سرفه به زندگی برگرداند. چند نفر از موج سوارهای دیگر هم سرو رسیدند. یکی از آن‌ها تلفن همراه داشت و با آن آمبولانس خبر کرد. از مرد روی جت اسکی اثری نبود.

آلکس شانس هم آورده بود. بعداً معلوم شد که او درست تانزدیک به پایان سفرش، وقتی موج در ضعیف ترین حالتش بود، روی کریب موج سواری کرده بود. یک تن آب روی او ریخته بود، اما اگر پنج ثانیه زودتر بود مقدار آب ممکن بود به ده تن برسد. همچنین، وقتی سایینا او را پیدا کرد زیاد از ساحل فاصله نداشت. اگر دورتر از آن بود ممکن بود سایینا اصلاً او را پیدا نکند.

از آن موقع پنج روز می‌گذشت.

صبح دوشنبه بود، شروع یک هفته‌ی دیگر. آلکس در اتاق ۱۶۰۵، در طبقه‌ی ششم ساختمانی بی‌نام در خیابان لیورپول نشسته بود. قسم خورده بود هر گز به آنجا برنگردید. مرد وزنی که با او در اتاق بودند آخرین دونفری بودند که می‌خواست بینند. و با این حال آنجا بود. آسان‌تر از یک ماهی به تور افتاده، گرفتار دام شده بود.

مطابق معمول، آلن بلاست از دیدن او واقعاً راضی به نظر نمی‌رسید، ترجیح می‌داد پرونده‌ای را که مقابله‌ش روی میز بود بررسی کند تا خود او را. بار پنجم یا ششمی بود که آلکس با مردی ملاقات می‌کرد که فرماندهی کل این بخش از ام. آی. ۶. را به عهده داشت و هنوز در مورد او تقریباً هیچ چیز نمی‌دانست. بلاست حدود پنجاه سال داشت، مردی کتوشلوار به تن در یک دفتر. ظاهر اسیگار نمی‌کشید و آلکس نمی‌توانست او را در حال نوشیدن هم تصور کند. ازدواج کرده بود؟ بچه داشت؟ تعطیلات آخر هفته‌اش را به قدم زدن در پارک می‌گذراند یا ماهیگیری یا تماشای مسابقات فوتبال؟ آلکس به دلایلی در این مورد شک داشت. مطمئن نبود بلاست

دو هفته در آفتاب ۶۹

بلاست با صدای خشکی گفت: «تو در ویمبلدون به یکی از افراد آن‌ها حمله کردی. یک نفر دیگر را به کورنوال فرستادند.»
خانم جونز گفت: «تو مأمور آن‌ها را در کورنوال شکست دادی، فرقه برای کشنن توبیه‌ی اعضای تراپا دنباالت می‌فرستد.»

آلکس گفت: «چند عضو دیگر دارند؟»

بلاست جواب داد: «طبق آخرین محاسبه حدود نوزده هزار نفر.» سکوتی طولانی برقرار شد که فقط صدای دور رفت و آمداتومیل‌ها شانزده طبقه پایین تر آن را درهم می‌شکست.

خانم جونز گفت: «هر دقیقه‌ای که در این کشور باشی، در خطری. و کار چندانی از دست ما بر نمی‌آید. البته، ما تاحدی روی تراپا دنباالت نموداریم. اگر کاری کیم افرادی که لازم است بفهمند تو تحت حمایت ماهستی، شاید بشود ماجرا را تمام کرد. اما این کار وقت می‌گیرد واقعیت این است، آن‌ها همین الان دارند برای حمله‌ی بعدی نقشه می‌کشند.»

بلاست گفت: «نمی‌توانی به خانه بروی. نمی‌توانی به مدرسه برگردی. نمی‌توانی به تنها‌ی هیچ جایی بروی. در مورد آن زنی که از تو مراقبت می‌کند، کدبانوی خانه، ترتیبی داده‌ایم تا از لندن خارج شود. ما باید همه‌ی جوانب را در نظر بگیریم.»

آلکس پرسید: «پس من باید چه کار کنم؟»

خانم جونز به بلاست نگاهی انداخت، و او سری تکان داد. هیچ کدام از آن‌ها چندان علاقه‌مند به نظر نمی‌رسیدند و ناگهان آلکس متوجه شد اوضاع درست همان‌طور پیش رفته که آن‌ها می‌خواستند. او به دلایلی، بی‌آنکه بداند، درست به میل آن‌ها رفتار کرده بود.

خانم جونز شروع کرد: «اتفاقاً، آلکس، چند روز قبل ما درخواستی داشتیم که به تو مربوط می‌شد. این درخواست از طرف یک سرویس اطلاعاتی امریکایی بود،

۶۸ گذرگاه اسلکت

خانم جونز ادامه داد: «روی بازوی مرد یک خالکوبی هست. ظاهر اعضو باند دایره‌ی بزرگ هم بوده.» روبه آلکس کرد. توضیح داد: «دایره‌ی بزرگ یک تراپا نسبتاً جدید است. در ضمن، متألفانه، یکی از خشن‌ترین گروه‌های است.»

آلکس گفت: «گمان این را فهمیده باشم»

«مردی که تو در ویمبلدون از پا درآوردی و در یخچال انداختی یک سای - لو بود. معنی آن «برادر کوچک» است. باید بفهمی این افراد چطور عمل می‌کنند. تو موجب شکست عملیات آن‌ها شدی و آبرویشان را بردی. این چیزی است که اصلاً تحملش را ندارند. بنابراین کسی را دنبال تو فرستادند. او هنسوز چیزی نگفته، اما ما معتقدیم دای - لو، یا «برادر بزرگ» است. رده‌اش ۴۳۸ است... این رده یعنی یکی پایین تر از سرآژدها، رهبر تراپا. و حالا او هم شکست خورده. آلکس، این دیگر کمی بدیواری است، اینکه علاوه بر اینکه تقریباً غرقش کردی دماغش را هم شکسته‌ای. از نظر تراپا این هم یک توهین دیگر است.»

آلکس گفت: «من هیچ کاری نکرم.» راست می‌گفت. یادش آمد تخته‌ی موج سواری چطور آخر کار از مج پای او کنده شد. کویله شدن تخته به صورت مرد تقصیر او نبود.

خانم جونز ادامه داد. لحنش مثل معلم‌های مدرسه بود. «آن‌ها موضوع را این‌طور نمی‌بینند. آنچه حالا در اینجا با آن سروکار داریم گوآن - شی است.»

آلکس منتظر ماند تا او توضیح بدهد.
او گفت: «گوآن - شی چیزی است که دایره‌ی بزرگ از آن قدرت می‌گیرد. یک جور احترام متقابل است. گوآن - شی همه‌ی اعضای را به هم متصل می‌کند. در اصل این یعنی اگر تو به یکی از آن‌ها صدمه بزنی، به همه‌ی آن‌ها صدمه زده‌ای. و اگر یکی از آن‌ها دشمن تو بشود، همه‌ی آن‌ها دشمن تو می‌شوند.»

دو هفته در آفتاب ۷۱

هیچ کار خطرناکی انجام بدهی، آلکس. کاملاً برعکس. این رامی توانی تعطیلات با حقوق حساب کنی. دو هفته در آفتاب.»

آلکس گفت: «ادامه بدھید. بی اختیار لحنش تردید آمیز بود.

«سیا به خاطر مردی که در کایو اسکلتون زندگی می کنید به آنجا علاوه سند شده، او روس است. خانه‌ی بسیار بزرگی دارد— حتی شاید بعضی‌ها آن را قصر بنامند— به عبارت دیگر، نوعی بزرخ، در جنوبی ترین نقطه‌ی جزیره. اسمش ژفال ساروف است.»
بلات عکسی را از پرونده بیرون کشید و آن را بر گرفتند تا آلکس بتواند بیند.
عکس مردی ظاهرآ تندرست را در لباس نظامی نشان می داد. عکس در سیدان سرخ، در مسکو، گرفته شده بود. آلکس پشت سر او گنبدهای پیازی کرملین رامی دید.
خانم جوز از صحبت را ادامه داد: «ساروف مال دوران دیگری است. زمانی که روس‌ها دشمن ما بودند و هنوز به بخشی از اتحاد جماهیر شوروی تعلق داشتند، او از فرماندهان ارتش روسیه بود. آلکس، این مال خیلی وقت پیش نیست. فروپاشی کمونیسم. دیوار برلین همین سال ۱۹۸۹ فروپیخت.» صحبت‌ش راقطع کرد. «گمان می کنم هیچ کدام از این‌ها برای تو مفهوم چندانی ندارد.»

آلکس گفت: «خوب، ندارد. آن موقع من فقط دو سال داشتم.»

«بله، البته. اما باید در ک کنی ساروف قهرمان روسیه‌ی قدیم بود. وقتی فقط سی و هشت سال داشت— همان سالی که کشورش افغانستان را اشغال کرد— به مقام ژنرالی رسید. آنجا ده سال جنگید، تا فرماندهی رده‌ی دوم ارتش سرخ ارتفا پیدا کرد. پسی داشت که در آنجا کشته شد. ساروف حتی در مراسم تدفین شرکت نکرد. این کار به معنی رها کردن افرادش بود و او چنین کاری نمی کرد— حتی برای یک روز.»

آلکس دوباره به عکس نگاه کرد. جذبیت از چشم‌های مرد پیدا بود. چهره‌ی مردی بدون ذره‌ای محبت.

۷۰. گذرگاه اسکلت

سازمان اطلاعات مرکزی— یا اسمی که تو احتمالاً آن‌ها را با آن می‌شناسی، سیا.
آن‌ها برای عملیاتی که دارند انجام می دهند به یک جوان احتیاج دارند و می خواستند
بدانند تو می توانی کمک کنی یانه.»

آلکس غافلگیر شده بود. ام. آی. دوبار از او استفاده کرده بود و هر بار هم تأکید کرده بودند هیچ کس از این موضوع خبر ندارد. حالا، ظاهراً آن‌ها داشتند پز جاسوس نوجوانشان را به دیگران می دادند. از آن هم بدتر، حتی آماده بودند او را، مثل کتاب کتابخانه، به دیگران قرض بدھند.

خانم جوز، انگار افکار او را خوانده باشد، یک دستش را بلند کرد و گفت:
«البته، مابه آن‌ها گفیم تو اصلاً نمی خواهی به کار در این حوزه ادامه بدھی. در هر حال، این چیزی است که توبه ما گفته بودی. اما حالا به نظر می رسد همه چیز تغییر کرده. متأسفم، آلکس، اما دلیلش هرچه که بوده، تو تصمیم گرفته‌ای به این کار برگردی و بدبحثانه در خطر هستی. باید ناپدید شوی. این شاید بهترین راه باشد.»

آلکس پرسید: «شما می خواهید من به امریکا بروم؟»
بلات حرفش راقطع کرد: «نه خود امریکا. می خواهیم به کوبا بروم... یا، به عبارت دیگر، به جزیره‌ای که در چند مایلی جنوب کوبا قرار دارد. اسمش کایو اسکلت است. یک اسم اسپانیایی است. یعنی...»

آلکس گفت: «گذرگاه اسکلت.»
«درست است. البته، در سواحل امریکا از این کی ها زیاد است. اسم کی لارگو و کی وست را شنیده‌ای. این یکی را سر فرانسیس دریک کشف کرد. داستان این است که وقتی در آنجا از کشتی پیاده شد، آن محل غیرمسکونی بود. اما او یک اسکلت پیدا کرد، یک فاتح اسپانیایی با زره و سلاح کامل، نشسته در ساحل. اسم جزیره از اینجا آمد. به هر حال، گذشته از اسمش، واقعاً جای خیلی زیبایی است. یک اقامتگاه توریستی. هتل‌های مجلل، غواصی، قایقرانی... ما از تو نمی خواهیم

دو هفته در آفتاب ۷۳

خانم جونز ادامه داد: «برای همین است که سیا به سراغ ما آمد. ممکن است به یک مرد مجرد مشکوک شرند. یک مرد و یک زن هم ممکن است یک تیم باشند. اما مرد و زنی که با بچه‌شان سفر می‌کنند... احتمالاً خانواده‌اند!»

بلاست گفت: «این تنها چیزی است که از تو می‌خواهند، آلکس. تو با آن‌ها برو. با آن‌ها در یک هتل بمان. شنا کن، غواصی کن و از هوای آفتابی لذت ببر. آن‌ها همه‌ی کارها را انجام می‌دهند. تو فقط بخشی از پوشش آن‌ها در آنجا هستی.»

آلکس پرسید: «نمی‌توانند از یک پسر امریکایی استفاده کنند؟»

بلاست، که معلوم بود ناراحت شده، سرفه‌ای کرد و گفت: «امریکایی‌ها هر گز نمی‌توانند از یکی از نوجوانانشان برای چنین عملیاتی استفاده کنند. مقررات آن‌ها با ما فرق دارد.»

«منظورتان این است که می‌ترسند کشته شود؟»

خانم جونز سکوت ناخوشایند را شکست: «مانعی خواستیم از تو چنین تقاضایی کنیم، آلکس. اما تو باید لندن را ترک کنی. در حقیقت، تو باید انگلستان را ترک کنی. نمی‌خواهیم تو را به کشنند بدھیم. سعی داریم از تو محافظت کنیم و این بهترین راه است. آقای بلاست حق دارد. کایو اسکلتون یک جزیره‌ی زیباست و اگر به آنجابروی واقعاً شانس آورده‌ای. می‌توانی به تمام ماجرا به صورت یک تعطیلات مجانی نگاه کنی.»

آلکس درباره‌ی موضوع فکر کرد. به آلن بلاست و بعد به خانم جونز نگاه کرد، اما معلوم بود که چیزی بروز نمی‌دهند. چند مأمور با این دو نفر در همین اتفاق نشسته و به حرف‌های خوشایند آن‌ها گوش داده بودند؟

کار ساده‌ای است. به تو ارتباطی ندارد. بعد از دو هفته برمی‌گردد...»

عموی خودش یکی از آن‌ها بود، اورا فرستادند تا شرایط امنیتی یک کارخانه‌ی تولید کامپیوتر را در ساحل جنوبی برسی کند. اما یان رایدر موقع نشد برگرد.

۷۲ گذرگاه اسکلت

خانم جونز ادامه داد: «با عقب‌نشینی شوروی‌ها در سال ۱۹۸۹، جنگ در افغانستان پایان یافت. در همان زمان، تمام کشور داشت از هم می‌پاشید. کمونیسم به پایان رسید و ساروف کشور را ترک کرد. این واقعیت را پنهان نکرد که روسیه‌ی جدید را با شلوارهای جین و کفش‌های ورزشی نایک و رستوران‌های مک دونالد در هر گوشه‌ی خیابان‌ها دوست ندارد. او از ارش بیرون آمد، اگرچه هنوز خودش را ژنرال می‌نامد، و رفت تا در...»

آلکس جمله را تمام کرد: «گذرگاه اسکلت زندگی کند.»

«بله. حالا ده سال است در آنجا زندگی می‌کند... و مسئله همین است، آلکس. دو هفته‌ی دیگر، رئیس جمهور روسیه قصد دارد در آنجا به دیدنش برود. این اصلاح‌جای تعجب ندارد. این دو دوستان قدیمی‌اند. حتی در یک بخش مسکو بزرگ شده‌اند. اما سیانگران است. آن‌ها می‌خواهند بدانند ساروف چه نقشه‌ای دارد. چرا این دو می‌خواهند با هم ملاقات کنند؟ روسیه‌ی قدیم و روسیه‌ی جدید. جریان چیست؟»

«سیا می‌خواهد جاسوسی ساروف را بکند.»

«بله. یک عملیات تعقیب و مراقبت ساده است. آن‌ها می‌خواهند یک گروه

مخفي را بفرستند تا قبل از رسیدن رئیس جمهور اوضاع را بررسی کند.»

آلکس شانه بالا انداخت: «خوب است. اما چرا به من احتیاج دارند؟»

بلاست توضیح داد: «برای اینکه گذرگاه اسکلت یک جزیره‌ی کمونیستی است. به کویا تعلق دارد، یکی از آخرین جاهای دنیای غرب که کسرنیسم هنوز در آن وجود دارد. وارد شدن به آنجا و بیرون آمدن از آن فوق العاده دشوار است. یک فرودگاه در سانتیاگو هست، اما همه‌ی هواپیماها زیر نظرند. همه‌ی مسافرها را کترول می‌کنند. آن‌ها همیشه منتظر جاسوس‌های امریکایی هستند و هر کسی که حتی اندکی مشکوک باشد مانع از ورودش می‌شوند و او را برمی‌گردانند.»

خانم جونز بریلده بریلده گفت: «می خواهیم در مدتی که نیستی با تو تماس داشته باشیم.»

آلکس گفت: «برايان یک کارت پستال می فرستم.»
«نه، آلکس، آنچه من در نظر دارم دقیقاً این نیست. چرانمی روی با آقای اسمیترز کمی حرف بزنی؟»

اسمیترز در طبقه‌ی بازدهم ساختمان یک دفتر داشت و آلکس باید اعتراف می‌کرد در برخورد اول دیدن آنجا باعث سرخوردگی اش شده بود.
ابزارهای مختلفی که آلکس در مأموریت‌های قبلی اش استفاده کرده بود ساخته‌ی اسمیترز بودند و آلکس انتظار داشت اوراجایی در زیرزمین بینند، وسط اتومبیل‌ها و موتورسیکلت‌ها، سلاح‌های باندازی بالا ساخته شده و مردان و زنانی با روپوش‌های سفید. اما این اتفاق ملال آور بود: بزرگ، مریع و بی هویت. تقریباً می‌توانست مال رئیس هر اداره‌ای باشد؛ یک شرکت یسمه، شاید، یا یک بانک. در اتفاق یک میز تحریر ساخته شده از آهن و شیشه بود با یک تلفن، یک کامپیوتر، سینی‌های کاغذهای «وارده» و «از دور خارج شده» و یک چراغ مطالعه. یک کانپه‌ی چرمی مقابل یک دیوار بود، و در طرف دیگر اتفاق یک قفسه‌ی بایگانی قرار گرفته بود که شش کشو داشت. پشت میز تحریر تابلوی از دیوار آویخته بود؛ منظره‌ای از دریا. اما متأسفانه، هیچ جا ابزاری نبود. حتی یک مدادتراش بر قی.

خود اسمیترز پشت میز تحریر نشسته بود، داشت با انگشتانی که کم و بیش برای کلیدهای زیادی بزرگ بودند روی دکمه‌های کامپیوتر می‌زد. او یکی از چاق‌ترین آدمهایی بود که آلکس در زندگی دیده بود. امروز کت و شلوار و جلیقه‌ی سیناه پوشیده بود و چیزی که به کراوات کهنه‌ی مدرسه شباهت داشت شل و ول روی برجستگی بزرگ شکمش جا گرفته بود. اسمیترز با دیدن آلکس، دست از تایپ

آلکس نمی‌خواست با این مسئله هیچ ارتباطی داشته باشد. از تعطیلات تابستان هنوز چند هفته باقی مانده بود و او می‌خواست دوباره سایینا را بیند. آن دو با هم در مورد شمال فرانسه و دره‌ی لور، خوابگاه‌های جوانان و راهپیمایی، حرف زده بودند. آلکس در لندن دوستانی داشت. جک استاربرایت، کدبانوی خانه و بهترین دوستش، پیشنهاد کرده بود وقتی برای دیدن خانواده‌اش به شیکاگو می‌رود او را با خودش ببرد. هفت هفته زندگی طبیعی. تقاضای زیادی بود؟

و با این حال، یادش آمد وقتی مرد سوار بر جت اسکی روی کریبر به اورسید چه اتفاقی افتاد. آلکس فقط چند ثانیه چشم‌های او را دیده بود، اما بی‌رحمی و تعصب آن‌ها غیر قابل انکار بود. این مرد حاضر شده بود آلکس را تا بالای یک موج شش و نیم متری تعقیب کند تا بتواند او را از پشت سر بکشد— و به طرز خطرناکی نزدیک بود موفق شود. آلکس، با اطمینان ناراحت کننده‌ای، می‌دانست ترا برای دوباره اقدام خواهد کرد. آن‌ها را رنجانده بود... حالاً دیگر نه یک بار، بلکه دو بار. بلات در این مورد حق داشت. هر امیدی به داشتن تابستانی معمولی به باد رفته بود.

آلکس پرسید: «اگر من به دوستانتان در سیا کمک کنم، می‌توانید ترا برای دادار کنید مرا به حال خودم بگذارد؟»

خانم جونز سر تکان داد. «اما با دنیای زیرزمینی چینی‌ها تماس‌هایی داریم. اما طول می‌کشد، آلکس. هر اتفاقی که بیفتاد، تو باید در جایی مخفی شوی. دست کم

چند هفته. پس چرا در یک محل آفتابی نباشد؟»

آلکس با بی‌حصولگی سر تکان داد و گفت: «بسیار خوب، ظاهراً من چندان حق انتخاب ندارم. کی می‌خواهد حوكت کنم؟»

بلات از داخل پرونده پاکتی بیرون آورد و گفت: «بلیت هوایی‌مایت اینجا پیش من است. امروز عصر یک پرواز هست.»

علوم است که می‌دانستند او قبول می‌کند.

دو هفته در آفتاب ۷۷

شد و عقب رفت، و آلکس متوجه شد داشته به صفحه‌ی یک تلویزیون پلاسمانگاه می‌کرده که تصویر آن از ماهواره‌ای در جایی بالای اقیانوس اطلس فرستاده می‌شده. آلکس در مقابلش جزیره‌ای با شکلی نامنظم دید که دریایی فیروزه‌ای رنگ آن را احاطه کوده بود. تصویر تاریخ گذاری شده بود و آلکس فهمید این صحنه دارد به طور زنده در آتاق پخش می‌شود.

اسمیترز بریله بربرد گفت: «آب و هرای استوایی. در این وقت سال آنجا خیلی باران می‌بارد. من یک بارانی به شکل پانچو درست کوده‌ام که دو برابر می‌شود و به صورت چتر نجات درمی‌آید، اما فکر نمی‌کنم آن را لازم داشته باشی. و یک دستگاه کویل حشره کش عالی برای ازین بردن پشه‌های دارم. در حقیقت، تنها چیزی که این وسیله بیهوش نمی‌کند همان پشه‌ها هستند. اما آن راه لازم نداری! در واقع، به من گفته‌اند تنها چیزی که عمل‌الازم داری وسیله‌ای است که کمک کند ارتباط تو با ما قطع نشود».

آلکس گفت: «یک فرستنده سری».

«چرا باید سری باشد؟» اسمیترز کشویی را بیرون کشید و چیزی بیرون آورد و جلو آلکس گذاشت.

یک تلفن همراه بود.

آلکس زیر لب گفت: «خودم یکی دارم، ممنون».

اسمیترز با عصبانیت گفت: «نه مثل این. حتی وقی در امریکا باشی، با این تلفن می‌توانی مستقیماً با این دفتر تماس بگیری. زیر آب – و در فضا – کار می‌کند. دکمه‌هایش در مقابل اثر انگشت حساس هستند. بنابراین فقط تو می‌توانی از آن استفاده کنی. این مدل شماره‌ی پنج است. ما یک مدل شماره‌ی هفت هم داریم. موقع شماره گرفتن باید آن را سروته نگه داری و گرنه در دست متفجر می‌شود...»

آلکس پرسید: «چرا آن مدل را به من نمی‌دهید؟»

۷۶ گذرگاه اسکلت

کردن کشید و در صندلی چرمی، که احتمالاً برای تحمل وزنش تقویت شده بود، چرخی زد.

با صدای بلند گفت: «پسر عزیزم! چقدر از دیدن خوشحالم. یا تو، یا تو! حالت چطور است؟ شنیدم کمی توی در دسر افتاده بودی، آن ماجرای فرانسه. جدا باید مراقب خودت باشی، آلکس. اگر اتفاقی برایت یافتد من واقعاً شرمنده می‌شوم. در!»

آلکس از محکم بسته شدن در پشت سرش تعجب کرد.

اسمیترز توضیح داد: «فعال کننده‌ی صوتی، خواهش می‌کنم، بشین!»

آلکس روی صندلی چرمی دیگر در آن طرف می‌تحریر نشست. همین که این کار را کرد، وزوز ملایمی شنیده شد و چراغ مطالعه مثل نوعی پرنده‌ی فلزی که می‌خواهد نگاه دقیق‌تری پیندازد به طرف او چرخید و خم شد. همزمان، صفحه‌ی کامپیوتر چشمک زد و یک اسکلت انسان ظاهر شد. آلکس یک دستش را حرکت داد. دست اسکلت حرکت کرد. آلکس با ترس متوجه شد دارد به خودش – یا به عبارتی، به داخل خودش – نگاه می‌کند.

اسمیترز گفت: «ظاهرًا وضعت خوب است. استخوان‌بندی خوبی داری!»

آلکس گفت: «چی...؟»

«هیچ! چیزی است که دارم روی آن کار می‌کنم. یک وسیله‌ی ساده برای عکسبرداری با اشعه‌ی ایکس. اگر کسی اسلحه داشته باشد به درد می‌خورد». اسمیترز دکمه‌ای را فشار داد و صفحه خاموش شد. «آقای بلاست به من گفته قرار است تو به دوستانمان در سیا ملحق شوی. آن‌ها کارشان را خوب انجام می‌دهند. خیلی، خیلی خوب – فقط، البته، هر گز نمی‌توانی به آن‌ها اعتماد کنی و اصلاً شوخی سرشان نمی‌شود. کایو اسکلتو، درست فهمیده‌ام...؟»

به جلو خم شد و روی میز دکمه‌ی دیگری را فشار داد. آلکس به نقاشی روی دیوار نگاه کرد. موج‌ها داشتند حرکت می‌کردند! در همان زمان، تصویر جایه‌جا

دو هفته در آفتاب ۷۹

مانده بود. ادامه داد: «من با این کار دارم مقررات را نادیده می‌گیرم. اما چیزهایی هستند که برای تو درست کرده‌ام و نمی‌فهمم چرا باید آن‌ها را با خودت ببری. کار از محکم کاری عیب نمی‌کند.»

او بسته را سروته کرد و یک پاکت آدامس صورتی رنگ از آن بیرون لغزید. اسمیترز گفت: «لذت کار کودن با تو، آلکس، خلق کودن چیزهایی است که آدم انتظار دارد در جیب پسر بچه‌ای به سن و سال تو پیدا کند. و من از این یکی فوق العاده راضی‌ام.»
«آدامس؟»

(این یکی را تا اندازه معین می‌توانی باد کنی. آن راسی ثانیه بجوي مواد شيميايی آب دهانت ترکيب آن را فعال می‌کند و باعث می‌شود حجمش زياد شود. و وقتی حجمش زياد شد، هر چيزی را تکه‌تكه می‌کند. مثلاً به یک اسلحه بچسبانش، آن را از هم می‌شکافد. یا بگذارش روی قفل در اتاق.»

آلکس بسته را بگرداند. در حاشیه‌ی آن با حروف زردنوشته شده بود آدامس ۷۰. آلکس پرسید: «آن را با چه طعمی درست کوده‌اید؟»

(تون فرنگي. این یکی حتی از آن هم خطرناک‌تر است و مطمئن به آن نیاز نداری. اسم این را مهاجم گذاشته‌ام و از پس گرفتنش خیلی خوشحال می‌شوم.» اسمیترز بسته را تکان داد و یک جاكلیدی بیرون لغزید و روی میز کنار آدامس قرار گرفت. مجسمه‌ی پلاستیکی کوچک یک فوتالیست با پیراهن سفید و شلوار کوناه قرمز، به آن وصل بود. آلکس به جلو خم شد و آن را بگرداند. مدلی به بلندی سه سانتی متر از مایکل اوئن جلو او بود.

گفت: «متشرکم، آقای اسمیترز. اما من هر گز طرفدار لیورپول نبوده‌ام.» «این یک مدل است. دفعه‌ی بعد می‌توانیم از فوتالیست دیگری استفاده کنیم. مستله‌ی مهم سر مجسمه است. آلکس، یادت باشد. اگر آن را دوبار در جهت

کذرگاه اسکلت ۷۸

«آقای بلاست آن را منع کرده.» اسمیترز با حالتی توطئه گرانه به جلو خم شد.
«اما من برای تو کمی امکانات اضافه در نظر گرفته‌ام. این آتن را که درست اینجاست می‌بینی؟ اگر شماره ۹۹۹ را بگیری مثل یک آمپول عمل می‌کند. البته، همراه با داروی مخدوش. هر کسی را در فاصله‌ی بیست متري بیهوش می‌کند.»

«خوب است.» آلکس تلفن را برداشت: «چیز دیگری هم دارید؟»
«به من گفته‌اند تو نباید هیچ سلاحی داشته باشی...» اسمیترز آهی کشید، بعد به جلو خم شد و با گیاهی که در گلدان کاشته شده بود حرف زد: «خانم پیکرینگ، ممکن است لطفاً آن‌ها را بایورید بالا؟»

آلکس داشت جداً از این دفتر شک می‌کرد – و یک لحظه بعد وقتی کانابه‌ی چرمی ناگهان نصف شد و دو قسمت آن در دو جهت خلاف هم به حرکت در آمدند، شک او به یقین تبدیل شد. در همان زمان، بخشی از کف اناق لغزید و کنار رفت و یک کانابه‌ی دیگر بی صدافای خالی مانده‌ی میان دو قسمت کانابه‌ی اصلی را پر کرد و کانابه‌ی دونفره به سه‌نفره تبدیل شد. قطعه‌ی جدید کانابه زن جوانی را بالا آورد. او نشسته بود، پاروی پا انداخته بود و دست‌هایش روی زانوهایش قرار داشت. زن ایستاد و به طرف اسمیترز رفت.

زن، در حالی که بسته‌ای را به اسمیترز می‌داد، گفت: «این‌ها چیزهایی هستند که خواسته بودید.» زن ورق کاغذی بیرون آورد و آن را مقابل او گذاشت. «و این گزارش هم همین الان از قاهره رسیده.»
«متشرکم، خانم پیکرینگ.»

اسمیترز منتظر ماند تا زن بیرون برود – که این بار از در خارج شد – بعد به گزارش نگاه سریعی انداخت. زیر لب گفت: «خبر خوبی نیست. اصلاً خبر خوبی نیست. آه خوب...» گزارش را در سینی کاغذهای «از دور خارج شده» گذاشت. جرقه‌ای زده شد و کاغذ خود به خود از بین رفت. یک لحظه بعد، فقط خاکستر باقی

۸۰  کذرگاه اسکلت

عقریهای ساعت و یک بار در خلاف جهت عقریهای ساعت بچرخانی دستگاه رافعال کرده‌ای.»

«این منفجر می‌شود؟»

«این یک نارنجک گیج کننده است. جرقه و صدا. فیوز ده ثانیه‌ای. آن قدر قوی نیست که بکشد، اما در یک فضای بسته طرف مقابل را چند دقیقه‌ای ناتوان می‌کند و همین به تو فرصت می‌دهد فرار کنی.»

آلکس مجسمه‌ی مایکل اوئن و بسته‌ی آدامس را با تلفن همراه در جیش گذاشت. با اعتماد به نفس بیشتری از جا بلند شد. شاید همان عملیات ساده‌ی تحت نظر گرفتن بود، آن طور که بلات گفته بود تعطیلاتی همراه با حقوق، اما باز نمی‌خواست دست خالی برود.

اسمیترز گفت: «موفق باشی، آلکس. امیدوارم با سیاخوب کنار بیایی. می‌دانی، آن‌ها واقعاً مثل مانیستند. و خدا می‌داند در مورد تو چه خیالی دارند.»

«به امید دیدار، آقای اسمیترز.»

«اگر می‌خواهی پایین بروی من یک آسانسور خصوصی دارم.» همین که اسمیترز این را گفت: شش کشوی فرسه‌ی بایگانی بیرون آمدند، سه کشویک طرف رفتدند، سه کشو طرف دیگر، و فضای مکعبی را که به خوبی روشن شده بود آشکار کردند.

آلکس سرüş را تکان داد و گفت: «مشکرم، آقای اسمیترز. از پله استفاده می‌کنم.»

«هر طور می‌خواهی، رفق قدمی. فقط مواطن خودت باش. و هر کاری کردي، آدامس را قورت نده!»



فصل ۶ مأموری نه‌چندان خاص

آلکس، در حالی که سعی می‌کرد برای دنیاپس که حالا خودش را در آن می‌دید معنای پیدا کند، کنار پنجره ایستاد. هفت ساعت سفر با هواپیما چیزی را ز وجود او بیرون کشیده بود که حتی غافلگیر شدن از سفر بالیست درجه‌ی یک هم نتوانسته بود آن را به او بگرداند. طوری احساس آزادی می‌کرد که انگار بدنش رسیده، اما نیمی از مغزش را پشت سر جا گذاشته بود.

داشت به اقیانوس اطلس نگاه می‌کرد. دریا در آن سوی باریکه‌ای از ماسه‌ی سفید خیره کننده بود که با صندلی‌های مخصوص آفتاب گرفتن و چترهایی شیوه درجه‌ی اندازه‌گیری تا دوردست کشیده شده بود. میامی در منتها الیه جنوب ایالات متحده امریکا قرار داشت و انگار نیمی از مردمی که به شهر آمده بودند فقط خورشید را دنبال کرده بودند. صدھانفراز آن‌ها را می‌دید، خوابیده به پشت با مایوهای مردانه، ران‌ها و ماهیچه‌های دوسر که تا حد کمال در سالن‌های بدن‌سازی آن‌ها را قوام آورده و بعد برای سرخ کردن بیرون آورده بودند. خورشید پرست بودند؟ نه، اینجا بودند چون خودشان را می‌پرستیدند.

اوآخر عصر بود و گرما هنوز شدید بود. اما در انگلستان، هشت هزار کیلومتر دورتر، ساعت هشت بود – و آلکس داشت تفلا می‌کرد تاییدار بماند. در ضمن سردش بود. دستگاه خنک کننده‌ی ساختمان را روی درجه‌ی آخر گذاشته بودند.


گذرگاه اسکلت

شاید در آن سوی پنجه خورشید می تابید، اما در این دفتر تمیز و گران قیمت، داشت بخ می زد. فکر کرد، انجماد در سیامی. این استقبالی نبود که انتظارش را داشت. وقتی به فرودگاه رسید راننده ای منتظرش بود، مردی قوی هیکل و کتو شلوار به تن با کارتی که نام آلکس روی آن نوشته شده بود. مرد عینکی آفتابی داشت که چشم هایش را پنهان کرده بود، و به آلکس دو تصویر از خودش را نشان می داد.

«شما رایدر هستید؟»
«بله.»

«اتومیل این طرف است.»

یک لیموزین دراز بود، تنها نشستن در اتفاقی دراز و باریک با دو صندلی چرمی رویه روی هم و یک قفسه ای نوشیدنی و نلویزیون به نظر آلکس مسخره بود. این وسیله اصلاً به اتمیل شاهت نداشت، و از اینکه پنجره ها مثل شبشه های عینک راننده تیره بودند خوشحال بود. هیچ کس نمی توانست داخل اتمیل را بینند. آلکس مغازه ها و استگاه های فایق اطراف فرودگاه را که به سرعت رد می شدند تعماشا کرد و بعد ناگهان از گذرگاهی عربیض که از خلیج به طرف ساحل سیامی می رفت عبور کردند. اینجا ساختمان ها کوتاه بودند، اندکی بلندتر از درخت های نخلی که آن هارا احاطه کرده، و با طبیعی حریت انگیز از رنگ های صورتی و آبی رنگ شده بودند. خیابان ها پهن بودند، اما به نظر می رسید مردم به جای راننده گی بیشتر نیمه بر هن و با اسکیت از روی خط وسط خیابان عبور می کنند.

لیموزین بیرون یک ساختمان سفید ده طبقه توقف کرد، با پرهیزی قاطع، انگار که از یک ورق کاغذ غول پیکر بریده شده باشد. در طبقه ای اول یک قهوه فروشی بود و دفترها در طبقات بالا قرار داشتند. چمدان های آلکس در اتمیل ماند و آن ها عرض ورودی ساختمان را طی کردند و با آسانسور (آلکس به خودش یادآوری


مأموری نهضدان خاص

کرد، بالابر) به طبقه دهم رفتند. آسانسور مستقیماً به بخش پذیرش باز می شد که به دفتری معمولی شباهت داشت، با دو دختر مسلط به کارشان در پشت میزی منحنی از چوب ماهون. روی تابلویی نوشته شده بود: ستورشن اینترنشنال ادورتاپزینگ [تبليغات بين المللی ستورشن]. آلکس فکر کرد، سیا. عالی بود!

راننده گفت: «آلکس رایدر برای ملاقات با آفای بیرون.»

«از این طرف.» یکی از دخترها دری را در طرف دیگر نشان داد. اگر این کار رانکرده بود آلکس حتی متوجه آن نمی شد.

در آن سوی قسمت پذیرش همه چیز متفاوت بود.

آلکس با دولوله ای شبشه ای که دو در کشویی داشت - یکی ورود، یکی خروج - مواجه شد. راننده به او اشاره کرد و خودش وارد شد. در خودبه خود بسته شد و وقتی داشتن او را اسکن می کردند - حدس زد، هم برای سلاح های متعارف و هم برای سلاح های یولوژیک - صدای وزوز دستگاهی را شنید. بعد در طرف دیگر باز شد و او به دنبال راننده از راهرویی سفید و خالی عبور کرد و وارد یک دفتر شد.

«امیدوارم این همه دوری از انگلستان، باعث دلتنگی برای وطنمان نشده باشد.» راننده رفته بود و آلکس با مرد دیگری تنها بود، مأموری تقریباً شصت ساله، با موهای خاکستری و سیلی. تندروست به نظر می رسید، اما به کندی حرکت می کرد، انگار تازه از بستر بلند شده یا وقتی است به بستر برود. کتو شلواری تیره پوشیده بود که در سیامی بی معنی به نظر می رسید، با پیراهنی سفید و کراواتی تریکو. جو بیرون نام داشت و معاون عملیاتی بخش اقدامات مخفی سیا بود.

آلکس گفت: «نه، خویم.» راست نمی گفت. همان موقع هم آرزو می کرد نیامده بود. دوست داشت به لندن بر گردد، حتی اگر مجبور می شد به نحوی از دست ترایادها مخفی شود. اما خیال نداشت این را به بیرون بگوید.

۸۵ مأموری نه چندان خاص

بیرن سرفه‌ای کرد. «حتماً خسته‌ای. در هتلی که فقط چند کوچه با اینجا فاصله دارد برایست جاززو کرده‌ایم. اما اول می‌خواهم با مأموران مخصوص ما تردد و تروی ملاقات کنی. حتماً دیگر رسیده‌اند.»

تردد و تروی. قرار بود مادر و پدر آلکس باشند. فکر کرد کدام یک از آن‌ها مادر و کدام یکی پدر است.

بیرن گفت: «به‌هر حال، شما سه نفر پس فردا به کایو اسکلتون می‌روید.» روی دسته‌ی یک صندلی نشست. یک لحظه هم از آلکس چشم برنداشته بود. «تو کمی فرصت لازم داری تا از گیجی پرواز بیرون بیایی، و مهم‌تر از آن، باید با مادر و پدر تازه‌ات آشناشوی.» مکث کرد. آلکس، باید به تو یادآوری کنم آن‌ها چندان علاقه‌مند نبودند که توبخشی از این عملیات باشی. برداشت بد نکن. می‌دانند تو مأمور خیلی باهوشی هستی. اما آخر چهارده سال بیشتر نداری.»

آلکس گفت: «چهارده سال و سه ماه.»

«آهان، البته.» بیرن مطمئن نبود آلکس دارد شوخی می‌کند یا نه. « واضح است که آن‌ها عادت ندارند وقتی مشغول کارند نوجوانانی به سن و سال تو دور و برشان باشند. دست و پایشان را گم می‌کنند. اما عادت می‌کنند. و موضوع اصلی این است، وقتی کمک کردی وارد جزیره شوند، می‌توانی از سر راهشان کنار بروی. مطمئن آلن بلات این را به تو گفته... فقط در هتل بمان و تفریح کن. همه‌ی ماجرا فقط دو هفته طول می‌کشد. حداقل، دو هفته.»

آلکس پرسید: «امیدوارند دقیقاً به چه چیزی دست پیدا کنند؟»

«خوب، باید به کاساد اورو وارد شوند. این اسم اسپانیایی است. به معنی «خانه‌ی طلایی». عمارت اربابی قدیمی در یک کشتار است متعلق به ژنرال ساروف در منتها لیه جزیره. اما کار ساده‌ای نخواهد بود، آلکس. جزیره باریک است و برای عبور فقط یک جاده است که دو طرف آن را آب گرفته و تا دیوار محوطه‌ی خانه

۸۴ گذرگاه اسکلت

بیرن گفت: «تو حسابی مشهوری.»
«جدا!»

بیرن لبخندزد: «مطمئن باش. دکتر گریف و آن آدم در لندن... هرود سایل. نگران نباش، آلکس! ما قرار نیست این چیز‌هارا بدانیم، اما این روزها... چیزی در دنیا اتفاق نمی‌افتد که کسی از آن باخبر نشود. نمی‌توانی در شهر کابل سرفه بکنی بی‌آنکه کسی در واشنگتن آن را ضبط کند. با خودش لبخندزد. «باید این را به عهده‌ی شما انگلیسی‌ها بگذارم. اینجا در سیا، ما از سگ و گربه استفاده می‌کنیم... یک گربه را با فرسنده‌ای در قلاصدۀ اش به سفارت کرده وارد کردیم. عملیات بی‌نقصی بود و بایست موفق می‌شدیم، اما متأسفانه آن‌ها گربه را خوردند. اما تا به حال هیچ وقت از یک بچه استفاده نکردایم. مسلمانه بچه‌ای مثل تو...»

آلکس شانه بالا انداخت. می‌دانست بیرن سعی دارد دوستانه رفتار کند، اما در عین حال پیرمرد معذب بود و می‌شد این را فهمید.

بیرن نتیجه گیری کرد: «تو برای کشورت کارهای بزرگی انجام داده‌ای.» آلکس گفت: «مطمئن نیستم آن کارهارا برابری کشورم انجام داده باشم. فقط مسئله این است که کشورم به من حق انتخاب چندانی نداده بود.» «خوب، واقعاً سپاس‌گزاریم که قبول کرده‌ای حالا به ما کمک کنی. می‌دانی، ایالات متحده و انگلستان همیشه روابط خاصی داشته‌اند. ما دوست داریم به هم کمک کیم.» سکوت ناخوشایندی ایجاد شد. بیرن گفت: «من یک بار عمومیت، یان رایدر را دیدم.»

«آمده بود می‌ایم؟»
«نه. در واشنگتن بود. مرد خوبی بود، آلکس. یک مأمور خوب. ناراحت شدم که شنیدم...» آلکس گفت: «مشکرم.»

۸۷ ساموری نه چندان خاص

رنگ‌های روشن که از شانه‌اش آویخته بود و گردنبندی از ردیفی مهره دور گردش: به نظر نمی‌رسید اصلاً آرایش داشته باشد. لب‌هایش محکم به هم فشرده شده بود. کاملاً عبوس نشده بود، اما باز هم صدھا مایل از لبخند فاصله داشت. آلکس را به یاد معلم مدرسه انداخت... شاید یکی از معلم‌های کودکستان. تروی در رابست و نشست. از لحظه‌ی ورودش به اتاق توانسته بود از نگاه کردن به آلکس پرهیز کند.

انگار سعی داشت وانمود کند آلکس آنچنانیست.
آلکس از یکی به دیگری نگاه کرد. عجیب این بود که با وجود تفاوت ظاهری، بین تام ترنر و بلیندا تروی خصوصیت مشترکی وجود داشت. مثل این بود که هردوی آن‌ها از یک تصادف شدید جان به در برده‌اند. خشن، بی احساس و تهی بودند. حالا می‌دانست چرا سیا اور الازم دارد. اگر می‌خواستند این دونفر را به تنهایی به کایو اسکلتون وارد کنند، حتی قبل از پیاده شدن‌شان از هوای‌پما معلوم می‌شد جاسوس هستند.

ترنر بالحنی که معنای جمله را کاملاً بر عکس می‌کرد گفت: «آلکس، از دیدن خوشحالم.»

تروی پرسید: «پرواز چطور بود؟» و بعد قبل از آنکه آلکس بتواند جواب بدهد: «گمان می‌کنم ترسناک بوده. یعنی تنهایی سفر کردنت.»

آلکس گفت: «موقع بلند شدن هوای‌پما مجبور شدم چشم‌هایم را بیندم. اما وقتی به ارتفاع سی و پنج هزار پایی رسیدیم دیگر نلرزیدم.»

ترنر با تعجب گفت: «تو از پرواز می‌ترسی؟»
تروی رو به بیرن کرد: «این دیوانگی است! شما دارید این بچه را وارد عملیات

سیا می‌کنید، در حالی که می‌ینیم او از پرواز می‌ترسد!»
بیرن شرمنده شد: «نه، نه، بلیندا! تام! گمان می‌کنم آلکس دارد شوخی می‌کند.»

۸۶ گذرگاه اسکلت

ادامه دارد. خود عمارت بیشتر به قلعه شباهت دارد تا خانه. به هر حال، این مشکل تونیست. ما در جزیره افرادی داریم که می‌توانند کمک کنند برای ورود به خانه راهی پیدا کنیم. وقتی توانستیم وارد شویم می‌توانیم آنجا وسائل استراق سمع کار بگذاریم. ما دوربین‌هایی به اندازه‌ی یک سنجاق داریم!»
«می‌خواهید بدانید ژنرال ساروف دارد چه کار می‌کند؟»

«دقیقاً.» بیرن به کفش‌های برآق و واکس خوردہ‌اش نگاه کرد و ناگهان آلکس به فکر افتاد این مأمور سیا دارد چیزی را از او پنهان می‌کند. همه چیز زیادی سرراست به نظر می‌رسید... و اسی‌می‌ترز چه گفته بود؟ هر گز نمی‌توانی به آن‌ها اعتماد کنی. بیرن خیلی دوست داشتنی به نظر می‌رسید، اما حالا آلکس شک کرده بود.

صدای تقه به در آمد. یک مرد و زن بدون آنکه منتظر پاسخ شوند وارد اتاق شدند. بیرن ایستاد. گفت: «آلکس، می‌خواهم با تام ترنر و بلیندا تروی آشنا شوی. همکاران... این آلکس رایدر است.»

در یک لحظه فضای اتاق به شدت سرد شد. آلکس هر گز ندیده بود دو نفر از دیدن او کمتر از این خوشحال شده باشند.

تام ترنر تقریباً چهل ساله بود، مردی خوش‌قیافه، با موهای کاملاً کوتاه روشن، چشم‌های آبی و چهره‌ای که هم خشن بود و هم شیوه پسرپچه‌ها. عجیب اینکه شلوار جین، پیراهن یقه‌باز سفید و یک کت چرمی گشاد و نرم پوشیده بود. لباس‌هایش هیچ ایرادی نداشت. فقط به او نمی‌آمد. ترنر مردی بود که شغلش روی ظاهرش تأثیر گذاشته بود. با آن صورت دو تیغه شده و ظاهر تقریباً بی روح، در چشم آلکس شیوه مانکنی در ویترین یک مغازه بود. آلکس فکر کرد، اگر او را سرونه کنی کف پاهاش مهر سیار می‌بینی.

بلیندا تروی چند سالی بزرگ‌تر از او بود. لاغر، با موهای فرفی قهوه‌ای تاروی شانه‌هایش، او هم لباس غیررسمی پوشیده بود، دامن گشاد و تی شرت، با کیفی به

۸۹ مأموری نهچندان خاص

«ترنر، کافیست. آلکس هزاران مایل پرواز کرده تا به ما کمک کند و من فکر می کنم تو می توانی حداقل کمی سپاسگزاری نشان بدی. هردو شما. آلکس...» بیرن به آلکس اشاره کرد بنشیند. «چه چیزی میل داری؟ نوشیدنی می خواهی؟ یک کوکا؟»

آلکس گفت: «من راحتم.» و نشست.

بیرن یکی از کشوهای میزش را باز کرد و یک بسته اوراق و استاد دولتی بیرون آورد. آلکس جلد سبز یک گذرنامه امریکایی را دید. بیرن گفت: «خوب کار به این نحو انجام می شود. اولین اقدام این است، هر سهی شماموق ورود به کایوسکلو به کارت شناسایی تقليی احتیاج دارد. فکر کردم اگر اسم کوچکتان تغییر نکند برایتان راحت تر است - در نتیجه این آلکس گاردنر است که با مادر و پدرش، تام و بلیندا گاردنر، سفر می کند. در ضمن مراقب این استاد باشید. سازمان اجازه ندارد گذرنامه های جعلی درست کند و من مجبور شده ام برای گرفتن آنها از رو باطم استفاده کنم. وقتی این کار تمام شد، می خواهم آنها را به من برگردانید.»

آلکس گذرنامه را باز کرد. با تعجب دید عکسش به گذرنامه الصاق شده. سنش تغییر نکرده بود، اما در گذرنامه قید شده بود که در کالیفرنیا سولد شده. فکر کرد این کار چطور انجام گرفته و چه زمانی.

بیرن توضیح داد: «در لس آنجلس زندگی می کنی. در دیبرستان هالیوود غربی درس می خوانی. پدرت در کار سینماست و یک هفته برای کمی غواصی و منظره دیدن به تعطیلات آمده ای. مقداری نوشته به تو می دهم تا امشب بخوانی، والبته همه اینها قبل هماهنگ شده.»

آلکس پرسید: «هماهنگ شده یعنی چی؟»

«يعني اگر کسی درباره خانواده گاردنر که در لس آنجلس زندگی می کنند سوالی کرد، همه اینها آماده شده. مدرسه، محله، همه چیز. آنچه آدمهایی هستند

۸۰ کذرگاه اسکلت

اشوخي می کند؟»

«درست است. فقط نوع شوخي هایش فرق دارد.»

تروی نمی دانست چه بگوید. بعد گفت: «خوب، به نظر من خنده دار نیست. در حقیقت، به نظر من اصلاً این فکر دیوانگی است. متأسفم، قربان...» قبل از آنکه بیرن بتواند حرفش راقطع کند، به سرعت ادامه داد: «شما به من گفتید این پسر مشهور است. اما او هنوز بچه است! فکرش را بکنید و قی مشغول اجرای عملیات هستیم او یک شوخي احمقانه کند؟ ممکن است باعث لورفتن ماشودا و لهجه ای او چی؟ شما که خیال ندارید به من بگوید او امریکایی است؟»

ترنر حرف او را تأیید کرد: «امریکایی به نظر نمی رسد.»

بیرن گفت: «آلکس مجبور نیست حرف بزند. و اگر لازم بود حرف بزند، مطمئن می تواند لهجه اش را تغییر بدهد.»

ترنر سینه اش را صاف کرد: «قربان، می توانم چیزی بگویم؟»
«بگو، ترنر.»

«قربان، من صد در صد با مأمور ویژه تروی موافق هستم. با آلکس هیچ مشکلی ندارم. اما او آموزش ندیده. او امتحان نشده. او امریکایی نیست!»
ناگهان بیرن عصبانی شد. «لعنی! ما همه این حرف ها را قبل از ده ایم. تو می دانی چه شرایط امنیتی دشواری بر جزیره حاکم است... و با آمدن رئیس جمهور روسیه، وضع از قبل هم بدتر می شود. خودت به فرودگاه سانتیاگو بروی نمی توانی از آن طرف سر دریاوری. یادتان باشد برای جانسون چه اتفاقی افتاد! او وانمود کرد پرنده باز است و به تهایی وارد جزیره شد. سه ماه قبل، و از آن موقع هنوز از او خبری نداریم!»

«خوب، یک بچه ای امریکایی برای ما پیدا کنید!»

۹۱ مأموری نه‌چندان خاص

بود. «شما می‌خواهید ما نقش خانواده‌ای خوشبخت را بازی کنیم. بسیار خوب، قربان، اگر دستور است، من همه‌ی تلاشم رامی کنم. اما فکر می‌کنم فراموش کرده‌اید که فرداقرار است من فروشنده را بیسم. فکر نمی‌کنم او انتظار داشته باشد من بازن و بچه‌ام به ملاقاتش بروم.»

بیرن با نگرانی گفت: «فروشنده؟»
«او را ظهر می‌بینم.»
«تروی چطور؟»

تروی گفت: «من برای پشتیانی آنجا خواهم بود. این روش استاندارد کار است...»

«بسیار خوب!» بیرن لحظه‌ای فکر کرد. «فروشنده روی آب است، بله؟ ترنر... توبه قایق می‌روی. بنابراین آلکس می‌تواند با تروی در خشکی باشد. کامل‌در حاشیه‌ی ماجرا.»

بیرن ایستاد. ملاقات تمام شده بود. آلکس حس کرد موج دیگری از خستگی به او هجوم آورده و مجبور شد بهزحمت جلو خمیازه‌اش را بگیرد. بیرن احتمالاً متوجه شده بود. گفت: «آلکس، توبه استراحت نیاز داری. مطمئن من و تو دویاره یکدیگر رامی‌بینیم. و واقعاً ممنونم قبول کردنی کنم کنی.» دستش را جلو آورد. آلکس دستش را فشرد.

اما مأمور ویژه تروی هنوز اخم کرده بود. او گفت: «ما دهونیم صبحانه می‌خوریم. در این فاصله فرصت داری همه‌ی نوشته‌ها را بخوانی. بهر حال آن همه که نمی‌خوابی. کجا اقامت داری؟»

آلکس شانه بالا انداخت.

بیرن گفت: «من برایش در دلانو جا گرفته‌ام.»
«بسیار خوب. آنجا می‌آییم دنبالت.»

۹۰ گذرگاه اسکلت

که خواهند گفت تورا همه‌ی عمرت می‌شناخته‌اند.» بیرن مکث کرد. «آلکس، گوش کن. باید این را بفهمی. ایالات متحده امریکا با کویا در حال جنگ نیست. مسلماً ما با هم اختلافاتی داریم، اما در بیشتر موارد توانسته‌ایم کنار هم زندگی کنیم. اما آن‌ها کارهارا به سبک خودشان انجام می‌دهند. کویا—و این یعنی کایو اسکلتو—کشوری است که برای خودش قانون دارد. اگر بفهمند جاسوسی، تورا به زندان می‌اندازند. از تو بازجویی می‌کنند. شاید تورا بکشند... و از ماه می‌هیچ کاری برنمی‌آید. از آخرین بار که از جانسون خبر گرفته‌ایم سه ماه می‌گذرد و دلم گواهی می‌دهد که دیگر هیچ وقت از او خبری دریافت نمی‌کنیم.»

سکوتی طولانی حاکم شد.

بیرن متوجه شد زیاده‌روی کرد. گفت: «اما قرار نیست برای تو هیچ اتفاقی بیفت. تو فقط از کنار گود تماساً می‌کنی.» به طرف دو مأمور برگشت. «مسئله‌ی مهم این است که مثل یک خانواده رفتار کنید. تا قبل از حرکت فقط دو روز وقت دارید. این یعنی باید وقت تنان را با هم بگذرانید. گمان می‌کنم آلکس برای امشب شام بیش از حد خسته باشد، اما می‌توانید از فردا با صبحانه خوردن دور هم شروع کنید. روز را با هم بگذرانید. از حالا به بعد مثل یک خانواده فکر کنید. این چیزی است که قرار است بشوید.»

عجیب بود. آلکس وقتی در بستری در کورنوال دراز کشیده بود آرزو کرده بود به یک خانواده تعلق داشته باشد. و حالا آن آرزو به حقیقت پیوسته بود... اگرچه نه به شکلی که او فکر کرده بود.

بیرن پرسید: «سؤالی هست؟»
تربر گفت: «بله، قربان. من یک سوال دارم.» اخم کرده بود. دهانش کمی سریع تر به خط راستی شباهت پیدا کرد که در عرض صورت خوش تر کیش کشیده شده

ترنر و تروی بر گشتند و از اتاق خارج شدند. هیچ کدام به خودش زحمت خدا حافظی نداد.

بیرن گفت: «به دل نگیر، این وضع برایشان تازگی دارد. اما مأموران خوبی هستند. ترنر یکراست بعد از کالیج وارد ارتش شده و تروی قبل از بازگشت با او کار کرده. وقتی در مأموریت هستید آنها از تو مراقبت می‌کنند. مطمئن همه چیز خوب پیش خواهد رفت.»

اما آلسکس در این مورد تردید داشت. و هنوز سردر گم بود. یک عالم کار، یک عالم فکر صرف این عملیات شده بود. قبل از آنکه حتی بداند قرار است به آنجایی اوراق جعلی—با عکس او—آماده شده بود. برای او در لس آنجلس یک هویت کامل درست کرده بودند. و یک مأمور دیگر، جانسون، احتمالاً مرده بود.

یک عملیات مراقبت ساده؟ بیرن عصبی بود. آلسکس در این مورد اطمینان داشت. شاید ترنر و تروی هم عصبی بودند.

در اسکلتون کی هر ماجراهی در جریان بود، آنها همی حقیقت را به او نمی‌گفتند. باید خودش سر از قضیه درمی‌آورد.

اتاق شما هیچ به اتاق شما نداشت. زیادی بزرگ بود. درهای زیادی داشت... و نه فقط در، بلکه راهروهای تاقی دار و تاقچه و ایوانی وسیع رو به خورشید. کف اتاق مرمر بود، سطحی چهارگوش از مریع‌های سبز و سفید در اندازه‌ای که اغراق آمیز به نظر می‌رسید. اثاث اتاق پرزرق وبرق بود، عیقه... همه جا، میزها و صندلی‌های کاملاً صیقل خورده. پایه‌ستون‌ها با گلدنها و مجسمه‌های کوچک، آینه‌های عظیم با قاب طلایی. چلچراغ‌های خیره کننده. یک تماسح غول پیکر خشک شده جلو یک بخاری دیواری عظیم دراز کشیده بود. مردی که حیوان را کشته بود رو به رویش نشست.

ترنر ساروف داشت در یک فنجهان چینی طریف قهوه‌ی بدون شیر و شکر می‌نوشید. قهوه اعتماد آور است و ساروف فقط به خودش اجازه می‌داد روزی یک بار کمی قهوه بنوشد. امروز کت و شلوار معمولی نخی پوشیده بود، اما این لباس در تن او، بدون اینکه حتی یک چروک برداشته باشد، تا حدی رسمی به نظر می‌رسید. از یقه‌ی باز پیراهنش گردنبندی بیرون آمده بود که انگار از سنگ خاکستری تراشیده شده بود. چند متر بالاتر از میز تحریری که پشتش نشسته بود پنکه‌ای سقفی به کنده می‌چرخید. ساروف آخرين جرمه‌ی قهوه را مزه کرد، بعد فنجان و نعلبکی را پایین آورد و روی میز تحریرش گذاشت. ظرف چینی وقتی روی سطح صیقلی قرار گرفت هیچ صدایی نداد.

ضریب‌هایی به یکی از درها خورد و مردی قدم به داخل اتاق گذاشت. اگرچه قدم گذاشتن عبارت نامناسبی بود. با هیچ عبارت دیگری نمی‌شد نحوه حرکت او را وصف کرد.

همه چیزش اشکال داشت. سرش با زاویه روی شانه‌هایی قرار گرفته بود کج و کوله و قوزی. دست راستش کوتاه‌تر از دست چیش بود. اما، پای راستش چندین سانتی متر بلندتر از پای چیش بود. پایهایش در کفش‌های چرمی سیاهی فورفته بود، که یکی سنگین تر و بزرگ‌تر از آن یکی بود. کت سیاه چرمی و شلوار جین پوشیده بود، و وقتی به ساروف نزدیک شد عضلاتش در زیر لباس موج برداشتند. به نظر می‌رسید حیاتی مستقل از بقیه‌ی بدن دارند. در انداش اصلاً هماهنگی دیده نمی‌شد، در نتیجه وقتی داشت به جلو حرکت می‌کرد، به نظر می‌رسید دارد سعی می‌کند عقب عقب برود یا به پهلو حرکت کند. صورتش بدترین قسمت وجود او بود. انگار تکه شده و بعد بچه‌ای که از چهره‌ی انسان تصور مبهمی داشته آن را سرهم کرده است. یکی از چشم‌هایش مدام سرخ و خون‌گرفته بود. نصف سرش موهای بلند و بی‌رنگ داشت. طرف دیگر کاملاً تاس بود.

۹۵  مأموری نه چندان خاص

کنراد با حرکت سر تأیید کرد. او ترجیح می‌داد حرف نزند.
 عالی است. البته، اول باید پوششی شود. بعد به حساب من برمی‌گردد.
 ساروف دستش را جلو بردویک دفتر جلد چرمی را باز کرد. آنجا فهرستی بود
 که با خط بسیار خوب نوشته شده بود. «همه چیز روی برنامه جلو می‌رود.» او ادامه
 داد: «ساختن بمب...؟»
 تمام شد. ظاهراً کنراد در به زیان آوردن کلمات مشکل داشت. برای این کار
 مجبور بود همه‌ی صورتش را حرکت بدهد.

«می‌دانستم می‌توانم روی تو حساب کنم. رئیس جمهور روسیه تا پنج روز دیگر
 به اینجا می‌رسد. امروز از او یک نامه‌ی الکترونیکی داشتم که این را تأیید می‌کرد.
 بوریس برایم نوشته که چقدر مشتاق این تعطیلات است.» ساروف لبخند خیلی
 کوتاهی زد: «البته، باید هم این طور باشد، تعطیلاتی بشود که نتواند فراموش کند.
 اتفاق‌هارا حاضر کرده‌ای؟»

کنراد سر نکان داد.

«دوربین‌ها؟»

«بله، ژنرال.»

«خوب است.» ساروف با یک انگشت صفحات دفتر را ورق زد. در مقابل یک
 کلمه که زیر آن خط کشیده شده بود و علامت سؤال داشت مکث کرد. گفت:
 «مسئله‌ی اورانیوم همچنان باقی می‌ماند. همیشه می‌دانستم که خرید و حمل مواد
 رادیواکتیو کار خطرناک و حساسی است. مسافرهای هوایپما مرا تهدید کردند و
 نتیجه‌اش را دیدند. اما خوب، برای یک نفر سوم کار می‌کردند.»

کنراد گفت: «فروشنده.»

«دقیقاً. حتی‌فروشنده دیگر شنیده که برای پادوهایش چه اتفاقی افتد. وقتی دیگر
 از طرف من بولی پرداخت نشود، احتمال دارد تصمیم بگیرد به تهدیدش عمل کند و

۹۶  گذرگاه اسکلت

فقط بیست و هشت سال داشت، اما محل بود بشود بانگاه به او این را فهمید و تا همین چند سال پیش ترسناک‌ترین تروریست در اروپا بود. نامش کنراد بود. در مورد او اطلاعات خیلی کمی وجود داشت، هرچند می‌گفتند ترک است، در استانبول متولد شده، پسر یک قصاب بوده، و زمانی که نه سال داشته وقتی به خاطر دیر رسیدن به مدرسه حبس شده بوده مدرسه‌اش را با بمب ساخته شده در آزمایشگاه منفجر کرده است.

همین طور، هیچ کس نمی‌دانست چه کسی به کنراد آموزش داده، و در استخدام چه کسی بوده. آفتاب پرست بود. هیچ نوع عقیده‌ی سیاسی نداشت و فقط برای پول کار می‌کرد. می‌گفتند مسئول شورش‌های پاریس، مادرید، آتن و لندن بوده. یک چیز مسلم بود. مأموران امنیتی نه کشور دنیال او بودند، در فهرست افراد تحت تعقیب سازمان سیانفر چهارم بود، و رسمآدوا میلیون دلار برای سرش جایزه تعیین کرده بودند.

در زمستان سال ۱۹۹۸، وقتی بمبی که داشت - برای یک پایگاه نظامی - حمل می‌کرد زودتر از موقع منفجر شد، زندگی کاری او ناگهان به شکل غیرمنتظره به پایان رسید. بمب - به معنی واقعی - او را از هم پاشیده بود، اما موفق نشده بود علاوه‌کش کند. یک گروه دکتر آلبانیایی در یک مرکز تحقیقاتی نزدیک البسان او را دوباره به هم بخیه زده بودند. آنچه اکنون آشکارا دیده می‌شد کار دستی آن‌ها بود.

او دستیار شخصی و منشی ساروف بود. دو سال می‌شد که به این کار مشغول بود. روزگاری این کار در شان او نبود، اما حالاً کنراد چندان حق انتخاب نداشت. و به‌هرحال، وسعت رؤیای ساروف را در کم می‌کرد. در دنیای نازه‌ای که این روس

قصد ساختش را داشت، کنراد به پاداش خود می‌رسید.

ساروف گفت: «صبح به خبر، رفیق. انگلیسی را به روانی حرف می‌زد. «امیدوارم توانسته باشیم بقیه‌ی اسکناس‌ها را از باتلاق بیرون بیاوریم.»



فصل ۷ مرگ یک فروشنده



در کافه‌ای در بارانداز بازار صبحانه مفصلی خوردند، درست روی اسکله، با قایق‌هایی که دور تادور آن‌ها لنگر انداخته بودند و تاکسی‌های آبی زرد و سبز روشن که به سرعت می‌آمدند و می‌رفتند. تمام ترنر و بلیندا تروی ساعت ده صبح در اتاق آلکس رازده بودند. در حقیقت، آلکس پس از ساعت‌های دیداری به خواب عمیقی رفته و خیلی زود بیدار شده بود – حالت کلاسیک گیجی ناشی از پرواز بر فراز اقیانوس. اما حداقل وقت زیادی داشت تا اوراقی را بخواند که جو بین به او داده بود. حالا درباره‌ی هویت جدیدش همه چیز را می‌دانست – بهترین دوستانی که هرگز با آن‌ها ملاقات نکرده بود، سگ خانگی که هر گز ندیده بود، حتی نمره‌های دبیرستانی که نگرفته بود.

و حالا او با مادر و پدر تازه‌اش نشسته بود و داشت توریست‌های راتماشا می‌کرد که در پیاده رو قدم زنان به بوتیک‌های با سردهای سفید، که محوطه را شلوغ کرده بودند، وارد و خارج می‌شدند. خورشید کاملاً بالا آمده و بر قی که از روی آب منعکس می‌شد تقریباً کور کننده بود. آلکس عینک آفتابی او کلی را از جیش درآورد و به چشمش زد و در آن سوی لنزهای ایریدیوم سیاه دنیا ملایم تر و قابل کنترل تر شد. عینک آفتابی را جک به او هدیه داده بود و آلکس فکر نمی‌کرد به این زودی از آن استفاده کند.

به مقامات هشدار بدهد. احتمالش ضعیف است، اما باز هم خطری است که آمادگی پذیرش آن را ندارم. تازمانی که بمب منفجر شود و دنیا به شکلی دریابید که من تصمیم گرفته‌ام کمتر از دو هفته وقت داریم. نمی‌توانیم هیچ خطری را پذیریم. و در نتیجه، کنراد عزیزم، تو باید به میامی بروی و فروشندۀ را از زندگی ما خارج کنی – که متأسفانه باید بگریم این کار، او را از زندگی خودش هم خارج می‌کند.»
«کجاست؟»

«عملیاتش را در یک قایق انجام می‌دهد، قایقی تفریحی به نام مای فر لیدی [بانوی زیبای من]. این قایق معمولاً در بارانداز بازار لنگر می‌اندازد. فروشندۀ روی آب بیشتر احساس امنیت می‌کند. من شخصاً، وقتی او زیر آب باشد بیشتر احساس امنیت می‌کنم.» ساروف دفتر را بست. ملاقات تمام شده بود. «می‌توانی همین حالا حرکت کنی. وقتی کار تمام شد به من خبر بده.»
کنراد برای سومین بار سر تکان داد. وقتی سرش را بالا و پایین می‌برد پین‌های فلزی داخل گردنش اندکی موج برداشت. بعد بر گشت و راه افتاد و لنگ لنگان خودش را از اتاق بیرون کشید.

مرگ یک فروشنده ۹۹

البته عادلانه نبود. ترنر و تروی اورا آماده نکرده بودند. متوجه نشده بود امتحان از همان موقع شروع شده. در حقیقت، این سومین بار بود که با هویت جدید مأموریتی انجام می داد. وقتی اورا به کورنوال فرستادند آلکس لستر بود، و در کوه های آلپ فرانسه، آلکس فرنز بود، پس یک میلیارد ر، هردو بار توانسته بود نقش را با موقوفیت بازی کند و می دانست دوباره می تواند به عنوان آلکس گاردنر این کار را انجام بدهد.

آلکس پرسید: «خوب، شما چه مدتی است با سیا کار می کنید؟»
ترنر جواب داد: «این اطلاعات محروم است.» اما حالت چهره‌ی آلکس را که دید، ملایم تر شد و گفت: «همه‌ی عمرم من در نیروی دریایی بودم. این کاری است که همیشه می خواستم بکنم، حتی وقتی بچه بودم... جوان تراز تو، می خواهم برای کشورم بمیرم. این رویای من است.»

بلیندا با عصبانیت گفت: «باید درباره‌ی خودمان حرف بزنیم. قرار است خانواده باشیم. بنابراین درباره‌ی خانواده حرف بزنیم!»

در مدتی که منتظر رسیدن غذا بودند درباره‌ی لس آنجلس از او سؤالات بیشتری کردند. آلکس به طور اتوماتیک جواب داد. چند نوجوان را دید که با اسکیت بورد رد شدند و آرزو کرد می توانست به آنها ملحق شود. این کاری بود که یک بچه‌ی چهارده ساله باید در زیر آفتاب سیامی انجام می داد. نه اینکه با دویزرهای گسال اخشو، که از قبل تصمیم گرفته بودند به او هیچ امتیازی ندهنند، جاسوس بازی کند.

غذا رسید. ترنر و تروی هردو سالاد سیوه و کاپوچینو - بدون کافئین و با شیر بدون چربی - سفارش داده بودند. آلکس حدس زد که نمی خواهند چاق شوند. نان برشه‌ی او هم رسید - با مارمالاد انگور. کره سفید و زده شده بود و وقتی آن را روی نان می مالید انگار ناپدید می شد.

آلکس پرسید: «این فروشنده کیست؟»

کذرگاه اسکلت ۹۸

یک کبریت بغلی روی میز بود و روی آن کلمه‌ی اسپیک یاره چاپ شده بود و آلکس آن را برداشت و لای انگشت‌ها یش چرخاند. کبریت‌ها گرم بودند. تعجب کرد که خورشید آن‌ها را مشتعل نکرده. پیشخدمتی بالباس سیاه و سفید، که با یک پاپیون کامل شده بود، پیش آن‌ها آمد تا سفارش بگیرد. آلکس به فهرست نگاهی انداخت. هر گز فکر نکرده بود برای صبحانه می شود آن همه غذاهای مختلف خورد. روی میز بغلی مردی داشت پنکیک بایکن، خواراک گوشت و سبزیجینی و املت می خورد. آلکس گرسنه بود، اما دیدن این صحنه اشتها یش را کور کرد.

آلکس گفت: «من فقط آب پرتقال و نان برشه‌ی می خورم.»
«سبوس دار یا از آرد کامل؟»
«آرد کامل. با کره و مریبا...»

«منظورت مارمالاد است!» تروی مکث کرد تا گارسون برود. با اخراج گفت: «هیچ بچه‌ی امریکایی مربانی خواهد. در فرودگاه سانتیاگو بگویی مربنا می خواهی، قبل از آنکه چشم به هم بزنی کارمان به زندان - یا جایی بدتر - می کشد.»

آلکس گفت: «فکر نمی کردم این طور باشد.»
فکر نکنی، کشته می شوی. بدتر از آن، ما را به کشتن می دهی.» سرش را نکان داد: «من هنوز می گوییم کار درستی نیست.»

ترنر پرسید: «لاکی چطور است؟»
آلکس گیج شد. منظورش چه بود؟ بعد به یاد آورد. لاکی سگ لابرادوری بود که مثلاً خانواده‌ی گاردنر در لس آنجلس داشتند. آلکس گفت: «خوب است. خانم بیچ او مراقبت می کند.» مقصود زن همسایه بود.

اما ترنر تحت تأثیر قرار نگرفت. گفت: «آنقدر که باید و شاید سریع نبود. اگر بخواهی مدتی معطل کنی، دشمن می فهمد داری دروغ می گویی. باید طوری در مورد سگ خودت و همسایه‌هایت حرف بزنی که انگار تمام عمر آن‌ها را می شناخته‌ای.»

مرگ یک فروشنده ۱۰۱

آلکس دهان باز کرد تا حرف بزند، بعد جلو خودش را گرفت. بحث کردن با این آدم‌ها هیچ فایده‌ای نداشت. آن‌ها از قبل تصمیم خودشان را گرفته بودند، و به هر صورت، از آن آدم‌هایی بودند که همیشه حق با آن‌هاست. معلم‌های شیوه آن‌ها دیده بود. اما حداقل حالاً موقعیتی کسب کرده بود. دو مأمور ویژه تصمیم گرفته بودند ملايم تر رفتار کنند.

تروی گفت: «می‌خواهی بدانی فروشنده چه کسی است؟ یک متقلب است. اینجا در میامی پایگاه دارد. آدم مزخرفی است.»

ترنر اضافه کرد: «مکریکی است. اهل مکریکوسیتی.»

«خوب، چه کار می‌کنند؟»
درست همان کاری که امشن نشان می‌دهد. چیزی فروشد. مواد مخدر، اسلحه، اوراق هویت جعلی، اطلاعات.» تروی با انگشت‌هایش می‌شعرد: «اگر چیزی لازم داری که غیرقانونی است، فروشنده آن را تهیه می‌کند. البته، به قیمت خوب.»
«فکر می‌کردم شما دارید در مورد ساروف تحقیق می‌کنید.»
«همین طور است.» ترنر مکث کرد. «احتمالاً فروشنده چیزی به ساروف فروخته.

ارتباطش این است.»

«چه چیزی فروخته؟»

ترنر داشت مدام عصبی تر می‌شد: «ما هنوز مطمئن نیستیم. فقط می‌دانیم دونفر از مأموران فروشنده اخیراً به اسکلتون کی پرواز کرده‌اند. آن‌ها با هواپیما رفتند، اما، برنگشتند. مداریم سعی می‌کنیم بفهمیم ساروف چه چیزی خریده.»

«همه‌ی این‌ها بارئیس جمهور روسیه چه ارتباطی دارد؟» آلکس مطمئن نبود
حقیقت را به او گفته باشند.

تروی، طوری که انگار چیزی را به یک بچه‌ی شش ساله توضیح می‌دهد، گفت:
«تا وقتی نفهمیم ساروف چه چیزی خریده، این رانمی فهمیم.»

کذرگاه اسکلت ۱۰۰

ترنر جواب داد: «لازم نیست تو بدانی.»
آلکس به این نتیجه رسید که به اندازه‌ی کافی تحمل کرده. کاردش را روی میز گذاشت و گفت: «بسیار خوب. خوب نشان دادید که نمی‌خواهید با من کار کنید. خوب، ایرادی ندارد، برای اینکه من هم نمی‌خواهم با شما کار کنم. و خوب یا بد، هر گز کسی باور نمی‌کند شما پدر و مادر من باشید چون هیچ پدر و مادری هرگز مثل شما دو نفر رفتار نمی‌کنند!»

تروی گفت: «آلکس...»

«جریان را فراموش کنید! من دارم به لندن برمی‌گردم. و اگر آقای بیرن شما علتش را پرسید، می‌توانید به او بگویید من مارمالاد دوست نداشم و در نتیجه به کشورم برگشتم تا مریا بخورم.»

بلند شد. تروی همزمان با او از جا بلند شد. آلکس به ترنر نگاهی انداخت. او هم مردد به نظر می‌رسید. حدس زد آن‌ها از رفتن او خوشحال می‌شوند. اما در عین حال، از رئیسان می‌ترسیدند.

تروی گفت: «آلکس، بشین. باشد. ما زیاده روی کردیم. نمی‌خواستیم تو را ناراحت کنیم.»

آلکس به چشم‌های او نگاه کرد و دوباره آهسته نشست.
تروی ادامه داد: «فقط مدتی طول می‌کشد تا به این وضعیت عادت کیم. ترنر و من... ماقبلًا با هم کار کردیم... اما تورانمی شناسیم.»

ترنر سر تکان داد: «می‌دانی اگر تو کشته شوی ما چه حالی پیدا می‌کنیم؟»
آلکس گفت: «به من گفته بودند خطری وجود ندارد. به هر حال، من می‌توانم از خودم مراقبت کنم.»
«من باور نمی‌کنم.»

ترنر در تأیید او گفت: «سی سال حبس.»
تروی قاشقش را در سالاد میوه اش فرو برد و گفت: «بسیار خوب، آلکس. بیا
درباره شروع کنیم. معلم ریاضیات اسمش چیست؟»
آلکس به دور و پرش نگاه کرد: «اسمش خانم هیزلدن است. و - امتحان جالبی
بود - اما ما در انگلستان ریاضی می خوانیم. امریکایی ها حساب می خوانند.»

تروی سر تکان داد، اما لبخند نزد. گفت: «داری درست می شوی.»
صبحانه شان را تمام کردند. مأموران سیا در مورد بعضی جزئیات دیگر هم آلکس
را امتحان کردند، بعد ساخت شدند. درباره زندگی او در انگلیس، دوستانش، یا اینکه
چطور از دنیا ام. آی. ۶. سر در آورده چیزی از او نپرسیدند. ظاهراً نمی خواستند
چیزی درباره ای او بدانند.

اسکیت بوردو سوارها بازی را کنار گذاشت و در پیاده رو جمع شده بودند و داشتند
کوکامی نوشیدند. ترنر به ساعتش نگاه کرد. زیرل ب گفت: «وقت رفتن است.»

تروی گفت: «من با بچه می مانم.»
«گمان نکنم از بیست دقیقه بیشتر طول بکشد.» ترنر بلند شد، بعد کف دستش را
به پیشانی اش کویید. «گلدهش بزنند! برای فروشنده هدیه‌ی تولد نخوبیده‌ام!»

تروی گفت: «اهمیتی نمی دهد. بگو فراموش کردی.»
«فکر نمی کنی ناراحت شود؟»

«باشد، ترنر. او را دفعه‌ی بعد برای ناهار بیرون دعوت کن. خوشش می آید.»
ترنر لبخند زد: «فکر خوبی است.»

آلکس گفت: «موفق باشی.»
ترنر بلند شد و راه افتاد. همان طور که داشت دور می شد، آلکس متوجه مردی شد
که با پیراهن گلدار روشن و شلوار سفید داشت از رویه رومی آمد. دیدن چهره‌ی مرد
ممکن نبود، چون عینک آفتابی زده بود و کلاه حصیری به سر داشت. اما احتمالاً دچار

ترنر ادامه داد: «من حالا مدتی است با هویت جعلی دارم با فروشنده کار می کنم.
دارم مواد مخدر می خرم. نیم میلیون دلار کوکائین، که از کلمبیا آمده. حداقل، او
این طور فکر می کند.» ترنر لبخند زد: «اما رابطه‌ی خیلی خوبی داریم. او به من اعتماد
دارد. و امروز اتفاقاً روز تولد فروشنده است، واواز من دعوت کرده برای صرف
نوشیدنی به قایقش بروم.»

آلکس به دریا نگاه کرد. «قایقش کدام یکی است؟»
«آن یکی.» ترنر قایقی را نشان داد که حدود پنجاه متر دورتر در انتهای اسکله
لنگر اندخته بود. آلکس نفس عمیقی کشید.

آن قایق یکی از زیباترین قایق‌هایی بود که به عمرش دیده بود. مثل آن همه قایق
دیگری که دور تا دور می‌امامی لنگر اندخته بودند مجلل، و از فایبر گلاس سفید نبود.
حتی مدرن نبود. بانوی زیبایی من نام داشت و یک قایق تفریحی موتوری کلاسیک
دوران ادوارد بود، قایقی هشتاد ماله، مثل چیزی که از یک فیلم سیاه و سفید بیرون
آمده باشد. طول قایق صد و بیست فوت بود و از وسط آن یک دودکش بیرون زده
بود. سالن اصلی در عرشه‌ی پایین بود، درست پشت عوشه‌ی ناخدا. ردیف درازی
از پانزده پنجه ره یا بیشتر نشان می داد کایان‌ها و اتاق غذاخوری پایین قرار دارند. قایق
کرم‌نگ بود با تزییناتی از چوب طبیعی، عرشه‌ی چوبی و چواغ‌های برنجی در زیر
حباب‌های شیشه‌ای. دکل بلند و باریکی با یک رادار در قسمت جلو بربا شده بود،
نهایاً ارتباط قایق با قرقن بیست و یکم که می شد دید همین بود. جای بانوی زیبایی
من در میامی نبود. باید آن را در موزه می گذشتند. و هر قایقی که به آن نزدیک
می شد در مقایسه با آن به نحوی زشت به نظر می رسید.

آلکس گفت: «قایق زیبایی است. فروشنده باید در آمد خوبی داشته باشد.»
تروی زیرل ب گفت: «فروشنده باید در زندان باشد.» نگاه تحسین آمیز آلکس
را دیده و خوش نیامده بود. «روزی او را به همانجا می اندازیم.»

مرگ یک فروشنده ۱۰۵

«منظور تان چیست؟»
تروی حضور آلکس را به یاد آورد و سرش را به تندی چرخاند. اقرار بود
ملاقاتشان ده دقیقه باشد. قرار نبود تام جایی برود.

تام اولین بار بود که تروی همکارش را به نام کوچکش می‌نامید.
آلکس گفت: «شاید نظرش عوض شده. شاید فروشنده او را به گردش روی
آب دعوت کرده.»
«نبایست می‌رفت. بدون من. بدون پشتیبانی. این برخلاف روال کار
اداره است.»
«پس...»

صورت تروی ناگهان رنگ باخته بود. الورقه. حتیاً فهمیده‌اند مأمور است و
دارند او را با خودشان به دریا می‌برند...»
حالا، فلچ شده از سر در گمی شدید، ایستاده بود اما تکان نمی‌خورد. قایق هنوز
با شکوه در حرکت بود. همان موقع نیمی از طول آن از پشت اسکله بیرون آمده
بود. انگار اگر با سرعت نمی‌رفت، به موقع نمی‌رسید.

آلکس پرسید: «می‌خواهی چه کار کنی؟»
«نمی‌دانم.»

«آنها خیال دارند او را...؟»

«اگر از هویتش باخبر شده باشند، او را می‌کشنند.» کلمات را به تندی ادا کرد. مثل
اینکه چنین وضعیتی به نحوی تقصیر آلکس باشد و انگار نایست اصلاً این سؤال
احمقانه را مطرح می‌کرد. و شاید همین باعث شد آلکس تصمیمش را بگیرد. ناگهان،
قبل از آنکه بفهمد دارد چه می‌کند، بلند شد و شروع کرد به دویدن. می‌خواست
به آن‌ها نشان بدهد چیزی بیش از آن بجهه انجکیسی احمقی است که معلوم بود
خیال می‌کنند هست.

گذرگاه اسکلت ۱۰۴

سانحه‌ی بدی شده بود – پاها یش را به زحمت می‌کشید و به نظر می‌رسید دست‌هایش
قدرت ندارند. مرد در پیاده رو یک لحظه کنار ترنر قرار گرفت. ترنر متوجه او نشد.
بعد، در حالی که با سرعت تعجب آوری حرکت می‌کرد، ناپدید شد.

آلکس و تروی تا وقتی ترنر به بانوی زیبای من رسید در تمام طول راه نگاهش
کردند. در انتهای اسکله یک سطح شیب دار بود که به عرشی اول می‌رسید. خدمه‌ی
کشتی با استفاده از این سطح شیب دار تجهیزات را بارگیری می‌کردند. وقتی ترنر
رسید، چند مرد تازه کارشان را تمام کرده بودند. یکی از آن‌ها با دست به کابین
سالن اشاره کرد. ترنر از سطح شیب دار بالا رفت و در قایق ناپدید شد.

آلکس پرسید: «حالا چه می‌شود؟»

«منتظر می‌مانیم.»

در حدود پانزده دقیقه هیچ اتفاقی نیفتاد. آلکس سعی کرد با تروی حرف بزند،
اما او کاملاً حواسش به قایق بود و چیزی نگفت. آلکس به رابطه‌ی بین دو مأمور
فکر کرد. معلوم بود یکدیگر را خوب می‌شناشند و بیرون به او گفته بود قبل‌آباهم
کار کرده‌اند. هیچ یک از آن دو احساساتش را نشان نمی‌داد، اما آلکس فکر کرد
شاید رابطه‌ی آن‌ها چیزی بیش از رابطه‌ی کاری باشد.

مگر ایستاده بود؟

بعد آلکس دید تروی روی صندلی اش نشست. آلکس نگاه او را، که هنوز به
قایق بود، دنبال کرد. از دودکش دود بیرون می‌آمد. موتورهاروشن شده بودند.
دو خدمه‌ی کشتی که ترنر با آن‌ها حوف زده بود روی روسیه اسکله بودند. یکی از آن‌ها
طناب قایق را باز کرد، بعد بالا رفت و سوار قایق شد. آن یکی عقب رفت. بانوی
زیبای من داشت از محلی که در آن لنگر انداخته بود آهسته دور می‌شد.
تروی زمزمه کرد: «مشکلی بیش آمده.» با آلکس حوف نمی‌زد. داشت این را
به خودش می‌گفت.

تروی صدای زد: «آلکس!»

به او اعتنا نکرد. دیگر به پیاده رو رسیده بود. دونوچوانی که قبل‌آمدیده بود زیر آفتاب نشسته بودند، نوشیدنی‌هاشان را تمام کرده بودند و ندیدند که او یکی از اسکیت بوردهایشان را قاپید و روی آن پرید. فقط وقتی داشت روی سطح چوبی به طرف قایق در حال حرکت می‌رفت، یکی از آن‌ها به دنبال او فریاد زد، اما دیگر خیلی دیر شده بود.

آلکس کاملاً تعادلش را حفظ کرده بود. اسنوبورد، اسکیت بورد، تخته‌ی موج سراری همه برای او مثل هم بودند. و این اسکیت بورد معنی که بود، یک وسیله‌ی پرسرعت فلکس دکس با یاتاقان‌های مسابقه‌ای بی‌ای سی ۵ و چرخ‌های کریستونی. معلوم بود بچه‌های میامی عادت دارند فقط بهترین چیزها را بخرند. آلکس روی اسکیت بورد خودش را جابه‌جا کرد و ناگهان متوجه شد نه کاستکت دارد و نه زانویند. اگر از روی اسکیت بورد می‌افتد، زخمی می‌شد. اما اصلاً این موضوع نگرانش نمی‌کرد. قایق داشت دور می‌شد. در همین فاصله هم جلو چشم‌های آلکس پاشنه‌ی کشتی با پره‌های چرخانش از انتهای اسکله رد شده بود. حالا قایق در دریا بود. همان طرر که داشت دور می‌شد دید نام بانوی زیبایی من دارد کرچک می‌شود. تا چند دقیقه‌ی دیگر آنقدر دور می‌شد که دیگر غیرقابل دسترسی بود.

آلکس به سرعت روی سطح شب‌داری رفت که مردها برای تخلیه و بارگیری قایق از آن استفاده کرده بودند. به طرف بالا اوج گرفت و ناگهان بین زمین و هوای پرواز کرد. جدا شدن اسکیت بورد را از پاهاش حس کرد، صدای افتادنش را روی سطح آب شنید. اما شتاب خودش او را پیش برد. نمی‌توانست موفق شود! قایق خیلی سریع حرکت می‌کرد. حالا آلکس داشت در ادامه‌ی قوسی که چند سانتی‌متر دورتر از انتهای قایق بود، پایین می‌آمد. این وضع باعث می‌شد به داخل آب بیفتند - و بعد چی؟ پروانه‌های قایق! ریزیزش می‌کردند. آلکس دست‌هایش

را دراز کرد و انگشت‌هایش هر طور بود کورمال کورمال میله‌ای را المس کردند که در انتهای قایق اینجا می‌یافت. بدنش به دکل فلزی کوبیده شد، پاهاش بالاتر از پروانه‌های قایق در آب فرورفت.

از شدت ضربه نفسش بند آمد. احتمالاً یکی از مسافران قایق صدایش را شنیده بود، اما حالانمی توانست نگران این موضوع باشد. فقط باید به این ایده می‌بست که صدای موتورها از صدای برخورد بلندتر باشد. آلکس همه‌ی نیرویش را به کار گرفت، خودش را بالا کشید و از نرده رد شد. و بعد، عاقبت، روی عرشه بود، خیس تازنو، و درحالی که تمام بدنش از شدت تصادف درد می‌کرد، اما سوار قایق بود. و به طرز معجزه‌آسانی، کسی او را ندیده بود.

آلکس دولاشد، اطرافش را کاملاً از نظر گذراند. عرشه انتهای قایق کوچک بود، محوطه‌ای نیمه محصور، به شکل نعل اسب. در مقابل او کابین سالن بود با یک پنجه‌ی کوچک به طرف عقب و دری کمی دور تر به طرف پایین. بسته‌ی تجهیزات و همین طور دو بشکه‌ی بزرگ زیر تارپولین بود. آلکس یکی از سرپوش‌های را باز کرد و بو کشید. پراز بتزین بود. معلوم بود فروشندۀ خیال دارد مدتی به سفر ببرد. تمام عرشه، در قایق و طرف راست عرشه زیر سایه‌ی سایبان قرار داشت که در دو طرف سالن اصلی آویخته بود و بالای سر او یک قایق نجات چوبی از دو قرقه آویزان بود. آلکس کمی که به نرده‌ی قسمت انتهای قایق تکیه داد و استراحت کرد، فهمید به شرط اینکه کسی به قسمت عقب قایق نیاید خطری او را تهدید نمی‌کند. خدمه‌ی قایق چند نفر بودند؟ به طور معمول یک ناخدا پشت فرمان بود. احتمالاً کسی کنار او بود. آلکس به بالانگاه کرد و چشم‌ش به یک جفت پا افتاد که داشت از عرشه‌ی بالایی روی سقف سالن رد می‌شد. با این یکی سه نفر می‌شدند. احتمال داشت دو یا سه نفر دیگر در داخل قایق باشند. در مجموع شاید شش نفر.

مرگ یک فروشنده ۱۰۹

یک سیگار برگ در دست داشت. سیگار را جلو بینی اش چرخاند، از عطر آن لذت برد و بعد پکی زد.

زیر لب گفت: «چه سیگاری! مال شیلی است. کابرنت سافوبیگون که محصول ایالت من است. می‌دانی، دوست من، من مرد موفقی هستم. من در تمام دنیا تجارت می‌کنم. مردم می‌خواهند سیگار بکشند؟ من سیگار می‌فروشم. می‌خواهند مواد مخدر مصرف کنند؟ دیوانه‌اند، اما به من ربطی ندارد. مواد مخدر می‌فروشم. کجا این کار این قدر بد است؟ من هر چیزی را که بخواهند بخوند می‌فروشم. اما، می‌دانی، آدم محاطی هستم. دستان تو را باور نکردم. تحقیقات دقیقی انجام دادم. اسم اداره‌ی مرکزی اطلاعات مطرح شد. و برای همین دوست من کارت به اینجا کشیده.»

ترنر با صدای خفه‌ای گفت: «می‌خواهی چه چیزی بدانی؟

فروشنده لبخند زد: «می‌خواهم بدانم کی یک ساعت از میامی فاصله می‌گیریم، چون خیال دارم همان موقع به تو شلیک کنم و بینداز مت توی دریا. همه‌اش همین.»

آلکس دویاره پایین رفت. گوش کردن بیش از آن فایده‌ای نداشت. نمی‌توانست وارد کابین شود. آن‌ها دونفر بودند و او یکی بود. و اگرچه اسلحه داشت، کافی نبود. نه در مقابل تفنگ. به چیزی احتیاج داشت که حواس آن‌ها را پرت کند.

بعد یادترین افتاد. به سرعت نگاهی به عرشه‌ی بالا نداخت و آماده شد به قسمت عقب قایق برگرد، بعد باز شدن در عرشه‌ی فرماندهی که مردی از آن بیرون آمد در جامیخکوب شد. آلکس هیچ کاری نمی‌توانست بکند؛ جایی برای پنهان شدن نداشت، اما شانس آورد. مرد، که یونیفورم رنگ و رورفه‌ی ناخداشی به تن داشت، داشت سیگار می‌کشید. مرد آن‌قدر بیرون ماند تا ته سیگار را به دریا انداخت، بعد بی‌آنکه سرش را برگرداند از همان راهی که آمده بود برگشت. آلکس شانس آورده بود. می‌دانست دیر یا زود متوجه او می‌شوند. باید به سرعت عمل می‌کرد.

کذرگاه اسکلت ۱۰۸

به عقب نگاه کرد. همان موقع هم بندر سیامی داشت از او فاصله می‌گرفت. آلکس بلند شد و کفش‌ها و جوراب‌هایش را بیرون آورد. بعد جلو خزید، کاملاً بی‌صدا حرکت می‌کرد، هنوز نگران بود از عرشه‌ی بالای دیده شود. دو پنجره‌ی اول سالن بسته بود، اما سومی باز بود و آلکس در حالی که زیر پنجره چمباتمه زده بود صدای کسی را شنید. یک مرد داشت حوف می‌زد. لهجه‌ی غلیظ مکزیکی داشت و هر یار حرف می‌زد حرف س را به صورت سوتی ملایم ادا می‌کرد.
«تومرداحمقی هستی. اسم تو تام ترنر است. برای سیا کار می‌کنی. و من تو رامی کشم.»

مرد دیگر به سرعت گفت: «اشتباه می‌کنی. نمی‌دانم داری دریاره‌ی چی حرف می‌زنی.» آلکس صدای ترنر را شناخت. به چپ و راست نگاهی انداخت. بعد، در حالی که شانه‌هایش به دیوار اتفاق کشیده داشت، خودش را آن‌قدر بالا کشید تا سرش به پنجره رسید و توانست داخل اتفاق را بینند.

کابین سالن مستطیل شکلی بود، با کف چوبی که قسمتی از آن را کفپوشی لوله شده پوشانده بود – احتمالاً برای اینکه لک خون روی آن باقی نماند. چیز زیادی نبود تا بینند. ترنر با دست‌های بسته از پشت، روی صندلی نشسته بود. آلکس دید که با نوعی چسب بسته‌بندی دست‌ها و پاهای او را باسته‌اند. قبلاً او را کشیده بودند.

موهای روشن مرتبط بود و از گوشه‌ی دهانش خون می‌چکید. در کابین دو مرد با او بودند. یکی از آن‌ها یک جاشه بود با شلوار جین و تی شرت سیاه که شکم بزرگش از بالای کمریندش بیرون زده بود. آن یکی احتمالاً فروشنده بود. مردی بود با صورت گرد و موهای خیلی سیاه و سیلی کوچک. مرد کت و شلوار و جلیقه‌ی سفید بسیار خوش‌وختی پوشیده بود با کفش‌های چرمی و اکس خورده‌ی براق. جاشه یک تفنگ بزرگ و سنگین اتوماتیک در دست داشت. فروشنده روی یک صندلی حصاری نشسته بود و

مرگ یک فروشنده ۱۱۱

زیر تارپولین فرار داشت هم آتش گرفته بود. باز هم فریاد. صدای پاهای خفهای که به طرف عرشی انتهایی می‌دویدند. حالا وقت عمل بود.

«بین چه اتفاقی افتاده؟»

آلکس شنید فروشنده به تندي دستور داد و یك لحظه بعد جاشو به سرعت بیرون دوید. در آن طرف کابین ناپدید شد. به این ترتیب فروشنده با ترنر تنها ماند. آلکس چند لحظه‌ی دیگر هم صبر کرد، بعد قدم به آستانه‌ی در گذاشت، و یك بار دیگر دست در جیب شلوارش کرد. ترنر قبل از فروشنده او را دید. چشم‌هایش گشاد شد. فروشنده برگشت. آلکس دید او جامش را پایین گذاشت و تفنگی برداشت. یك لحظه هیچ کدام حرکت نکردند. فروشنده داشت به پسر چهارده ساله‌ای نگاه می‌کرد که پابرهنه بود و پراهن به تن نداشت. معلوم بود به فکر شنیده که آلکس ممکن است برای او خط‌نراک باشد، با این حال همین پسر بود که قایقش را به آتش کشیده بود. و در همان لحظه‌ی مکث، آلکس وارد عمل شد.

وقتی دستش را بالا آورد، یك تلفن همراه در دست داشت. قبل از بالا گرفتن تلفن دوبار شماره‌ی نه را گرفته بود. برای سومین بار دکمه رافشار داد و با تلفن هدف گیری کرد.

گفت: «با تو کار دارند؟»

حس کرد تلفن در دستش لرزید و آن‌ن، بی صدا، از سر آن بیرون زد، پوشش پلاستیکی کنار رفت و سوزن برآقی را آشکار کرد. سوزن تا آن سوی کابین رفت و یکراست وارد سینه‌ی فروشنده شد. فروشنده به سرعت واکنش نشان داده بود، همان موقع تفنگش را آماده کرده بود. اما یك لحظه بعد چشم‌هایش به طرف بالا چرخید و روی زمین افتاد. آلکس از روی او پرید، از روی میز یك چاقو برداشت و به طرف ترنر رفت.

۱۱۰ گذرگاه اسکلت

روی پنجه‌ی پا به طرف بشکه‌های بنزین دوید. سعی کرد یکی از آن‌ها را کج کنند، اما خیلی سنگین بود. به اطراف نگاه کرد تا که پارچه‌ای پیدا کند، چیزی پیدا نکرد. در نتیجه پراهن را بیرون آورد و آن را با دست پاره پاره کرد. به سرعت آستین پراهن را در بشکه فروبرد، آن را با بنزین خیس کرد. بعد آن را بیرون کشید، فقط گذاشت انتهای آستین در بشکه بماند؛ یك فیله‌ی موقتی. وقتی بنزین را آتش می‌زد چه اتفاقی می‌افتد؟ آلکس حدس زد انفجار برای جلب توجه همه‌ی کسانی که در قایق هستند کافی است، اما آن قدر قوی نیست که کسی را بکشد یا قایق را غرق کند. از آنجا که هنوز خودش سوار قایق بود فقط می‌توانست امیدوار باشد حق با اوست.

دست توی جیش کرد و کبریت بغلی را که داشت در رستوران با آن بازی می‌کرد بیرون آورد. دست‌هایش را حائل کرد تا نیسم شعله را خاموش نکند، اولین کبریت را روشن کرد، بعد همه‌ی قوطی. شعله را به پارچه‌ی پاره‌ای که زمانی پراهن بود نزدیک کرد. همه‌ی پارچه در یك لحظه مشتعل شد.

آلکس دوباره جلو دوید و به کابین سالن برگشت. صدای فروشنده را شنید که هنوز داشت در داخل سالن حرف می‌زد.

«یك جام دیگر به گمانم. اما بعد سأسفانه باید تو را توک کنم. کار دارم.» آلکس به داخل نگاه کرد. فروشنده کنار یك میز ایستاده بود، داشت برای خودش دومین سیگار را روشن می‌کرد. آلکس به پشت سر نگاه کرد. هیچ کس آنجانبود. هیچ اتفاقی نیفتاده بود. چرا بنزین آتش نگرفته بود؟ یعنی باد فیله‌ی موقتی اور اخاموش کرده بود؟

و بعد بشکه منفجر شد. در قسمت عقب قایق فارج بزرگی از شعله و دود سیاه به هوا برخاست. کسی فریاد کشید. آلکس دید بنزین روی تمام سطح هردو عرش ریخت. همه جا آتش بود. درست بالای سر او سایبان شعله‌ور شده بود. هرچه در

مرگ یک فروشنده ۱۱۲

اول مأمور سیا از لبه بیرونی کایین خارج شد. ناگهان عرش پر از آدم شده بود. دست کم هفت نفر بودند. آلکس فکر کرد آن همه آدم از کجا آمده‌اند. دو نفر از آنها، مردهای جوانی با پیراهن‌های سفید و شلوارهای جین، داشتند سعی می‌کردند با آتش خاموش کن‌ها شعله‌ها را مهار کنند. دو نفر روی سقف بودند، یکی دیگر روی عرش. همه‌ی آن‌ها داشتند فریاد می‌کشیدند.

از پشت قایق دود به آسمان بلند شده بود. قایق نجات شعله‌ور بود. بخشی از سایبان آتش گرفته بود. دست کم هیچ کس درست نمی‌دانست چه اتفاقی افتاده. هیچ کس آمدن آلکس را به قایق ندیده بود. انفجارها همه‌ی آن‌ها را غافلگیر کرده بود و همه‌ی حواس‌شان به این بود که آتش را مهار کنند. اگرچه، وقتی ترنر از کایین بیرون آمد، یکی از مردهای روی عرش او را دید. مرد به اسپانیابی چیزی فریاد زد.

ترنر داد زد: «جنب!»

به طرف لبه قایق دوید. آلکس دنبال او رفت. صدای کرکنده‌ی مسلسل‌ها بلند شده و باقیمانده‌ی سایبان بالای سرخ تکه‌تکه شد. گلوله‌ها روی سطح عرش فرومی‌رفتند و خردنهای چوب را به هوا بلند می‌کردند. آلکس حتی مطمئن نبود چه کسی دارد شلیک می‌کند. تنها چیزی که می‌دانست این بود که در وسط دود و آتش و گلوله و یک عالم مرد که او را مرده می‌خواهند گیر افتاده است. دوباره صدای مسلسل بلند شد و آلکس حس کرد عرش در چند سانتی‌متری پاهای برهنه‌ی او شکافته شد. فریاد کشید. تراشه‌های چوب به مج و پاشنه‌ی پایش خوردند. به سرعت جلو رفت و خودش را آن طرف میله انداخت. زمانی به بلندی ابدیت همه چیز به هم ریخته بود. وزش باد را روی شانه‌های برهنه‌اش حس می‌کرد. باز هم تیراندازی شد. بعد او با سر به درون اقیانوس اطلس شیرجه زد و در زیر سطح آب ناپدید شد.

آلکس گذاشت اقیانوس او را در بر بگیرد. بعد از میدان نبردی که با توری زیبای من به آن تبدیل شده بود، آب اقیانوس گرم و آرامش بخش بود. به طرف پایین شنا

کذرگاه اسکلت ۱۱۲

مأمور سیا گفت: «چه خبر شده...؟» آلکس فراً متوجه شد که او خیلی آسیب ندیده. در عین حال، ظاهرًاً اخلاقش بهتر نشده بود. اول به تلفن و بعد به هیکل بیهوش فروشنده نگاه کرد. پرسید: «با او چه کار کردی؟»

آلکس گفت: «شماره را عرضی گرفت.» و نوار چسب را برید. ترنر سرپا ایستاد و تفنگی را که فروشنده به زمین انداخته بود قاپید. آن را متحان کرد. تفنگ پر بود. با تحکم پرسید: «چه اتفاقی افتاد؟ من صدای انفجار شنیدم!» «آره. من بودم. قایق را آتش زدم.»

«چی؟

«من قایق را آتش زدم.»

«اما ما سوار قایق هستیم!»

«می‌دانم.»

قبل از آنکه آلکس بتواند چیز دیگری بگوید، ترنر حرکت کرد، چرخید، حالت حمله به خود گرفت، دست‌ها بالا، پاها باز. در انتهای کایین یک راه‌پله بود. آلکس قبلاً متوجه آن نشده بود. کسی ظاهر شده بود که از پایین آمده بود. آن فرد پایین خواهد بود. ترنر دست نگه داشت. دود سیاه داشت به داخل کایین نفوذ می‌کرد. انفجار دوم روی داد و تمام قایق چنان تکان خورد که انگار ناگهان گرفتار توفان شده باشد. در بیرون عرش صدای فریاد بلند شد. آلکس از پنجره به بیرون نگاه کرد و شعله‌ها را دید.

گفت: «حتماً بشکمی دومی است.»

«چند بشکمکه آجاست؟»

« فقط دو تا.»

ترنر کم و بیش گیج به نظر می‌رسید. به خودش فشار آورد تا تصمیم بگیرد. گفت: «دریا... باید شنا کنیم.»

مرگ یک فروشنده ۱۱۵

یکی از آن‌ها با دست اشاره کرد و فریاد کشید. او و ترور شناور روی آب باشاید یک اسلحه که به روی آن‌ها نشانه گرفته شده بود، درمانده بودند. آن‌ها هدف‌هایی ساکن بودند، که انتظار می‌کشیدند مثل مرغایی‌های تویی هواشکار شوند.

چه می‌توانست بکند؟ به ترور نگاه کرد، به اسید اینکه راهی به فکر مرد مسن تر بر سر از تویی کلاهش خرگوشی بیرون ییاورد. سیا ابزار نداشت؟ قایق تندروی بادی یا دستگاه غواصی و کپسول اکسیژن پنهان شده کجا بودند؟ اما کاری از ترور بر نمی‌آمد. حتی موفق شده بود اسلحه را هم گم کند.

بانوی زیبای من کاملاً دور زد.

ترور ناسزا گفت.

قایق آب را شکافت و نزدیک تر آمد.

و بعد متوجه شد. این بار انفجارها نهایی و عظیم بود. سه انفجار روی داد، پشت سر هم، در دماغه، در وسط و در انتهای قایق. بانوی زیبای من بر اثر انفجار به سه قسمت کاملاً مجزا تقسیم شد، دودکش و سالن اصلی چنان خود را به اقیانوس انداختند که انگار می‌خواستند از دست بقیه‌ی قایق فرار کنند. آلکس در آب حرکت موج انفجار را حس کرد. صدای انفجار کرکنده بود. مشتی آب به صورتش کوییده شد و نزدیک بود اور از هوش ببرد. فوراً متوجه شد ممکن نیست کسی زنده مانده باشد. و این را که فهمید فکر هولناکی به سراغش آمد.

اگر تقصیر او بود چی؟ او همه‌ی آن‌ها را کشته بود؟

احتمالاً ترور هم چنین فکری کرده بود. چیزی نگفت. آن دو نفر دیدند سه قسمتی که روزگاری جزو یک قایق موتوری کلاسیک بودند در آب فرو رفته و ناپدید شدند.

صدای یک قایق موتوری شنیده شد. آلکس چرخید. یک قایق موتوری داشت با سرعت به طرف آن‌ها می‌آمد. بلیندا تروی را پشت فرمان قایق دید.

۱۱۶ گذرگاه اسکلت

کرد، فرود شدید با سیه او را پایین تر برداشت. چیزی به سرعت از کنارش عبور کرد و متوجه شد هنوز دارند به او شلیک می‌کنند. هرچه پایین تر می‌رفت، بیشتر در امان بود. چشم‌هایش را باز کرد. آب شور چشم‌هایش را می‌سوازاند، اما بايد می‌دانست دارد تا چه عمقی فرومی‌رود. به بالانگاه کرد. روی سطح آب نور می‌درخشید اما از قایق نشانه‌ای نبود. ریه‌هایش داشتند درد می‌گرفتند. باید نفس می‌کشید. اما باز منتظر ماند. اگر می‌توانست یک ساعت زیر آب بماند خوشحال می‌شد.

نمی‌توانست. آلکس با بدنبی تشنگی اکسیژن، بابی میلی به طرف سطح آب پازد. نفس زنان، در حالی که آب از صورتش فرومی‌ریخت روی سطح آب بیرون آمد. ترور کنار او بود. مأمور سیا پیشتر مرده به نظر می‌رسید تازنده. آلکس فکر کرد شاید گلوه خورده، اما نشانه‌ای از خورنیزی نداشت. شاید شوکه شده بود.

آلکس پرسید: «حالت خوب است؟»

«تو دیوانه‌ای!» ترور آن قدر عصبانی بود که وقتی حرف می‌زد عملای آب خورد.

آب را بیرون داد و تلاکرد فروزورد. (ممکن بود مارا به کشتن بدھی!)

«من الان جانت رانجات دادم!» آلکس هم عصبانی شده بود. آنچه می‌شنید برایش باور کردنی نبود.

«این طور فکر می‌کنی؟ بین!»

آلکس با ترسی شدید در آب چرخید. قایق بانوی زیبای من از بین نرفته بود.

آتش خاموش شده بود. و قایق داشت بر می‌گشت.

او شاید حدود نود ثانیه زیر آب بود. در این مدت، در حالی که همه داشتند با آتش مبارزه می‌کردند و هیچ کس سکان را در دست نداشت، قایق به پیش روی ادامه داده بود. موتور با قدرت تمام کار می‌کرد و حالا حدود پانصد متر دورتر بود. اما کاملاً معلوم بود ناخدا هدایت قایق را به دست گرفته. قایق داشت دور می‌زد. آلکس دید چهار یا پنج مرد در دماغه‌ی آن ایستاده‌اند. همه‌ی آن‌ها مسلح بودند. او را دیده بودند.


 ۱۱۶ کذرگاه اسکلت

بلیندا هر طور که بود داشت قایق را هدایت می کرد و به طرف آنها می آمد. تنها بود.

اول ترنر را از آب بیرون کشید، و بعد آلکس را برای اولین بار، آلکس متوجه شد خشکی را نمی بیند. حس کرد همه‌ی این چیزها خیلی سریع اتفاق افتاده. و با این حال باتوی زیبایی من به نحوی توانسته بود قبل از نابود شدن چندین کیلومتر از ساحل فاصله بگیرد.

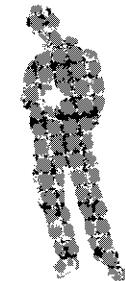
تروی پرسید: «چه اتفاقی افتاد؟» باد در میان موهای بلندش پیچیده بود و آن‌ها را دور او ریخته بود. به نظر می‌رسید دچار حمله‌ی عصبی شده. «من دیدم قایق منفجر شد... فکر کردم شما...» صبر کرد تانفس تازه کند. و دویاره پرسید: «چه اتفاقی افتاده؟» «کار این بچه بود.» صدای ترنر خشی بود. هنوز داشت سعی می‌کرد اتفاقاتی را که در عرض چند دقیقه‌ی اخیر افتاده بود در ک کند. «او دست و پای مرآ باز کرد.» «تو را بسته بودند؟»

«بله. فروشنده‌ی دانست من برای آزانس کار می‌کنم. خیال داشت مرا بکشد. آلکس او را بیهوش کرد. یک جور تلفن همراه داشت...» داشت حقایق را می‌گفت: اما اصلاً از سپاسگزاری خبری نبود. قایق تکان ملایمی خورد. هیچ کس حرکت نکرد. «او قایق را منفجر کرد. همه‌ی آن‌ها را کشت.»

آلکس سرش را تکان داد: «نه، آتش خاموش شده بود. تو دیدی. قایق تحت کنترل آن‌ها بود. آن‌ها داشتند دور می‌زدند، می‌خواستند بر گردند...»

مامور سیاسته تراز آن بود که جزوی بحث کند: «محض رضای خدا! فکر می‌کنی چه اتفاقی افتاد؟ فکر می‌کنی یکی از چراغ‌ها فیوز پراند و ناگهان باتوی زیبایی من منفجر شد؟ آلکس، تو این کار را کردی. تو گاز را آتش زدی و این اتفاق افتاد.» گاز. اسم امریکایی بزرین. این یکی از آن کلمه‌هایی بود که آن‌ها صبح در رستوران برای امتحان از او پرسیده بودند. یک قرن پیش.

فصل ۸ بازرسی گذرنامه



صندلی آلکس کنار پنجه و نزدیک قسمت جلو هواپیما بود. تروی کنار او بود و تربر آن طرف تروی، کنار راهرو نشسته بود. یک خانواده در تعطیلات (آلکس به خودش یادآوری کرد، در مخصوصی). تروی داشت مجله می خواند. تربر یک فیلم نامه داشت. قرار بود او تهیه کننده باشد و فقط به خاطر اینکه ممکن بود کسی مراقب باشد، در طول سفر برای فیلم نامه حاشیه‌نویسی کند. آلکس داشت با یک گیمبوی پیشرفته بازی می کرد. این وسیله باعث تعجبش شده بود. تربر درست قبل از آنکه میامی را ترک کنند، وقتی در سالن خروجی ایستاده بودند، آن را با حالتی خیلی عادی به او داده بود.

«یا، آلکس. این چیزی است که تو را در هواپیما سرگرم می کند.» آلکس شکش برد. یادش آمد آخرین دفعه‌ای که یک گیمبوی در دست داشت، داخل آن پر از ابزارهایی بود که اسیمیترز در ام. آی. ۶. اختراع کرده بود. اما این یکی به نظرش کاملاً معمولی بود. حداقل، تا حالا به مرحله‌ی پنج مرد اشتعه‌ای رسیده بود و هنوز گیمبوی در دستش منفجر نشده بود. از پنجه به بیرون نگاه کرد. حدود یک ساعت بود که داشتند پرواز می کردند. این دومین پرواز آن روز آن‌ها بود. از میامی به کینگستون در جامائیکا آمده بودند و آنجا سوار دومین هواپیما شده بودند. یک ساندویچ، یک برش کوچک کیک و

۱۲۱ بازرسی گذرنامه

او نبود، ترور مرده بود، اما هیچ کدام از آن‌ها چنین اعترافی نمی‌کرد—انگار، به نحوی، به غرور حرفهای آن‌ها صدمه زده بود. و هنوز اصرار داشتند که او باتوی زیبای من را منفجر کرده، و همه‌ی کسانی را که سوار بر آن بودند کشته است. حتی برای آلکس هم احساس مستولیت نکردن در این مورد مشکل شده بود. حقیقت این بود که او باعث شده بود بنزین آتش بگیرد. اما علت انفجاری را که به دنبال آن رخ داد نمی‌فهمید.

سعی کرد این فکر را از سرش بیرون کند. هواپیما توقف کرده بود و همه ایستاده بودند و در آن اتفاق کرچک و خفه برای دستیابی به گنجه‌های بالای سرشار در تقلا بودند. وقتی آلکس دستش را دراز کرد تا ساکش را بردارد، نزدیک بود گیم بوی از دستش بیفتند. ترور سرش را به سرعت برگرداند. آلکس دید چشم‌های او از نگرانی برق زد. ترور گفت: «مراقب باش!» پس حق با او بود. داخل گیم بوی چیزی پنهان شده بود. به مأموران سیا می‌آمد که او را در بی خبری نگه دارند. اما این رفتار باعث نشده بود از او نخواهد آن را حمل کند.

ظهور بود، بدترین وقت رسیدن. وقتی از هواپیما بیرون آمدند، آلکس حس کرد گرما از روی آسفالت منعکس می‌شد. به سختی می‌شد نفس کشید. هوانگین بود و بوی گازوئیل می‌داد. حتی قبل از اینکه به پایین پله‌ها بر سرداشت عرق می‌ریخت و در مالان پروازهای ورودی هم وضع بهتر نبود. تهیه‌ی مطبوع خراب شده بود و آلکس خیلی زود دید در فضایی محدود و بدون پنجره با دویست یا سیصد نفر دیگر گرفتار شده. ترمیان بیشتر شیه یک انبار بزرگ بود تا ساختمان یک فرودگاه مدرن. دیوارهای نگ سیز ملال آوری داشتند، و با پوسترها بی از جزیره آراسته شده بودند که به نظر می‌رسید بیست سال از زمان عقب هستند. مسافران پرواز آلکس به مسافران پرواز قبلی رسیدند که هنوز از بازرسی گذرنامه رد نشده بودند

۱۲۰ گذرگاه اسکلت

یک بطری پلاستیکی آب. حالا مهمندراها برگشته بودند و داشتند با عجله سینی‌ها را جمع می‌کردند.

«خلبان هواپیما صحبت می‌کند. لطفاً روی صندلی‌هایتان بشنید، پشتی صندلی‌ها را صاف کنید و به زودی به زمین فرود می‌آیم.»

آلکس دوباره از پنجه به بیرون نگاه کرد. دریارنگ فیروزه‌ای خارق العاده‌ای داشت. اصل‌شیه آب نبود. بعد هواپیما پایین آمد و او ناگهان جزیره را دید. هردو جزیره را. خود کویا طرف شمال بود. کایو اسکلت پایین آن بود. در آسمان لکه‌ی ابری نبود و یک لحظه زمین زیر پای آن‌ها کاملاً دیده شد، انگار روی بهنه‌ی جهان دولکه زمرد سیز بود با ساحلی که به رنگ آبی هیجان‌انگیری می‌درخشید. هواپیما کج شد. جزیره‌ها تا پیدید شدند و بار دیگر که آلکس آن‌ها را دید هواپیما داشت در ارتفاع پایین با سرعت به طرف باند فرودگاه می‌رفت که دفترها و هتل‌ها و جاده‌ها و درختان نخل چنان دور تادورش را گرفته بودند که غیرقابل دسترس به نظر می‌رسید. یک برج کنترل زشت و بدشکل داشت. ترمیانی کم ارتفاع، از سیمان پیش ساخته و شیشه. وقتی چرخ‌های عقب با سیمان تماس پیدا کرد هواپیما تکانی خورد. فرود آمده بودند.

آلکس کمربند اینمی‌اش را باز کرد.

تروری گفت: «آلکس، یک لحظه صبر کن. چراغ کمربند اینمی‌هنوز روشن است.»

داشت مثل یک مادر رفتار می‌کرد. امان نقش مادری دستور بده و زور گورا انتخاب کرده بود. آلکس مجبور بود قبول کند این نقش به تروی می‌آید. هر کس آن‌ها را می‌دید باور می‌کرد یک خانواده هستند، اما احتمالاً به این هم فکر می‌کرد که خانواده‌ی خوشختی نیستند. بعد از اتفاقاتی که در میامی افتاد، دو مأمور سیا او را عملاندیده گرفته بودند. برای آلکس در ک کردن آن‌ها کار سختی بود. اگر

۱۲۲ بازرسی گذرنامه

مأمور گذرنامه زیر چشمی به آن ها نگاه کرد. در چشم هایش از خوشامدگویی اثری دیده نمی شد. با تحکم گفت: «آقای گاردینر؟ تصدitan از سفر چیست؟»

ترنر جواب داد: «تعطیلات.»

نگاه مرداند کی روی گذرنامه ها و صاحبان آنها چرخید. گذرنامه ها را زیر اسکن لغزاند و همزمان خمیازه کشید. نگهبانی که آلکس سوچهش شده بود حواسش آنجا نشست می کرد.

از پنجه به بیرون خیره شده بود و داشت هوای پماهارا تشا شما می کرد.

مأمور پرسید: «کجا زندگی می کنید؟»

«لس آنجلس». از صورت ترنر چیزی خوانده نمی شد. «من در کار سینما هستم.»

«و همسرتان؟»

تروی گفت: «من کار نمی کنم.»

مأمور به گذرنامه ای آلکس رسیده بود. آن را باز کرد و عکش را با پسری که برابر شن ایستاده بود مقایسه کرد. گفت: «آلکس گاردینر؟»

آلکس به او لبخند زد: «چطورید؟»

«این اولین سفر تان به اسکلتون کی است؟»

«آهان. اما امیدوارم آخرین سفرم نباشد.»

مأمور گذرنامه به او خیره شد، چشم هایش پشت عینک بزرگ ترشده بود. کاملاً بی تقاؤت به نظر می رسید. مأمور پرسید: «در کدام هتل اقامت می کنید؟»

ترنر به آرامی گفت: «والنسیا». او قبل این اسم را روی سه فرم گذرنامه نوشته بود.

یک مکث دیگر. بعد مأمور یک مهر برداشت و آن راسه بار با صدا کویید - سه شلیک گلوله در فضای محدود اتفاق کرد. گذرنامه ها را دویاره به دست آن ها داد: «در اسکلتون کی خوش بگذرد.»

۱۲۲ گذرنامه اسکلت

و نتیجه ای این وضع، انبوه بی شکلی از آدم ها و چمدان ها بود که داشتند آرام و کند به طرف سه مأمور بازرسی در اتفاق های شیشه ای می رفتند. از صفحه خبری نبود. وقتی یک گذرنامه مهر می خورد و به یک نفر دیگر اجازه ورود داده می شد، جمعیت خیلی ساده به جلو فشار می آورد و از مقابل کنترل های امنیتی به داخل نشست می کرد.

یک ساعت بعد، آلکس هنوز آنجا بود. هم خودش و هم لباس هایش کثیف شده بود و بهشدت احساس تشنگی می کرد. به در دونگه هی کهنه و تراشه تراشه شده ای نگاه کرد که به سوی دستشویی های زنانه و مردانه باز می شد. احتمالاً آنجا شیر آب بود، اما می شد آن آب را نوشید؟ نگهبانی ایستاده با پیراهن و شلوار قهوه ای و مسلسلی آویخته به شانه اش، کنار یک آینه قدری به دیوار تکیه داده بود و اطراف را می باید. آلکس خواست دستانش را به طرفین بکشد، اما دور تادرورش پر از آدم بود. زن مسنی با موهای خاکستری و پوست صورت آویزان درست کنار او ایستاده بود. پیرزن بیوی عطر ارزان قیمتی می داد. آلکس که نیم چرخی زد دید تقریباً در آغوش او قرار گرفته و بی آنکه بتواند نفرتش را پنهان کند خودش را بایزاری عقب کشید. بعد به بالا نگاهی انداحت و دید یک دستگاه دوربین امنیتی در سقف کار گذاشته شده. یادش آمد چقدر جو بیرن در مورد شرایط امنیتی فرود گاه سانتیاگو نگران بود. اما به نظرش رسید بی آنکه متوجه چیزی شوند هر کسی می تواند وارد شود. نگهبان بی حوصله و نیمه خواب آلود به نظر می رسید. دوربین احتمالاً تنظیم نشده بود.

عاقبت به بازرسی گذرنامه رسیدند. مأمور پشت صفحه های شیشه ای جوانی بود با موهای چرب که عینک به چشم داشت. ترنر سه گذرنامه و سه فرم پرشده را به داخل اتفاق لغزاند. مأمور آن ها را باز کرد.

تروی گفت: «حوصله کن، آلکس. یک دقیقه دیگر رد می شویم.»
«باشد، ماما.»

۱۲۵ بازرسی گذرنامه

هستند و در چمدان‌هایشان (که البته بعد از بیرون آوردن از هواپیما بازرسی شده بودند) کرم ضد آفتاب، حوله برای ساحل و داروهای اساسی قرار داشت که انتظار می‌رود یک خانواده‌ی معمولی موقع سفر با خود داشته باشد. مارک لیاس هایشان نشان می‌داد همه‌ی آن‌ها در لس آنجلس خریده شده‌اند. اما قبض خریدی که در جیب بالای یکی از پیراهن‌های ترنر فروخته بود از ماجراهی دیگری حکایت می‌کرد. ترنر اخیراً از مفارزهای در شهر لنگلی واقع در ویرجینیا، یک کتاب خریده بود. لنگلی محل استقرار سرفمنده‌ی سازمان سیاست. آن‌تکه کاغذ کوچک برای به صدا در آمدن زنگ‌های خطر کافی بود. علت این بررسی‌ها همین بود.

مأمور امنیتی فرودگاه به دقت آن‌هارا زیر نظر گرفته بود. او در یک دفتر کوچک و بدون پنجه نشسته بود و تصاویر آن‌ها را تعدادی صفحه‌ی تلویزیونی، درست جلو چشمش قرار داشت. آن‌هارا دید که از محل تحويل گرفتن چمدان‌هایشان به سالن پروازهای ورودی رفتند. انگشت‌شکن کنار یک دکمه‌ی قرمز روی میز مقابلش اندکی مردد ماند. هنوز خیلی دیر نشده بود. می‌توانست قبل از آنکه به ایستگاه تاکسی برسند آن‌ها را بر گرداند. سلول‌های زیادی در اهماق زیرزمین مدفون بودند. وقتی از بازجویی عادی نتیجه‌ای گرفته نمی‌شد، همیشه داروها در دسترس بودند.

و با این حال...

سپریست گروه امنیتی رودریگز نام داشت و در کارش ماهر بود. او آنقدر از جاسوس‌های امریکایی بازجویی کرده بود که گاهی می‌گفت می‌تواند از دویست متی یکی از آن‌ها را تشخیص بدهد. حتی قبل از آنکه «خانم و آقای گاردینر» از باند فرودگاه عبور کنند متوجه آن‌ها شده بود و معاونش را برای بررسی دقیق تر فرستاده بود. معاون او همان نگهبان به ظاهر بی‌حوصله‌ای بود که آلکس دیده بود.

اما رودریگز این بار مطمئن نبود... و نمی‌توانست خطر اشتباه کردن را پذیرد. گذشته از همه چیز، کایبو اسکلتون به جهانگردانش نیاز داشت. به پول حاصل از

۱۲۶ گذرگاه اسکلت

آلکس و دو مأمور سیا از اتفاق گذرنامه به سالن تحويل بارها وارد شدند که در آن چمدان‌هایشان، در گشته‌ی بی‌پایان روی تسمه‌نقاله‌ای نالان، انتظارشان را می‌کشید. آلکس فکر کرد، همین بود. از این راحت‌تر نمی‌شد! آن‌همه جنجال در حالی که از اول حتی نیازی به او نبود.

آلکس چمدانش را برداشت.

هر چند نمی‌دانست، همزمان عکس و مشخصات گذرنامه‌اش، همراه با مدارک ورودی به ترنر و تروی، به سرفمنده‌ی پلیس کویا در هاوانا ارسال شده بود. عملاً سه بار از «خانواده» عکس گرفته بودند. یک بار با دوربین سقفی که آلکس در سالن ورودی دیده بود و پیچیده‌تر از آن بود که باورش شود. دوربین با آنکه قدیمی به نظر می‌رسید روی جادکمه‌ای لباس کسی یاروی کلمه‌ای در یک دفتر خاطرات زوم می‌کرد و در صورت لزوم تصویر را پنجه بار بزرگ‌تر نشان می‌داد. بار دوم با دوربین پشت شیشه‌ی کنار دستشویی از آن‌ها عکس گرفته بودند. و عاقبت، با دوربین جاسازی شده در سنجاق سینه‌ی خانم مسنی که بوبی عطر ارزان قیمت می‌داد از نزدیک عکس نیمرخ آن‌ها گرفته شده بود. در حقیقت، این زن با هواپیمانی‌امده بود، بلکه همیشه آنجا بود، خودش را بین از راه رسیده‌ها جامی داد و به کسانی نزدیک می‌شد که از نظر افرادی که برایشان کار می‌کرد مشکوک به نظر می‌رسیدند. فرم‌های گذرنامه‌ای هم که ترنر پر کرده بود، بسته‌بندی شده در یک کیسه‌ی پلاستیکی فرستاده شده بود. برای مقامات جواب‌های او به سؤال‌های استاندارد کمتر از خود فرم‌ها اهمیت داشت. کاغذ با فرمول خاصی درست شده بود تا اثر انگشت ثبت کند، و در کمتر از یک ساعت این اثر انگشت‌ها به صورت دیجیتالی اسکن و در همان ساختمان پلیس با پایگاه‌های وسیع داده‌ها مقایسه می‌شد.

یک ماشین نامرثی، که در فرودگاه سان‌تاگ فعال بود، قبل از رسیدن ترنر و تروی روی آن‌ها متعرک شده بود. این خانواده امریکایی بودند. گفته بودند امریکایی

 ۱۲۶ گردگاه اسکلت

جهانگردی محتاج بود. شاید دو بزرگسال به نظرش مشکوک بودند، اما دو بزرگسال بودند که با یک بچه سفر می کردند. او به گفتگوی کرتاه بین آلکس و مأمور گذرنامه گوش داده بود. در سرتاسر سالن گذرنامه میکروفون کار گذاشته شده بود. پسر ک چندساله بود؟ چهارده ساله؟ پانزده ساله؟ فقط یک بچه‌ی امریکایی دیگر بود که دو هفته در ساحل می‌ماند.

رودریگر تصمیمش را گرفت. دستش را از دکمه‌ی خطر کنار کشید. بهتر بود از تبلیغات منفی پرهیز کنند. ناپدید شدن آن خانواره را در میان جمعیت تماشا کرد. با این حال مسئولان آن‌ها را زیر نظر داشتند. بعداً در همان روز، رودریگر فقط برای رعایت احتیاط، گزارشی نوشت که همراه عکس‌ها و اثر انگشت برای پلیس محلی اسکلتون کی فرستاده شد. یک نسخه را هم برای مرد بسیار مهمی فرستادند که در کاساد اورو زندگی می‌کرد. و شاید کسی را به هتل والنسیا می‌فرستادند تا از نزدیک مراقب تازه‌واردها باشد.

رودریگر روی صندلی اش جایه‌جاشد و سیگاری روشن کرد. هوایمای دیگری به زمین نشته بود. به جلو خم شد و گروه از راه رسانید را به دقت زیر نظر گرفت.

والنسیا یکی از آن هتل‌های شگفت‌انگیزی بود که آلکس معمولاً در میان جوايز تعطیلات رؤیایی در مسابقات نمایشی می‌دید. هتل پنهان در خلیج کوچکی به شکل هلال ماه، با ویلاهای سیناتوری پراکنده در طول ساحل و ساختمان کوتاه بخش پذیرش، در جنگلی سیناتوری از درختچه‌ها و گل‌های خیره کننده تقریباً گم شده بود. یک استخر به شکل دونات داشت با باری در حلقه‌ی داخلی آن و چهار پایه‌هایی که درست هم سطح آب بودند. همه‌ی آن مکان انگار به خواب رفته بود. مهمانان آن‌کی که آلکس می‌دید و بی حرکت روی صندلی‌های آفتابی دراز کشیده بودند که حتماً همین طور بودند.

 بازرگانی گذرنامه ۱۲۷

آلکس و «والدین» او در یک ویلای دو اتاق خوابه با ایوانی در پناه سقف شبب‌داری از کاه اقامت داشتند. از آنجا یک دسته درخت نخل، ماسه‌ی سفید و بعد آن آبی باورنگردنی کارائیب دیده می‌شد. آلکس مدتی روی تختنش نشست. روی تخت ملافه‌ی سفیدی کشیده شده بود و پنکه‌ای سقفی به کنده می‌چرخید. پرنده‌ای به رنگ‌های سبز و زرد روشن اندکی بر لبه‌ی پنجره‌ی اتاقش نشست و بعد انگار که داشت از او دعوت می‌کرد به طرف دریا پر کشید.

آلکس پرسید: «می‌توانم بروم شنا؟» در حالت عادی از آن‌ها اجازه نمی‌گرفت، اما فکر کرد احتمالاً این رفتار با نقشش تناسب دارد.

«البته، عزیزم!» تروی داشت چندان‌ها را باز می‌کرد. قبل‌آه آلکس اخطار کرده بود باید وقتی داخل ویلا هستند مطابق نقشش رفتار کند. در هتل هم ممکن بود میکروفون کار گذاشته باشند: «اما مواطن باش!»

آلکس شلوار کوتاهش را پوشید و از روی ماسه‌ها به طرف دریا دوید. آب عالی بود؛ گرم و مثل بلور شفاف. سنگریزه نداشت، فقط فرش نرمی از ماسه بود. ماهی‌های کوچک دور تدور او شنا می‌کردند و دستش را که دراز کرد فوراً پراکنده شدند. آلکس برای اولین بار در زندگی اش خوشحال بود که با آلن بلات آشنا شده. این وضع بی تردید بهتر از این بود که در لندن سرگردان باشد. یک بار هم که شده به نظر می‌رسید اوضاع مطابق میل او پیش می‌رود.

آلکس بعد از شنا روی نوبی دراز کشید که بین دو درخت بسته شده بود و استراحت کرد. چهارونیم بعد از ظهر بود و به نظر می‌رسید عصر به اندازه‌ی موقع و روشنان گرم خواهد بود. پیشخدمتی به او نزدیک شد و آلکس درخواست کرد یک لیموناد به حساب ویلاشان برایش بیاورند. مادر و پدرش پول آن را می‌پرداختند.

مادر و پدر.

۱۲۸ گذرگاه اسکلت

آلکس همان طور که بهزمری از سویی به سوی دیگر تاب می خورد و آب از موها یش می چکید و روی سینه اش خشک می شد، به این فکر کرد که اگر پدر و مادر واقعی اش هردو کمی پس از تولدش بر اثر سقوط هواپیما کشته نشده بودند چه می شد. و اگر در یک خانه‌ی معمولی بزرگ شده بود، با مادری که می شد موقع ناراحتی به او پناه برد و پدری که می شد با او بازی کرد، از او پول قرض گرفت یا گاهی از دستش در رفت، زندگی اش به چه شکلی درمی آمد؟ در وضعیت او هیچ تغیری می داد؟ یک شاگرد مدرسه‌ی معمولی می شد، نگران امتحانات – نه جاسوس‌ها و فروشنده‌ها و قایق‌هایی که منجر می شدند. شاید آدم ملایم تری می شد. احتمالاً دوستان بیشتری پیدا می کرد. و بی تردید روی نتوی در حیاط هتل والنسیا دراز نکشیده بود.

آنقدر آنجا ماند تا موها یش خشک شد و فهمید دیگر نباید در آفتاب بماند. ترنر و تروی برای پیدا کردن او دنبالش نیامده بودند و او حبس زد سرگرم کارهای خودشان هستند. هنوز مطمئن بود آن‌ها خیلی چیزها را به او نمی گویند. گیم‌بوی پیشرفته را به یاد آورد. فقط در آخرین لحظه به آن اشاره کرده بودند، درست وقتی داشتند سوار هواپیما می شدند. علتش این بود که می خواستند او آن را به جزیره وارد کنند، چون می دانستند یک پسر چهارده ساله کمتر احتمال دارد مورد بازرسی قرار بگیرد؟

آلکس غلت خورد و از نور روی ماسه‌ها افتاد. یک مرد محلی که به جهانگردان ساحل گردنبندهای مهره‌ای می فروخت داشت رد می شد. به آلکس نگاهی انداخت و یک گردنبند را بالا گرفت؛ یک دوچین صد رنگ و وارنگ روی یک بند چرمی. آلکس سرش را تکان داد، بعد از آن فاصله‌ی کوتاه به ویلا برگشت. هنوز گیم‌بوی در ساک دستی اش بود. ترنر فراموش کرده بود آن را پس بگیرد. آلکس بی سروصدابه اتفاقش رفت، گیم‌بوی را بیرون آورد و آن را دوباره بررسی کرد.

۱۲۹ بازرسی گذرنامه

ظاهرآ هیچ چیز غیرعادی نداشت. گیم‌بوی آبی روشن بود و فقط یک بازی داشت، مرد اشمعه‌ای. آلکس آن را سبک و سنگین کرد. به نظرش نمی رسید از آنچه باید سنگین تر یا سبک تر باشد.

بعد یادش آمد. گیم‌بوی که یک بار ام. آی. ۶. به او داده بود با سه بار فشار بر دکمه‌ی روشن فعال می شد. شاید این مدل هم همان طور کار می کرد. آلکس گیم‌بوی را برازیر گرداند و دکمه را فشار داد. یک بار، دو بار... بار سوم. هیچ اتفاقی نیفتاد. لحظه‌ای صفحه‌ی سفید خیره شد، از دست خودش ناراحت بود. اشتباه کرده بود. واقعاً وسیله‌ی بازی بود که به او داده بودند تا در هواپیما آرام بماند. وقت لباس پوشیدن بود. گیم‌بوی را روی سیز پاتختی اش گذاشت و از جا بلند شد. گیم‌بوی آهسته صداداد.

آلکس فوراً برگشت، صدارا شنیده بود، بی آنکه بداند از کجاست. گیم‌بوی هنوز داشت سروصدامی کرد، تلق تلقی عجیب و فلزی. نمایشگر شناگهان روشن شد. روی صفحه ارتعاشاتی به رنگ‌های سیز و سفید دیده می شد. چه معنی داشت؟ دویاره آن را برد ازدشت. بلا فاصله صداقطع شد و روشنایی صفحه ازین رفت. گیم‌بوی را باز به طرف میز پاتختی برد. دستگاه دویاره جان گرفت.

آلکس به میز پاتختی نگاه کرد. روی آن به جز یک ساعت شماطه‌ای قدیمی، متعلق به هتل، چیز دیگری نبود. کشوی میز را باز کرد. داخل آن یک انجیل به زبان‌های اسپانیایی و انگلیسی بود. چیز دیگری نبود. پس چه چیزی باعث شده بود گیم‌بوی به این شکل واکنش نشان دهد؟ آن را عقب برد. دستگاه ساكت شد. آن را به طرف میز برد. دستگاه دویاره شروع کرد.

ساعت...

آلکس با دقت بیشتری به صفحه‌ی آن نگاه کرد. صفحه‌ی ساعت شبرنگ بود. گیم‌بوی را به شیشه‌ی ساعت چسباند و ناگهان صدای تلق بلندتر از همیشه شنیده



شد. آلکس حالا متوجه شد. شماره‌های روی صفحه‌ی ساعت اندکی رادیو اکتیو داشتند. این چیزی بود که گیم بوی در مقابلش واکنش نشان می‌داد.

گیم بوی یک کنترل کایگر^۱ مخفی بود. آلکس لبخند تلخی زد. بی‌تر دید مرد اشعه‌ای بازی مناسب این دستگاه بود. با این فرق که فقط دنبال اشعه‌ی رادیو اکتیو می‌گشت.

معنی اش چه بود؟ ترنر و تروی فقط برای یک عملیات ساده در جزیره نبودند. حق با او بود. بلات در لندن و پیرن در میامی هردو از همان اول به او دروغ گفته بودند. آلکس می‌دانست فقط چند کیلومتر با جنوب کویا فاصله دارد. چیزی را به یاد آورد که در درس تاریخ خوانده بود. کویا. سال‌های دهه‌ی شصت. بحران موشکی کویا. سلاح‌های اتمی که امریکا را هدف گرفته بودند....

هنوز درست مطمئن نبود. شاید داشت زود نتیجه گیری می‌کرد. اما واقعیت این بود که سیا به طور قاچاق یک کنترل کایگر به اسکلتون کی وارد کرده بود، و هر چند دیوانه‌وار به نظر می‌رسید، نیاز آن‌ها به این دستگاه فقط یک دلیل معکن بود داشته باشد.

داشتند دنبال یک بم اتمی می‌گشتند.

فصل ۹

تسویه حساب برادرانه

آن شب آلکس سر شام کم حرف زد. با آنکه هتل آن روز خالی به نظر می‌رسید، از تعداد زیاد مهمان‌های آفتاب‌سوخته‌ای که با دامن‌ها و پیراهن‌های راحت برای شام آمده بودند تعجب کرد، و می‌دانست حالانمی تواند آزادانه حرف بزنند.

در ایوان رستوران نشسته بودند که رو به دریا بود و داشتند ماهی می‌خورند. آلکس در همراه ماهی به این تازگی نخورده بود—و برنج، سالاد و لوپیای سیاه هم کنار غذایشان بود. بعد از گرمای شدید عصر، هوا خنک و دلپذیر بود. دونوازندی گیتار داشتند در زیر نور شمع، آهنگ‌های ملایم امریکای لاتین را می‌نوختند. هزاران جیر جیر کک، پنهان در زیر بوته‌ها، خشن خشن و تلق تلق می‌کردند.

آن سه نفر مثل هر خانواده‌ی دیگری با هم حرف می‌زدند، در مورد شهرهایی که با هم به آن‌ها سفر کرده بودند و سواحلی که می‌خواستند در آن‌ها شنا کنند. ترنر لطیفه‌ای تعریف کرد و تروی با چنان صدای بلندی خنده‌ید که توجه بقیه را جلب کرد، اما همه‌ی این‌ها ساختگی بود. آن‌ها هیچ جائزه‌ی بودند و آن لطیفه هم خنده‌دار نبود. با وجود غذا و محیط اطراف، آلکس متوجه شد از هر لحظه‌ی نقشی که مجبور شده بود بازی کند بیزار است. آخرین بار که همراه یک خانواده بود با سایینا و پدر و مادر او در کورنوال بود. به نظر می‌رسید از آن ماجرا خیلی گذشته و این وعده‌ی غذا، با این آدم‌ها، آن خاطره را خراب می‌کرد.

۱. وسیله‌ی اندازه‌گیری تشبعات رادیو اکتیو

اما عاقبت شام تمام شد و آلکس توانست عذرخواهی کند و برود بخوابد. به اتفاق برگشت، در رامحکم پشت سرش بست. لحظه‌ای شانه‌ها را به در تکیه داد و آنجا ایستاد. به اطرافش نگاه کرد. چیزی تغییر کرده بود. با احیاط جلو رفت، اعصابش خرد شده بود. کسی به آنجا آمده بود. چمدانش، که وقتی داشت می‌رفت بسته بود، حالا باز بود. وقتی برای شام رفته بود یکی از افراد هتل آمده و اتفاق را گشته بود؟ هنوز هم آنجا بودند؟ داخل حمام و پشت پرده‌هارانگاه کرد. هیچ کس نبود. بعد به سراغ چمدان رفت. چند دقیقه طول کشید تا متوجه مشود فقط گیم بوی نیست. پس این اتفاق اتفاده بوده‌است. وقتی بیرون بوده تنز و تروی پنهان از او وارد اتفاق شده بودند. گیم بوی با کتور گایگر پنهان در آن برای مأموریتشان اهمیت حیاتی داشت. آن را پس گرفته بودند.

آلکس به سرعت لباس‌هایش را درآورد و به بستر رفت، امانگهان دیگر احساس خستگی نمی‌کرد. در تاریکی دراز کشید، به شکستن امواج روی ماسه‌ها گوش داد. از پنجه‌هی باز می‌توانست هزاران ستاره را بیند. هر گز متوجه نشده بود این همه ستاره در آسمان هست و آن هم این قدر درخشان. حدود نیم ساعت بعد تنز و تروی به اتاقشان برگشتد. صدای آهسته حرف زدنشان را باهم می‌شنید، امانی توانست بفهمد دارند چه می‌گویند. ملاffe را روی سرش کشید و بهزحمت سعی کرد بخوابد.

اولین چیزی که صبح روز بعد پس از بیدار شدن دید باداشتی بود که از زیر در اتفاق به داخل فرستاده بودند. از تخت بلند شد و آن را برداشت. باداشت با حروف بزرگ نوشته شده بود.

رفتیم قدم بزنیم. فکر کردیم تو به کمی استراحت نیاز داری. بعداً به تو ملحق می‌شویم.

XXX مامان.

آلکس یادداشت را از وسط پاره کرد. و بعد آن را دوباره نصف کرد. خرد های کاغذ را در سطل آشغال ریخت و برای خوردن صحبانه از اتفاق خارج شد. فکر کرد پدر و مادری که پسرشان را جامی گذارند و می‌روند زوج عجیبی هستند، اما بعد به این نتیجه رسید که احتمالاً خبیلی از خانواده‌ها هستند که پرستار و مراقب بچه دارند و اغلب همین کار را می‌کنند. صبح را در ساحل به مطالعه گذارند. چند پسر دیگر همن و سال او داشتند در دریا بازی می‌کردند و به فکر افتاده به آن‌ها ملحص شود. اما آن‌ها انگلیسی بلد نبودند و به نظر می‌رسید خودشان کاملند و به کسی نیاز ندارند. ساعت یازده، «والدین» او هنوز برنگشته بودند. آلکس ناگهان از تنها نشستن در محوطه‌ی هتل کلافه شد. در جزیره‌ای در آن طرف دنیا بود. باید قسمتی از آن را هم می‌دید! لباس پوشید و به طرف شهر راه افتاد.

به محض اینکه پا از محوطه‌ی هتل بیرون گذاشت گرمابه او هجوم آورد. جاده به طرف داخل جزیره، دور از دریا، اتحنا پیدا می‌کرد و یک طرف آن ریدی بونه بود و چیزی شیوه به کشتزار توتون - توده‌ای برگ‌های گوشتلار و سبز که بلندی آن‌ها تا سینه‌ی آدم می‌رسید - در طرف دیگر قرار گرفته بود. زمین‌هایی که دیده می‌شد مسطح بود، اما نسبی از سری دریانمی و زید. هراسنگین و ساکن بود. آلکس خبیلی زود عرق کرد و مجبور شد مگس‌هایی را پس بزند که ظاهرآ مصمم بودند در تمام راه با او همراهی کنند. چند ساختمان چوبی رنگ باخته از اتفاق با کرکره‌های آهنی در اطراف او از زمین بیرون زده بود. مگسی در گوشش وزوز کرد. آلکس آن را پس زد.

بیست دقیقه طول کشید تا به پوئر تو مادره، دهکده‌ای ماهیگیری که رشد کرده و به شهری پرازدحام و شلوغ تبدیل شده بود، برسد. ساختمان‌ها ترکیب شکفت‌انگیزی از معماری‌های گوناگون بودند: مغازه‌های چوبی قراضه، خانه‌های ساخته شده از مرمر و آجر، کلیساهای سنگی عظیم. روی همه چیز تأثیر تابش شدید آفتاب دیده

«هي، آيمگو. من يك تي شرت برايت دارم...»

«موچاچوا پدر و مادرت را به بار من بيار...»

قبل از آنکه بفهمد، از هر طرف محاصره شده بود. آلکس متوجه شد در انبوه این مردم تیره پوست مناطق استوایی که با پیراهن هایی به رنگ های تن و کلاه های حصیری خود این طرف و آن طرف قدم می زند چقدر توی چشم می زند. گرماده و تشنه بود. به دور و پرس نگاه کرد تا بیند کجا می تواند نوشیدنی گیر بیاورد. آن وقت بود که ترنر و تروی را دید. دو مأمور ویژه جلو یکی از رستوران های اعیانی تر، زیر سایه ای درخت انگور بزرگی که به هر طرف رشد کرده و روی دیوار سوراخ سوراخی افتاده بود، پشت یک میز فرفورژه نشسته بودند. یک تابلوی نشون، که سیگارهای مونتسریستو را تبلیغ می کرد، بالای سر شان آویزان بود. آنها بدون پنهان کاری با مردی از اهالی جزیره سخت گرم صحبت بودند. هر سهی آنها نوشیدنی داشتند. آلکس با این فکر که شاید بشود حرف هایشان را شنید، به طرف آن هارفت.

مردی که داشتند با او حرف می زندند تقریباً هفتاد ساله به نظر می رسید و پیراهن تیره و شلوار گشاد پوشیده بود و کلاه بره به سر داشت. داشت سیگاری می کشید که به نظر می رسید اگر آن را بوزورا ز لبس دور کنند پوستش هم با آن کنده می شود. صورت، دست ها و گردنش آفتاب سوخته و چروکیده بود، اما وقتی آلکس نزدیک تر رفت در چشم های مرد درخشش و قدرت دید. تروی چیزی گفت و مرد خنده دید، لیوانش را با دستی که فقط استخوان بود بلند کرد و آن را یک نفس سر کشید. با پشت دست دهانش را پاک کرد، چیزی گفت و بلند شد و رفت. آلکس درست وقتی رسیده بود که دیگر برای استراق سمع خیلی دیر شده بود. تصمیم گرفت مستقیماً به سراغ آنها برود.

«آلکس!» تروی مثل همیشه، از دیدن او خوشحال به نظر نمی رسید.

مي شد - و نور خورشيد همه جا بود؛ در غبار، در رنگ های زنده، در بوی ادویه و میوه های زيادي رسیده.

سروصدا کر کننده بود. از راديو موسيقي جاز و سالسا با صدای خيلي بلند از پنجراهای باز پخش می شد. اتو ميل های امريکايی استثنائي، شوروlet ويتيج و استوديکر، مثل اسباب بازی هایی به رنگ های تن، در خيابان ها پر بودند، وقتی سعی داشتند از سیان اسب ها و گاری ها، ریکشا های موتوری، سیگار فروش ها و پسر که های واکسی راه خود را باز کنند، بوق هایشان به صدا درمی آمد. پير مرده های عرق گير به تن بیرون کافه ها نشسته بودند و در آفتاب پلک می زندند. زن ها با لباس های چسبان زیبا با بی حوصلگی در در گاه ها ایستاده بودند. آلکس هر گز جایی پرسروصدا تر یا کثیف تر یا زنده تر از آن جاندیده بود.

بعد متوجه شد از میدان اصلی سر در آورده که مجسمه ای بزرگی در وسط آن قرار دارد؛ یک سرباز افقلابی با تفنگی در کثارش و یک نارنجک که از کمرش آویزان بود. در میدان دست کم صد غرفه فروش کثار هم بود و در آن ها میوه و سبزی، دانه های قهوه، سوغاتی، کتاب های کهن و تی شرت می فروختند. جمعیت انبوه همه جا بود، مردم قدم زنان به مغازه های دلار فروشی و بستنی فروشی رفت و آمد می کردند، در زیر ردیف ستون ها پشت سیز نشسته بودند، در رستوران های غذای آماده و پالاداره ها - رستوران های کوچکی که در خانه های شخصی درست شده بودند - صف کشیده بودند.

تابلوی نام میدان روی دیواری نصب شده بود. روی تابلو نوشته شده بود: پلاسا دفتر نریداد. آلکس آن قدر اسپانیایی می دانست که بتواند آن را ترجمه کند. میدان برادری. به دلایلی تردید داشت بتواند برادری چندانی در اینجا بپیدا کند. مرد چاقی با کت و شلوار کثیف کتانی ناگهان به طرف او خیز برداشت.

«سیگار می خواهی؟ بهترین سیگار ها وانا. اما به قیمت ارزان، خیلی ارزان.»

ترنر حرف او راقطع کرد: «این خلاف دستورات است!»
تروی با عصبانیت به او نگاه کرد: «چه راه دیگری داریم؟ آلکس مسلم‌آجریان
گیم بوی را می‌داند.»

آلکس گفت: «کنتور گایگر.»

تروی سر تکان داد: «بله، آلکس، همین است. و همین علت حضور ما در
اینجاست.» نوشیدنی خودش را برداشت و جرعه‌ای نوشید. انمی خواستیم این را به
توبگوییم، چون خیال نداشتم تو را بترسانیم.»
«این لطف شما را می‌رسانند.»

تروی اخشم کرد. «ما دستور داشتم این کار را نکنیم! اما... بسیار خوب، چون
خیلی می‌دانی، احتمالاً از بقیه‌ی ماجرا هم خبر داری. فکر می‌کنیم در این جزیره
یک ابزار انمی پنهان شده.»

«از نزال ساروف...؟ شما فکر می‌کنید او یک بمب اتمی دارد؟»
ترنر زیر لب گفت: «باید این کار را بکنیم.»

اما این بار تروی به او اعتمت نکرد. ادامه داد: «اینجا، در اسکلتون کی، ماجرا بی
دارد اتفاق می‌افتد. ما جریان را نمی‌دانیم، اما راستش را بخواهی، ما را واقعاً
می‌ترساند. تا چند روز دیگر، بوریس کیریینکو، رئیس جمهور روسیه، برای
دو هفته تعطیلات به اینجا می‌آید. این موضوع چندان مهم نیست. او از مدت‌ها
پیش ساروف را می‌شناسد. آن‌ها از بچگی با هم بوده‌اند. و دیگر مثل آن وقت‌ها
روس‌ها دشمن نمی‌باشند.»

آلکس همه‌ی این چیزها را از قبل می‌دانست. این‌ها را بلات در لندن به او
گفتند.

«اما این اواخر، و کاملاً به صورت تصادفی، متوجه ساروف شدیم. ترنر و من
داشتم در مورد فروشنده تحقیق می‌کردیم. و کشف کردیم که او بین آن همه

«سلام، مامان.» آلکس بدون اینکه از او دعوت شده باشد، نشست: «می‌شود
چیزی بنویم؟»

ترنر پرسید: «اینجا چه کار می‌کنی؟» بار دیگر دهانش به یک خط صاف تبدیل
شده بود. چشم‌هایش تنهی بودند: «ما به تو گفتیم در هتل بمانی.»
آلکس گفت: «فکر کردم قرار بوده این سفر یک تعطیلات خانوادگی باشد.
و بهر حال، امروز صبح همه‌ی هتل را گشتم. آنجا سلاح اتمی وجود ندارد، یعنی
اگر فکر می‌کنید که...»

ترنر خیره ماند. تروی با اضطراب به اطراف نگاه کرد. انگار که می‌شد کسی در
هیاهوی میدان صدای آلکس را شنیده باشد، به تنیدی گفت: «صدایت را بلند نکن!»
آلکس گفت: «شما به من دروغ گفتید. علت حضور شما در اینجا هر چیزی
که باشد، کار تان فقط جاسوسی در مورد ژنرال ساروف نیست. چرا اصل قضیه را
به من نمی‌گویید؟»

سکوتی طولانی برقرار شد.

تروی پرسید: «نوشیدنی چه می‌خواهی؟»
آلکس به لیوان تروی نگاهی انداخت. مایع زرد کمرنگی در آن بود که خرشایند
به نظر می‌رسید. پرسید: «خودت چه خورده‌ای؟»
موختو، یک نوشیدنی مخصوص محلی است. مخلوطی از رم، آب لیموی
تازه، یخ خردشده، سودا و برگ نعنای.

«حتمًا خوب است. من هم همین را می‌خواهم. بدون رم.»
ترنر پیشخدمت را صدای زد و به او چیزی به اسپانیایی گفت. پیشخدمت سر تکان
داد و با عجله رفت.

در این میان، تروی تصمیمی گرفت. گفت: «بسیار خوب، آلکس. آنچه را
می‌خواهی بدانی به تو می‌گوییم...»

تسویه حساب برادرانه ۱۳۹

ترنر آه کشید. تا همین جا هم خیلی بیشتر از حدی که می‌خواست حرف زده بود. «اسم او گارسیا است. یکی از امیدهای ماست.»
«اید؟»

تروی توضیح داد: «یعنی او برای ما کار می‌کند. سال‌هاست به او حقوق می‌دهیم تا اطلاعات در اختیارمان بگذارد و وقتی در اینجا هستیم به ما کمک کند.»

ترنر ادامه داد: «او یک قایق دارد، و مابه آن احتیاج داریم؛ چون برای رفتن به کاساد اورو فقط یک راه وجود دارد و آن از طریق دریاست. خانه روی نوعی سکو درست در دماغه‌ی جزیره ساخته شده. یک کشتزار قدیمی نیشکر است و یک آسباب قدیمی دارد که هنوز کاملاً فعال است. به هر حال، فقط یک جاده به آنجا ختم می‌شود که راهی است باریک، با شیب تندی به طرف دریا در هردو طرف. آنجا مأمور امنیتی و یک دروازه‌ی ورودی دارد. هرگز نمی‌توانیم از آن راه وارد شویم.»

آلکس گفت: «اما با قایق...»

«نه با قایق...» ترنر نمی‌دانست باید ادامه بدهد یا نه. به تروی نگاه کرد و او سر تکان داد. «قرار است از ماسک اکسیژن استفاده کنیم. می‌دانی، ما یک چیزی می‌دانیم که شاید ساروف نداند. راهی برای وارد شدن به زمین‌های ویلا وجود دارد که از موانع دفاعی او عبور می‌کند. این یک گسل طبیعی است، چاهی در داخل صخره که از سرتانه آن کشیده شده.»

«شما می‌خواهید از آن صعود کنید؟»

«آن‌جا پله‌های آهنجی دارد. خاتون‌اده‌ی گارسیا قرن‌هاست در جزیره زندگی می‌کنند و ساحل را وجب به وجب می‌شناستند. او قسم می‌خورد پله‌ها هنوز آنجا هستند. سیصد سال پیش قاچاقچی‌ها برای اینکه پنهانی از ویلا به ساحل بروند از آن‌ها استفاده می‌کردند. در ته آن یک غار بوده. چاه – که به آن می‌گریند دود کش

کنگره اسکلت ۱۲۸

چیزهایی که می‌فروشد به یک کیلو گرم اورانیوم هنی شده دست پیدا کرده، که از اروپای شرقی فاچاق شده. اهمیتش در این است که چنین چیزی یکی از بزرگ‌ترین کابوس‌هایی است که امروز نیروهای امنیتی با آن رویه رو هستند... فروش اورانیوم. اما او این کار را کرده... و انگار همین بس نباشد خریدار این جنس او...»

آلکس جمله را تمام کرد: «ساروف بوده...»

«بله. هواپیمایی به اسکلتون کی پرواز کرد و دیگر برنگشت. ساروف آنجا منتظرش بود. «مکث کرد». و حالا، ناگهان، این دو مرد دارند دیدار می‌کنند – ژنرال پیر و رئیس جمهور جدید – و شاید یک بمب اتمی هم در این میان باشد. بنابراین نباید از اینکه می‌شنوی در واشینگتن خیلی‌ها نگرانند تعجب کنی. علت حضور ما در اینجا همین است.»

آلکس در مورد آنچه شنیده بود فکر کرد. درونش، آشفته بود. بلات به او دو هفته هوای آفتابی وعده داده بود. اما به نظر می‌رسید او را به خط مقدم جنگ جهانی سوم فرستاده‌اند.

آلکس پرسید: «اگر پای یک بمب در کار باشد، ساروف خیال دارد با آن چه بکند؟»

زن به تندي گفت: «اگر این را می‌دانستیم، اینجا نبودیم!» آلکس با دقت به او نگاه کرد. برایش جالب بود که می‌دید واقعاً ترسیده. سعی داشت چیزی بروز ندهد، اما در چشم‌ها و در انقباض فکش این حالت آشکار بود.

ترنر گفت: «کار ما پیدا کردن مواد اتمی است.»

«به وسیله‌ی کتور گایگر.»

«بله. ما باید به کاساد اوروراه پیدا کنیم و به آنجانگاهی بیندازیم. همین الان داشتیم در این مورد حرف می‌زدیم.»

«او که بود؟ مردی که الان با او بودید؟»

تسویه حساب برادرانه ۱۴۱

رها کنید، شاید کسی متوجه شود. شاید آن‌ها همین حالا هم در مورد هویت واقعی شما دچار تردید شده باشند.»

ترنر با یقه‌ی پیراهنش بازی کرد. تروی مسیر نگاهش را تغییر داد. آلکس آه کشید: «من مرا احتمان نمی‌شوم. از شمانمی خواهم مرا با خودتان برای خواصی ببرید. یا برای صعود به ارتفاعات. فقط می‌خواهم در قایق باشم. در این باره فکر کنید. اگر هر سه نفر با هم برویم، بیشتر به یک گردش خانوادگی روی آب شیاهت پیدامی کنند.»

تروی نوشیدنی اش را برداشت و با بی‌حواله‌گی به داخل لیوان خیره شد، انگار سعی داشت آنجا پاسخی پیدا کند. عاقبت گفت: «بسیار خوب. اگر واقعاً همین را می‌خواهی می‌توانی با ماییایی. اما آلکس، تو در این کار نقشی نداری. وظیفه‌ی تو این بود به ما کمک کنی وارد جزیره شویم و اگر از من می‌پرسی، حتی برای این کار هم به تو احتیاج نداشیم. سیستم امنیتی فرودگاه را دیدی، مسخره بود! اما باشد، حالا که اینجا هستی، می‌توانی به قایق سواری هم بیایی. امانمی خواهم صدایت را بشنوم. نمی‌خواهم تو را بیسم. نمی‌خواهم بهفهم آنجا هستی.»

آلکس آرام شد: «هر جور بخواهی.» به آنچه می‌خواست رسیده بود، اما باید از خودش می‌پرسید اصلاً چرا چنین چیزی خواسته است. اگر برایش امکان داشت، ترجیح می‌داد با اولین هواپیما جزیره را ترک کند و تا حد ممکن از سیا و ساروف و همه‌ی آن‌های دیگر دور شود.

اما امکان نداشت بتواند این کار را بکند. آلکس فقط این را می‌دانست که نمی‌خواهد تنها و نگران در هتل بماند. اگر واقعاً در یک جای جزیره بمی‌ وجود داشت، می‌خواست اولین کسی باشد که از آن باخبر می‌شود. و یک چیز دیگر هم بود. به نظر می‌رسید ترنر و تروی در مورد این دودکش شیطان تردید ندارند. تصور کرده بودند از آن مراقبت نمی‌شود و آن‌ها را یکراست تا آن بالا می‌برد. اما وقتی

کنگره اسکلت ۱۴۰

شیطان - یکراست بالا می‌رود و از جایی در باغ عمارت سر در می‌آورد. این راه ورود ماست.»

آلکس گیج شده بود: «یک لحظه صبر کنید. شما گفتید خیال دارید از ماسک اکسیژن استفاده کنید.»

تروی سر تکان داد. «دور تادور جزیره سطح آب بالا آمد و حالا دهانه‌ی غار زیر آب فورتفته. دهانه‌ی غار تقریباً ییست متر زیر آب است. اما این برای ماعالی است. بیشتر مردم اصلاً فراموش کرده‌اند غار آنجاست. بی‌تردید نگهبان ندارد. با وسائل خواصی می‌رویم زیر آب. بعد از پله بالا می‌رویم و وارد محوطه می‌شویم (او اگر بمب را پیدا کردید؟)»

«آلکس، مشکل ما این نیست. آن موقع کارمان را انجام داده‌ایم.» پیشخدمت آمد و نوشیدنی آلکس را آورد. آلکس لیوان را برداشت. حتی حس کردن آن سرما روی پوستش، آرامش بخش بود. مقداری از آن را نوشید. به طرز حیرت‌انگیزی شیرین و جان‌بخش بود. لیوان را روی میز گذاشت.

گفت: «می‌خواهم با شما بیایم.» «فراموش کن. امکان ندارد!» تروی حیرت‌زده به نظر می‌رسید. «فکر می‌کنی چرا همه‌ی این‌ها را به تو گفتم؟ فقط برای اینکه تو همین حالا هم زیادی می‌دانی و می‌خواهم بهفهمی ما شوختی نمی‌کنیم. باید خودت را کنار بکشی. این یک بازی بچگانه نیست. ما قرار نیست یک آدم بد را روی صفحه‌ی کامپیوتر نابود کنیم! آلکس، این جریان واقعی است. تو به هتل می‌روی و آنجا منتظر می‌مانی تا ما برگردیم!»

آلکس اصرار کرد: «من با شما می‌آیم. شاید فراموش کرده‌اید، اما این قرار بوده یک تعطیلات خانوادگی باشد. اگر برای دومین بار مرا در هتل به حال خودم

۱۴۲  گذرگاه اسکلت

داشتند به جشن تولد فروشنده هم می‌رفتند هردو به همین اندازه مطمئن بودند و این نزدیک بود ترنر را به کشتن بدهد.

آلکس نوشیدنی اش را تمام کرد. گفت: «بسیار خوب. حالا کی می‌روم؟» تروی ساکت شد. ترنر کیف پولش را بیرون آورد و پول نوشیدنی هارا پرداخت. گفت: «همین حالا. این کار را امشب انجام می‌دهیم.»

فصل ۱۰ دودکش شیطان



نژدیک عصر بود که از پوئرتو مادره حرکت کردند و بندر را با بازارهای ماهی و قایق‌های تفریحی اش پشت سر گذاشتند. ترنر و تروی می‌خواستند تا وقتی هوا هنوز روشن است غواصی کنند. آن‌ها غار را پیدا می‌کردند و آنجا تاغروب خورشید منتظر می‌ماندند، بعد در پناه تاریکی بالا می‌رفتند و به کاساد اورو می‌رسیدند. نقشه این بود.

مردی که او را گارسیا می‌نامیدند قایقی داشت که از سال‌ها پیش با دریا آشنا بود. قایق فرقه کنان و پت‌پت کنان از بندر حرکت کرد و ردی از دود بدبو و سیاه پشت سر باقی گذاشت. هر قسمت از سطح آن بر اثر زنگ‌زدگی مثل یک بیماری و خیم پوستی چین خورده و ترکیده بود. روی قایق نامی دیده نمی‌شد. چند پرچم از دکل آویزان بود، اما ییشتراشان پارچه‌هایی ژنه بودند و هر نشانه‌ای از رنگ‌های اصلی مدت‌های قابل به کلی از بین رفته بود. هشت سیلندر به نیمکتی در زیر یک سایبان بسته شده بودند. تنها تجهیزات جدیدی که دیده می‌شد همان‌ها بودند.

خود گارسیا با ترکیبی از خصومت و بدینی به آنکس خوشامد گفته بود. بعد مدت درازی با ترنر به اسپانیایی حرف زده بود. آنکس بخش اعظم یک سال را با عمویش در بارسلونا گذرانده بود و این زبان را آنقدر می‌فهمید که بتواند از حرف‌های آن‌ها سر در بیاورد.

گارسیا موتور را خاموش کرد و به قسمت عقب قایق رفت. از مردی به آن پیری این همه چاپکی بعید به نظر می‌رسید. لنگری را بلند کرد و آن را به یک طرف انداخت، بعد پرچمی را برافراشت – این یکی بیشتر از بقیه قابل شناسایی بود. روی پرچم ضربدری بانوار سفید بر پس زمینه‌ای سرخ رنگ دیده می‌شد. آلکس علامت بین‌المللی غواصی را شناخت.

تروی به طرف او آمد. گفت: «ما اینجا پایین می‌رویم و به طرف ساحل شنا می‌کنیم.»

آلکس به هیکل داخل برج نگاه کرد. نور خورشید روی چیزی برق زد. دوربین چشمی بود؟ گفت: «فکر می‌کنم مراقب ما هستند.»

تروی سر تکان داد: «بله. اما مهم نیست. قایق‌های غواصی اجازه ندارند به اینجا بیایند، اما گاهی این کار را می‌کنند. آن‌ها به این موضوع عادت دارند. ورود به ساحل مطلقاً منوع است، اما در قسمتی از آن یک کشتی شکسته است... مردم با شنا تا آنجا می‌روند. مشکلی پیش نمی‌آید، مواطن بودیم توجه کسی را به خودمان جلب نکیم. فقط آلکس، کار احتمانه‌ای نکن.»

حتی حالا هم این زن نمی‌توانست از نصیحت کردن او دست بردارد. آلکس نمی‌دانست برای تحت تأثیر قرار دادن این آدم‌ها چه کاری باید بکند. چیزی نگفت.

ترنر پراهنس را بیرون آورد و سینه‌ای بی مو و عضلانی را به نمایش گذاشت. آلکس اورا تماشا کرد که همه‌ی لباس‌هایش را به‌جز مایو بیرون آورد و بعد لباس غواصی را، که از کابین کوچک پایین بیرون آورده بود، پوشید. دو مأمور سیا به سرعت آماده شدند، سیلندرهای اکسیژن را به جلیقه‌های نجات‌شان متصل کردند – مخزن تنفس – بعد تسمه‌های افزایش وزن، ماحک‌ها و لوله‌های تنفسی را اضافه کردند. گارسیا، انگار که واقعاً این جریان اصلاً به او

«تو هیچ وقت حرف یک پسر پیچه را نزدیک بودی. فکر می‌کنی می‌خواهیم چه کنیم؟ گرددش تو ریستی؟ این پسر کیست؟ چرا او را به اینجا آوردید؟»
«به تو هیچ ربطی ندارد، گارسیا. راه بیفت.»
«شما برای دو مسافر پول داده‌اید.» گارسیا دو انگشت چزو کیده‌اش را بالا گرفت، همه‌ی استخوان‌ها و تاندون‌هاش دیده می‌شد. «دو مسافر... در میان بود.»
«تو پول خوبی می‌گیری. بحث لازم نیست. این پسر با ما می‌آید، فقط همین!»
بعد از آن گارسیا در سکوت تلخی فرورفت. در هر حال حرف زدن هم فایده‌ای نداشت. صدای موتور خیلی بلند بود.

آلکس دید چطور ساحل کایو اسکلت به تدریج دور می‌شد. باید اعتراف می‌کرد که بلاحت حق داشت – جزیره با رنگ‌های خارقالعاده و تیره‌اش، به طرز عجیبی زیبا بود: آنبوه درخت‌های نخل کنار هم را نوار درخشانی از ماسه‌ی سفید از دریا جدا می‌کرد. خورشید در آسمان بود، دایره‌ای کامل، بر فراز افق. پلیکانی قهوه‌ای، که روی زمین پخمه و مسخره به نظر می‌رسید، از یک درخت آناناس پر کشید و با وقار در بالای سر آن‌ها پرواز کرد. آلکس به طرز عجیبی احساس آرامش کرد. حتی انگار صدای موتور هم دور شده بود.

بعد از حدود نیم ساعت، خشکی کم کم از آب بیرون آمد و آلکس متوجه شد به نقطه‌ی شمالی جزیره رسیده‌اند. گیاهان کنار رفتند و اوناگهان دیواری صخره‌ای با شیب تند دید که یکسره، بی‌آنکه در جایی قطع شود، تا دریا کشیده شده بود. احتمالاً این همان بزرخی بود که دریاره‌اش حرف می‌زند، با جاده‌ای که از جایی در بالای آن به کاساد اورومی رفت. از خود خانه هیچ نشانی دیده نمی‌شد اما، گردن که می‌کشید فقط می‌توانست نوک یک برج سفید و زیبارا بیند، باعی پوشیده از آرد واژ سرخ منظم: یک برج نگهبانی. فقط هیکلی اند کی بزرگ تراز یک لکه‌ی کوچک در چهارچوب گذرگاه تا قی دار دیده می‌شد. آلکس می‌دانست که نگهبان مسلح است.

دو مأمور بازیبینی بسیار مهم دوستانه شان را النجام دادند، هریک از آن‌ها تجهیزات دیگری را بررسی کرد. درست بودن لوله‌ها، هواداشتن مخزن‌ها، وزنه‌ها و گیره‌ها. عاقبت، به طوف دیواره‌ی قایق رفته و پشت به دریا نشسته، هردو کفس‌های غواصی شان را پوشیدند. ترنر با دست به تروی علامت داد مشکلی وجود ندارد؛ انگشت اشاره و شست به شکل حرف O، در حالی که بقیه‌ی انگشت‌ها صاف بلند شده‌اند. ماسک‌هایشان را پایین آوردند، از پشت معلق زندن و بلا فاصله در اعماق دریا ناپدید شدند.

این آخرین دفعه‌ای بود که آلکس آن‌ها را زنده دید.

آلکس در قایق که به آرامی تکان می‌خرد، با گارسیا نشست. خورشید داشت به افق نزدیک می‌شد و چند تکه ابر، قرمز پررنگ، خود را به زور در آسمان جاداده بودند. هوا گرم و خوشایند بود.

گارسیا پکی به سیگارش زد. سر آن روشن شد و ناگهان به انگلیسی پرسید: «تو امریکایی هستی؟»

«نه. من انگلیسی هستم.»

«چرا اینجا بی؟» گارسیا بخند زد، انگار تنها بودن با یک پسر انگلیسی در دریا برایش سرگرم کننده بود.

آلکس شانه بالا انداخت. «نمی‌دانم. تو چطور؟»

«پول.» این پاسخ یک کلمه‌ای کافی بود.

گارسیا به طرف آلکس آمد و کنار او نشست، او را بادو چشم تیره‌ای که ناگهان خیلی جدی شده بودند بدقت بر انداز کرد. گفت: «آن‌ها تو را دوست ندارند.»

آلکس حرف او را تأیید کرد: «گمانم همین طور است.»

«می‌دانی چرا؟»

آلکس چیزی نگفت.

ربطی ندارد، به پهلو نشسته بود و داشت بالذات تمام همه‌ی این‌ها را تماشا می‌کرد و سیگار می‌کشید.

بالاخره آماده شدند. ترنر یک کیف ضد آب با خودش آورده بود و زیپ آن را باز کرد. آلکس گیم بوی را که برای محفوظ ماندن از رطوبت در یک کیسه‌ی پلاستیکی قرار داده شده بود در داخل ساک دید. در داخل ساک نقشه، چراغ قوه، چاقو و یک تفنگ ماهیگیری هم بود.

تروی گفت: «ترنر، همه‌ی این‌ها را همین جا بگذار.»
«گیم بوی...؟»

«برمی گردیم و آن را بر می‌داریم.» روبه آلکس کرد. گفت: «خوب، آلکس، گوش کن! ما اول به یک غواصی اکتشافی می‌روم. کار ما تقریباً بیست دقیقه طول می‌کشد، نه بیشتر. باید دهانه‌ی غار را پیدا کنیم و مطمئن شویم در آنجا هیچ دستگاه امنیتی فعالی نیست. اوابه ساعتش نگاهی انداخت. تازه شش و نیم بود. ادامه داد: «آفتاب تا یک ساعت دیگر غروب نمی‌کند. مانم خواهیم تا آن موقع در غار بمانیم، بنابراین برای برداشتن بقیه‌ی وسایلمان به قایق برمی‌گردیم، مخزن‌های اعوض می‌کنیم و دوباره می‌روم. تو باید نگران هیچ چیزی باشی. از نظر ساکنان ویلا، ما فقط جهانگردانی هستیم که داریم موقع غروب غواصی می‌کنیم.»

آلکس گفت: «من یک غواص ماهرم.»

ترنر حرف او راقطع کرد: «هستی که باش!»

تروی حرف او را تأیید کرد. گفت: «تو بازیبان بازی سوار قایق شدی. بسیار خوب. من شخصاً دلم می‌خواست در هتل می‌ماندی. اما شاید در این مورد حق داشتی، این کار ممکن بود شک برانگیز باشد.»

ترنر گفت: «تو بمانمی‌آیی، نگاه سردی به آلکس انداخت. مانم خواهیم دیگر کسی کشته شود. تو اینجا با گارسیا بمان و بقیه‌ی کار را به عهده‌ی ما بگذار.»

دو دکش شیطان ۱۴۹

آلکس عصبانی شد. «آن‌ها نقشه‌ی پشتیبانی نداشتند؟ به تو گفتند چه کار کنی؟»
 گارسیا چشم‌هایش را باز کرد. «به من گفتند منتظر آن‌ها بمانم. من یک ساعت منتظر می‌مانم. دو ساعت منتظر می‌مانم. همه‌ی شب منتظر...»
 «اما تا ده پانزده دقیقه‌ی دیگر اکسیزن آن‌ها تمام می‌شود.»
 «شاید وارد دودکش شیطان شده باشند. شاید صعود کرده‌اند!»
 «نه. نقشه‌ی آن‌ها این نبود. و به‌حال، همه‌ی تجهیزاتشان را جا گذاشته‌اند.»
 ناگهان آلکس تصمیمش را گرفت. «باز هم وسائل غواصی داری؟ یک بی‌سی دی دیگر؟»
 گارسیا با تعجب به آلکس خیره شد. بعد آرام سر تکان داد.
 پنج دقیقه بعد آلکس در حالی که فقط شورت و تی شرت به تن داشت، با سیندلر اکسیزنی که به پشنچسته شده بود، با دو ماسک اکسیزن - یکی برای نفس کفیدن و یکی هم یدک - که به پهلویش آویخته بود، روی عرشه ایستاد. دلش می‌خواست لباس غواصی پوشد، اما نتوانسته بود لباسی پیدا کند که اندازه‌اش باشد. فقط باید به این امید می‌بست که آب خیلی سرد نباشد. مخزن هوایی که با خود داشت قدیمی وزیادی بزرگ بود، اما به سرعت آن را امتحان کرده بود. حداقل کار می‌کرد. جعبه‌ی دستگاهش رانگاه کرد: فشارستنج، عمق‌سنچ و قطب‌نما. در مخزنش ۳۰۰۰ بی. اس. آی.^۱ هوا داشت. بیش از آنچه ممکن بود لازم داشته باشد. آخر سر، یک چاقو هم به ساق پایش بسته بود. احتمالاً از آن استفاده نمی‌کرد و هرگز در شرایط عادی آن را به پایش نمی‌بست. اما این قوت قلب را لازم داشت. به طرف دیواره‌ی قایق رفت و نشست.

۱. psi، واحد اندازه‌گیری فشار.

کذرگاه اسکلت ۱۴۸

«آن‌ها بزرگ هستند. حیال می‌کنند در کارشان مهارت دارند. بعد به یک بچه‌ای برخورد هاند که از آن‌ها بهتر است. و تازه علاوه بر این، او یک بچه‌ی انگلیسی است، نه یک امریکانو! گارسیا خندید و آلکس فکر کرد اوزراتاچه حد در جریان گذاشته‌اند. «این موضوع ناراحت‌شان می‌کند. همه جای دنیا همین‌طور است.»

آلکس گفت: «من که نخواستم اینجا باشم.»

«اما به هر حال آمدی. آن‌ها بدون تو خوشحال تر هستند.»

قایق نالهای کرد. نسیم سبکی وزیده و پرچم‌هارا مواجه کرده بود. حالا غروب کردن خورشید سرعت گرفته و همه‌ی آسمان به رنگ خون درآمده بود. آلکس به ساعتش نگاه کرد. ده دقیقه به هفت. بیست دقیقه به سرعت گذشته بود. سطح اقیانوس را به دقت نگاه کرد. اثربالی از تنر و تروی نبود.

پنج دقیقه‌ی دیگر گذشت. آلکس داشت نگران می‌شد. این دو مأمور را درست نمی‌شناخت، اما حدس می‌زد از آن آدم‌هایی هستند که همه‌ی کارهارا طبق مقررات انجام می‌دهند. آن‌ها روش خردشان را داشتند، و اگر می‌گفتند بیست دقیقه، مظورشان بیست دقیقه بود. حالا بیست و پنج دقیقه می‌شد که زیر آب بودند. البته به اندازه‌ی پک ساعت اکسیزن داشتند، اما آلکس نمی‌دانست چرا این قادر دیر کرده‌اند.

یک ربع بعد، هنوز بر نگشته بودند. آلکس نمی‌توانست ترسش را پنهان کند. قدم‌زنان روی عرشه بالا و پایین می‌رفت، در جستجوی رد حباب‌های هواروی آب که از برگشتن آن‌ها خبر می‌داد، به امید اینکه ناگهان سر و دست‌هایشان از آب ببرون باید، به چپ و راست نگاه می‌کرد. گارسیا نکان نخوردید بود. آلکس حتی مطمئن نبود پیر مرد بدار باشد. از وقتی تنر و تروی زیر آب رفته بودند چهل دقیقه‌ی تمام گذشته بود.

آلکس گفت: «مشکلی پیش آمده.» گارسیا جراب نداد. «قرار است ما چه کار کنیم؟» گارسیا هنوز هم حاضر نبود حرف بزند و

برای غواص دشمن خطرناکی است، نیروی جسمی و قدرت ترکش را تحلیل می‌برد. هرچه پایین تر می‌رفت، آب مردتر می‌شد. هوای مخزن را آزاد کرد. وزنه‌ها بلا فاصله او را به طرف پایین کشیدند. دریا طغیان کرد و او را بلعید.

آلکس به طرف پایین شنا کرد، بینی اش را گرفت و هوارا با فشار در آن دمید – به طور مساوی – تا درد گوش‌هایش را کاهش دهد. برای اولین بار توانست اطرافش را بیند. هنوز نور خورشید آنقدر بود که دریارا روشن کند و آلکس شگفتزده در برابر زیبایی حیرت‌انگیز دنیای زیر آب، نفسش را در سینه حبس کرد. آب سورمه‌ای و کاملاً زلال بود. سر چند مرجان، به شکل‌ها و رنگ‌هایی متفاوت با هرچه ممکن بود روی زمین پیدا شود، در اطرافش پراکنده بود. کاملاً احساس آرامش می‌کرد، صدای نفس خودش در گوش‌هایش طینی می‌انداخت و هر نفس آشیاری از حباب‌های نقره‌ای را آزاد می‌کرد. در حالی که دست‌هایش را بدون فشار روی سینه گره کرده بود گذاشت کفش‌های غواصی اش او را به طرف ساحل ببرند. در عمق پانزده متری بود، حدود پانزده متر بالاتر از بستر دریا. یک دسته ماهی گروپر^۱ به رنگ‌های روشن شناکان از کنارش عبور کردند؛ لب‌های پر، چشم‌های بیرون‌زده و بدن‌های عجیب و بشکل در آن واحد هولناک و زیبا. از آخرین باری که آلکس غواصی کرده بود یک سال می‌گذشت. فکر کرد کاش فرست داشت از این کار لذت ببرد. برای جلو رفتن پازد. ماهی‌های گروپر، وحشتزده، به سرعت دور شدند.

طولی نکشید که به لب‌هی صخره رسید. البته دیواره‌ی ساحلی چیزی به مرائب فراتر از یک دیوار بود؛ انبوه مواجی از صخره، مرجان و حیات گیاهی و ماهیان موجودی زنده. باله‌های عظیم هیولا‌ای – برگ‌هایی ساخته شده از هزاران استخوان ظریف – به آهستگی از سویی به سوی دیگر تاب می‌خوردند. توده‌های مرجانی

۱. نوعی ماهی گرم‌سیری، از انواع ماهی خاردار.

گارسیا به نشانی مخالفت سر تکان داد. آلکس می‌دانست حق با گارسیاست. او داشت تنها قانون بسیار مهم دنیای غواصی را زیر پا می‌گذاشت. هیچ کس هرگز به تهایی غواصی نمی‌کند. وقتی یازده ساله بود عمومیش، یان رایدر، به او غواصی بساد داده بود و اگر آن موقع آنجا بود حتماً از خشم و نتاباوری زیانش بند آمده بود. اگر آدم دچار دردسر شود – پارگی لوله‌ی هوا یا خراب شدن یک دریچه – و کسی همراهش نباشد، کارش تمام است. موضوع به همین سادگی است. اما وضعیت اضطراری بود. چهل و پنج دقیقه از رفتن تنر و تروی می‌گذشت. آلکس باید کمک می‌کرد.

ناگهان گارسیا گفت: «این را بگیر». یک کامپیوتر غواصی از رده خارج در دست داشت. این وسیله به آلکس نشان می‌داد در چه عمقی قرار دارد و چقدر باین رفته.

آلکس گفت: «منون». و دستگاه را گرفت.

ماسکش را پایین کشید، قطعه‌ی دهانی را بین لب‌هایش گذاشت و با آن نفس کشید. هجوم آوردن ترکیب اکسیژن و نیتروژن را به پشت حلقوش حس کرد. اندکی طعم ماندگی می‌داد، اما معلوم بود فاسد نشده. دست‌هایش را صلیب‌وار روی سینه قرار داد، ماسک و دستگاه تنفس را با دست نگه داشت، بعد از پشت معلق زد. وقتی دنیا چرخید و زیورو شد حس کرد بازویش از پهلو به چیزی برخورد کرد. آب به طرف بالا هجوم آورد تا به او خرس‌امد بگردید و بعد وقتی متوجه شد در آب فرورفت، بینایی اش را مثل پرده‌ای گشوده به دست آورد.

در مخزن دستگاه اکسیژنش آن قدر هوا مانده بود که او را شناور نگه دارد. آخرین بررسی را النجام داد. رو به ساحل جهت گرفت تا بداند باید به کدام طرف شنا کند و از آن مهم‌تر، چطور برگرد. حداقل دریا هنوز گرم بود، اگرچه آلکس می‌دانست با توجه به سرعت غروب کردن خورشید، گرمای آب زیاد طول نمی‌کشد. سرما

می توانست دیوار انتهایی را بیند - و او لین پله های فلزی آنجا بودند! حالا قرمز تیره بودند و پوشیده از لجن سیز و مرجان، اما آشکارا به دست انسان ساخته شده بودند، در بالای دیوار انتهایی غار ناپدید می شدند و احتمالاً تا سر دودکش شیطان ادامه داشتند. از ترنر یا تروی اثری نبود. دو مأمور عاقبت تصمیم گرفته بودند به بالای دودکش صعود کنند؟ آلکس باید دنبال آنها صعود می کرد؟

آلکس می خواست شناکنان جلو برود که درست در خارج از دایره‌ی دیدش چیزی حرکت کرد. آن چیزی که قبل از دیده بود، هرچه که بود، داشت شناکنان از طرف مقابل می آمد. آلکس سردرگم به بالانگاه کرد و خشکش زد. واقعاً حس کرد هرا جایی در پس حلقوش منجمد شده. آخرین حباب‌ها پشت سر هم به سوی سطح آب رفته‌اند. آلکس، درحالی که تلاش می کرد برخودش مسلط شود، آنجا ماند. می خواست فریاد بزند، اما زیر آب فریاد زدن ممکن نیست.

داشت به یک کرسه‌ی سفید بزرگ، دست کم با سه متر طول، نگاه می کرد که آهسته بالای سرش دور می زد. این صحنه چنان غیرواقعی بود، چنان تکان‌دهنده بود، که اول آلکس واقعاً نمی توانست آنچه را می دید باور کند. این احتمالاً توهمند نوعی شعبده. این واقعیت که چنین چیزی تا این اندازه به او نزدیک باشد غیرممکن به نظر می رسید. به آن شکم سفید، دو باله، دهان هلالی شکل وارونه با دندان‌های نامنظم و به تیزی تیغ، خیره شد. و آن چشم‌های مرگبار و گرد هم بودند، به سیاهی و خبث طینت بدترین چشم‌های روی زمین. تا آن موقع آلکس را دیده بود؟

آلکس برای نفس کشیدن به خودش فشار آورد. قلبش به سرعت می زد. نه فقط قلبش - تمام بدنش. صدای نفس کشیدنش را، که انگار تقویت شده بود، در سرش می شنید. پاهایش زیر بدنش بی حس آویخته بودند و او نمی توانست تکانشان بدهد. وحشت کرده بود. واقعیت همین بود. در تمام زندگی اش هرگز این قدر نترسیده بود.

به طرز چشمگیری دور تا دور او پراکنده بودند. دسته‌ای متشكل از هزاران ماهی نقره‌ای کوچک سوسوزنان عبور کردند. یک مارماهی لغزید و پشت صخره‌ای ناپدید شد. آلکس به کامپیوتر غواصی نگاهی انداخت. حداقل به نظر می رسید کار می کند. دستگاه به اوضاع داد از زیر آب بودنش هفت دقیقه می گذرد.

بایست دهانه‌ی ورودی غار را پیدا می کرد. به همین دلیل به اینجا آمده بود. به خودش فشار آورد تارنگ و ساظر قلمرو زیر آب را نادیده بگیرد و حواسش را روی دیواره‌ی صخره متمرکز کند. زمانی که قبل از غواصی برای تعیین جهشش صرف کرده بود حالابه دردش می خورد. تقریباً می دانست برج کاساد اورو به نسبت قایق در کجا قرار دارد و در حالی که دیواره‌ی ساحلی در طرف چیز قرار داشت، به آن سو شنا کرده بود. چیزی بزرگ و تیره به سرعت از فراز سرمش عبور کرد. آلکس آن را از گوشه‌ی چشمش دید، اما وقتی سرش را بر گرداند رفه بود. قایقی روی آب بود؟ آلکس، برای پیدا کردن دهانه‌ی غار، چند متر دیگر پایین رفت.

سرانجام، آن را بدون زحمت زیاد پیدا کرد. دهانه‌ی غار گرد بود، مثل دهانی گشوده. وقتی آلکس شناکنان نزدیک شد و به داخل نگاه کرد این احساس شدت گرفت. غار قبل از زیر آب بود و در طی یک دوره - میلیون‌ها سال - استالاکتیت‌ها و استالاگمیت‌ها بزرگ شده بودند، نیزه‌هایی به تیزی سوزن آویخته از سقف و بیرون زده از کف غار. آلکس، مثل همیشه یادش نمی آمد کدام استالاکتیت است و کدام یکی استالاگمیت. اما حتی از دور هم مثل این بود که دارید به دهان باز غول یا هیولا بی زیردریایی نگاه می کنید. تقریباً می توانست استالاکتیت‌ها و استالاگمیت‌ها را در حال جفت شدن مجسم کنند، خود این مجموعه او را می بلعید.

اما باید وارد غار می شد. غاری نداشت، در آن فقط ترکیبات و اشکال صخره‌ای بود و یک کف وسیع و ماسه‌ای. فاصله‌ی به آن زیادی را شناکنان طی کردن و وارد شدن به یک غار زیردریایی، موقع غروب، به تنها یی، واقعاً دیوانگی بود. از ورودی

در مورد کوسه‌ها چه می‌دانست؟ این کوسه‌ی سفید بزرگ خیال داشت به او حمله کند؟ چه کاری می‌توانست بکند؟ آنکس ناامیدانه سعی کرد اطلاعات کمی را که در این مورد داشت به یاد یاورد.

سیصد و پنجاه نوع کوسه شناخته شده بود، اما فقط محدودی از آن‌ها به انسان حمله می‌کردند. کوسه‌ی سفید بزرگ – کارچارودون کارچاریاس – بدون تردید یکی از این انواع مهاجم بود. زیاد جالب نبود. اما حمله‌ی کوسه‌ها کمتر اتفاق می‌افتد. هر سال فقط حدود صد نفر به این دلیل می‌مردند. تعداد بیشتری از آدم‌ها در تصادف اتومبیل کشته می‌شدن. آب‌های اطراف کویا به شدت خطرناک بودند. این کوسه تنها بود...

... هنوز بُوی او را حس می‌کرد، داشت آهسته نزدیک می‌شد....
و شاید او را ندیده بود. نه. امکان نداشت. چشم‌های کوسه ده بار از چشم‌های انسان حساس ترند. کوسه حتی در تاریکی مطلق می‌تواند تا چند متری را ببیند. و به هر حال، چشم لازم ندارد. در پوزه‌اش گیرنده‌هایی دارد که حتی ضعیف‌ترین جریانات الکتریکی را ردیابی می‌کنند، مثل ضربان قلب.

آنکس سعی کرد خودش را به حمّت آرام کند. قلبش جریان الکتریکی ناچیزی تولید می‌کرد. وحشت او می‌توانست این جانور را به سویش هدایت کند. باید آرام می‌شد!

دیگر چه؟ دست و پستان. هیچ حوكَت تندی انجام نده. این توصیه‌ی یان رایدر بعد از سال‌ها به یادش آمد. کوسه به طرف اشیای فلزی برآق، لباس‌هایی با رنگ‌های روشن، و به طرف خون تازه جلب می‌شود. آنکس آهسته سرش را برگرداند. رنگ سیلندر اکسیژنش سیاه بود. بلوزش سفید بود. خونی در کار نبود. یا بود؟

دست‌هایش را برگرداند و خودش را بررسی کرد. و بعد دید. درست بالای مج دست چیز. آنجا یک بریدگی کوچک بود. الکس حتی متوجه‌نشده بود،

اما حالا یادش آمد که وقتی داشت از پشت می‌افتد مجش به دیواره کشیده شده بود. کمی خون، بیشتر فوهه‌ای تا قرمز، از زخم بیرون می‌زد و در خطی نامنظم به طرف بالا می‌رفت.

ناچیز، اما کافی. کوسه می‌تواند در بیست و پنج گالن آب بُوی یک قطره خون را حس کند. چه کسی این را به او یاد داده بود؟ یادش نبود، اما می‌دانست درست است. کوسه بُوی او را حس کرده بود....

... و هنوز بُوی او را حس می‌کرد، داشت آهسته نزدیک می‌شد....
دایره‌های گشت زدن کوسه هم داشت تنگ‌تر می‌شد. باله‌های کوسه پایین بود. پشتیش به شکل قوس در آمده بود و داشت روی طرحی عجیب و نامنظم حوكَت می‌کرد. سه علامت شناخته شده برای حمله‌ی قریب الوقوع. آنکس می‌دانست فقط چند ثانیه بین زندگی و مرگ فرصت دارد. آهسته، در حالی که سعی می‌کرد هیچ موجی در آب ایجاد نکند، دستش را پایین برد. چاقو هنوز آنجا به پایش بسته شده بود. با دقت آن را باز کرد. این اسلحه در برابر آن تنی سفید عظیم کوچک بود و تیغه‌اش در مقایسه با آن دندان‌های وحشتتاک رفت‌انگیز به نظر می‌رسید، اما آنکس آن را که در دست گرفت حالت بهتر شد. حالا چیزی با خود داشت.

به اطرافش نگاه کرد. به جز خود غار، جایی برای پنهان شدن وجود نداشت... و غار برای این کار مناسب نبود. دهانه‌اش زیادی وسیع بود. اگر آنکس وارد آن می‌شد، کوسه به راحتی می‌توانست دنبالش کند. و با این حال، اگر خودش را به نزدیان می‌رساند، شاید می‌توانست از آن بالا برود. این طریق از آب خارج می‌شد. از دوکش شیطان بالا می‌رفت و به سطح زمین می‌رسید. در حقیقت، از وسط کاساد اوروس در می‌آورد. اما زرال ساروف هر قدر هم بد بود، نمی‌شد از کوسه بدتر باشد.

تصمیمش را گرفته بود. آهسته، در حالی که چشمش به کوسه بود، به طرف ورودی غار رفت. یک لحظه فکر کرد کوسه دیگر به او توجه ندارد. به نظر

نمی خورد. دوباره پا زد. ورودی غار در برابر شد. حالا آلکس در مقابل آن بود، امانه در داخلش ...

... و خیلی دیر کرده بودا کوسه با سرعت زیاد به طرفش آمد. چشم‌هایش انگار بزرگ‌تر شده بود. دهانش کشیده شده بود و چنان دندان نشان می‌داد که همه‌ی نفتر دنیا را در خود داشت. دهانش باز بود، دندان‌های مرگبار آب رامی شکافتند. آلکس تکانی خورد، ستون فقراتش را چرخاند و عقب رفت. کوسه از چند سانتی متری او گذشت. آلکس حس کرد فشار آب او را عقب راند. حالا کوسه در غار بود، اما او نبود. کوسه دوباره قصد حمله داشت، و این بار دیواره‌ی صخره‌ای و تخته‌سنگ‌ها او را سردر گم نمی‌کردند. این بار آلکس درست در معرض دید بود.

وبعد آن اتفاق افتاد. آلکس صدای به هم خوردن فلز را شنید و در برابر چشمانش، استالاگمیت‌ها از کف زمین بالا آمدند و استالاگمیت‌ها در سقف عقب نشستند، دندان‌هایی که نه یک بار، بلکه پنج یا شش بار، کوسه را سوراخ سوراخ کردند. خون در آب پخش شد. آلکس، وقتی کوسه سرش را از سوی به سوی دیگر تکان می‌داد، آن چشم‌های مرگبار را دید. تقریباً می‌توانست حس کند حیوان دارد از درد زوزه می‌کشد. انگار جانور در میان آرواره‌های هیولا‌یی حتی هولناک‌تر از خردش کاملاً گرفتار شده بود. چطور چنین چیزی اتفاق افتاده بود؟ آلکس، یک‌خورده و بہت زده، بلا تکلیف در آب مانده بود. کم خون محو شد. و او موضوع را فهمید.

ترنر و تروی برای بار دوم اشتباه کرده بودند. ساروف از وجود دودکش شیطان خبر داشت و کاری کرده بود که هیچ کس نتواند با شنا کردن از طریق غار به آن برسد. استالاگمیت‌ها و استالاگمیت‌ها مصنوعی بودند. از فلز ساخته شده بودند، نه سنگ، و روی نوعی فن هیدرولیک سوار شده بودند. کوسه با شنا کردن به داخل غار احتمالاً نوعی اشتعه‌ی مادون قرمز را فعال کرده بود که موجب شده بود حمله

می‌رسید دارد شناکنان دور می‌شود، اما بعد سوجه شد فریب خورده. جانور برگشت و انگار از اسلحه‌ای شلیک شده باشد، به سرعت در آب حرکت کرد و یکراست به طوف او آمد. آلکس به شدت هوا را از ریه‌هایش بیرون داد و به طرف پایین شیرجه زد. در یک طرف غار تخته‌سنگی بود و آلکس سعی کرد خودش را در گوشه‌ای فروکند و سنگ را بین خودش و مهاجم جا بدهد. این کار مؤثر بود. کوسه پیچید و دور شد. در همان لحظه، آلکس با چاقو به جلو حمله کرد. موقع فرورفتن تیغه‌ی چاقو در پوست ضخیم بین دو باله‌ی جلویی، آلکس حس کرد دستش به لرزه افتاد. وقتی کوسه تلو تلو خرaran گذشت، آلکس دید جانور ردی از خرد باقی گذاشت که شبیه دودی قهوه‌ای رنگ بود. خرن. امامی دانست کوسه را به طور سطحی زخمی کرده. توانسته بود به این جانور یک سوزن بزنند، نه بیشتر. و احتمالاً کوسه را عصبانی و خیلی سرخست تر کرده بود.

پدر اینکه خودش داشت خونریزی می‌کرد. وقتی می‌خواست از سر راه کوسه کنار برود، از پشت به تخته‌سنگ خورده بود و دست‌ها و پاهایش زخمی شده بود. آلکس دردی حس نکرده بود. درد دیرتر شروع می‌شد، اما حالا واقعاً کار را تمام کرده بود. برای خردش این آگهی را داده بود: شام، تازه و خون‌چکان. معجزه بود که چند تا از دوستان کوسه‌ی سفید بزرگ به او ملحق نشده بودند.

آلکس باید وارد غار می‌شد. کوسه کمی دورتر، آن بیرون در دریا بود. ورودی غار فقط چند متر باست چپ آلکس فاصله داشت. بادو سه بار پازدن توی غار بود — بعد گذشتن از میان استالاگمیت‌ها و استالاگمیت‌ها می‌ماند و رسیدن به نرده‌بان. می‌توانست این کار را به موقع انجام بدهد؟ آلکس با تمام قدرت پا زد. همزمان دست‌هایش را هم حرکت می‌داد و وقتی تصادفاً چاقو را انداخت بی‌صدا ناسزا گفت. خوب، در هر حال به دردش

چهره‌ی آلکس درهم رفت. بیرون از آب زخم‌های ناشی از برخورد با تخته‌ستگ در دست و پایش راحس کرد، اما حالا فرصت نبود برای هیچ کدام از این‌ها کاری کند. به محض اینکه روی عرشه ایستاد، کمریند وزنش را باز کرد و آن را همراه با ماسک و لوله‌ی تنفسی اش یک طرف انداخت. در ساک ترزا یک حوله بود. آن را بیرون آورد و خودش را خشک کرد. بعد به طرف گارسیا رفت.

گفت: «باید برویم. ترنر و تروی مرده‌اند. غار تله است. می‌فهمی؟ باید مرا به هتل برگردانی.»

گارسیا باز چیزی نگفت. آلکس برای اولین بار متوجه چیزی در سیگار در دهان او شد. سیگارش واقعاً روشن نبود. ناگهان با ناراحتی دست دراز کرد. گارسیا به جلو افتاد. چاقویی در پشتش فرورفت بود.

آلکس حس کرد جسم سختی بین کتف‌هایش فروافت و صدای کسی که ظاهرآ به سختی می‌توانست کلمات را به زبان بیاورد، از جایی در پشت سرمش زمزمه کرد.

«گمان برای شنا کردن در هوای آزاد کمی دیر شده باشد. توصیه می‌کنم کاملاً بی حرکت بمانی.»

قایقی موتوری، که در سایه‌های آن طرف قایق غواصی کمین کشیده بود، غوش کنان و با چراغ‌های پرنور جان گرفت. آلکس همان‌جا که بود ایستاد. دو مرد دیگر سوار قایق شدند، هردو به اسپانیایی حرف می‌زدند. آلکس قبل از آنکه کیسه‌ای روی سرشن کشیده شود فقط فرصت پیدا کرد صورت‌های پوزخند به لب ماجه تروهای^۱ ساروف را بیند. چیزی به بازویش خورد و او نیشی راحس کرد و فهمید چیزی به او تزریق کرده‌اند. تقریباً بلا فاصله

۱. ماجه تروه: دروکنندگی نیشکر. ماجه تروس جمع ماجه ترو است.

انجام شود. همان‌جا جلو چشم‌های آلکس، نیزه‌های مرگبار دویاره به داخل کف و سقف لغزیدند و جمع شدند. صدای وزوزی به گوش رسید، بدنه کوسه به داخل غار مکیده شد و در داخل تله‌ای ناپدید شد. پس این محل حتی سیستم دفع زیاله هم داشت! آلکس تازه داشت با شخصیت مردی که در کاساد اورو زندگی می‌کرد آشنا می‌شد. ساروف هرچه بود، هیچ امکانی را نادیده نمی‌گرفت.

و حالا آلکس می‌دانست برای دو مأمور سیاچه اتفاقی افتاده. دچار تهوع شد. فقط می‌خواست از آنجا برود. نه فقط از آب که از این کشور. آرزو کرد کاش اصلابه اینجا نیامده بود.

هنوز مقدار زیادی خون در آب بود. آلکس از ترس اینکه خون کوسه‌های بیشتری را به آنجا بکشاند، به سرعت شنا کرد. اما حواسش به مرعنیش بود و باقت زمان رسیدن خود به سطح آب را تخمین زد. اگر غواص زیادی سریع به سطح آب برسود، نیتروژن در جریان خونش باقی می‌ماند و به بیماری دردناک و درنهایت کشنده‌ای به نام کیسون مبتلا می‌شود. آلکس به این یکی دیگر نیازی نداشت. پنج دقیقه در عمق سه‌مترا ماند.

توقف نهایی به ملاحظات اینمنی – بعد به دنبال هوا رفت. از زمان به زیر آب رفتن او تمام دنیا تغییر کرده بود. خورشید پشت افق رفته بود و آسمان، دریا، خشکی و خود هوا غرق در عمیق ترین رنگ سرخ بود. قایق گارسیا را دید. سایه‌ای سیاه، در فاصله‌ی تقریباً بیست متری و به طرف آن شنا کرد. ناگهان سردهش شد. دندان‌هایش به هم می‌خوردند... اگرچه احتمالاً از لحظه‌ای که کوسه را دیده بود داشتند به هم می‌خوردند.

آلکس تا کنار قایق رسید. گارسیا هنوز با سیگاری بین لب‌هایش روی عرش نشسته بود اما سعی نکرد کمکش کند.

آلکس زیر لب گفت: «خیلی منتون.»


 ۱۶۰. کذرگاه اسکلت

پاهایش سست شد و اگر آن دست‌های نامرئی، که او رانگه داشته بودند نبود، به زمین می‌افتد.
بعد او را بلند کردند و برداشتند. آلسک فکر کرد اگر درنهایت کوسه به او می‌رسید چه فرقی می‌کرد. مردانی که داشتند آلسک را از قایق بیرون می‌بردند با او مثل کسی رفقار می‌کردند که مرده به حساب می‌آمد.

فصل ۱۱ خردگننده



آلکس نمی‌توانست حرکت کند.

روی سطحی سخت و چسبناک به پشت خواهد بود. وقتی خواست شانه‌هایش را بلند کند، حس کرد پیراهنش به چیزی که زیر او بود گیر کرده. مثل این بود که به آنجا چسبانده شده باشد. آنچه به او تزریق کرده بودند، هرچه بود، قدرت هر حرکتی را از دست و پاهایش گرفته بود. کیسه هنوز روی سرشن بود و او را در تاریکی نگه داشته بود. می‌دانست او را سوار قایق موتوری کرده‌اند و به ساحل برگردانده‌اند. نوعی وانت دنبالش آمده و او را به اینجا آورده بود. صدای پاهایی را شنیده بود و دست‌هایی خشن او را گرفته و مثل گونی سبزی حمل کرده بودند. حدس می‌زد سه چهار مرد در این سفر شرکت داشتند، اما به ندرت حرف می‌زدند. یکبار صدای همان مردی را شنید که در قایق با او حرف زده بود. زیر لب چند کلمه‌ای به اسپانیایی گفته بود. اما صدایش چنان ضعیف و کلاماتش آنقدر نامفهوم بود که آلکس به سختی می‌توانست بفهمد چه دارد می‌گوید.

انگشتانی به کنار گردنش کشیده شدند و ناگهان کیسه برداشته شد. آلسک بلک زد. در یک انبار یا کارخانه‌ای کاملاً روشن دراز کشیده بود؛ اولین چیزی که دید قابی فلزی بود که سقف رانگه داشته بود، و لامپ‌های قوسی آویخته. دیوارهای

آجری و بدون پوشش سفید کاری شده بودند، کف سالن از کاشی های سفالی پوشیده شده بود. ماشین آلاتی در دو طرف آلکس قرار داشتند. بیشتر ابزارهای کشاورزی بودند که صد سالی می شد از دور خارج شده بودند. زنجیر و سطل و یک سیستم قرقه هی پیچیده هم بود که به یک رشته چرخ فلزی متصل بود که انگار از یک ساعت عیقه هی غول پیکر بیرون آمده باشد، و در کنار آنها، یک جفت دیگر بزرگ گلی بود. آلکس چرخید و در طرف دیگر باز دیگر های بزرگ دید، دورتر، نوعی سیستم تصفیه بود بالوله هایی که به هر طرف می رفت. حالا متوجه شد روی تسمه نقاله ای بلندی خواهد بود. یک بار سعی کرد بلند شود یا حتی غلت بزند، اما بدنش از او اطاعت نمی کرد.

مردی به حوزه ای دید او وارد شد.

آلکس از پایین به یک جفت چشم نگاه کرد که در واقع کاملاً جفت نبودند و آن ها در صورت مرد در جای درست قرار نداشتند. یکی از آن ها خون گرفته بود. آلکس حتی مطمئن نبود این چشم بتواند بینند. مرد زمانی به طرز هر لاناکی زخمی شده بود. یک طرف سرش ناس بود، اما طرف دیگر این طور نبود. دهانش کج بود. پوستش مرده بود. اگر در مسابقه زیبایی شرکت می کرد، حتی نمی توانست لحظه ای با کوسه هی سفید بزرگ رقابت کند.

چند کار گر عربس با پوست تیره پشت سر او ایستاده بودند. لباس های فقیرانه ای پوشیده بودند و سیل و دستمال سر داشتند. هیچ کدام از آن ها حرف نمی زد. ظاهرآ آنچه قرار بود اتفاق یافتند به شدت برایشان جالب بود.

«اسم؟» حرکت دهان مرد با آنچه داشت می گفت کاملاً هماهنگ نبود، در نتیجه دیدن حرف زدن او کمی مثل تماشای فیلمی بود که بد دوبله شده باشد.

آلکس گفت: «آلکس گاردنر.»

«اسم واقعی ات.»

«همین الان گفتم.»

«دروغ گفتی. اسم واقعی ات آلکس رایدر است.»

«اگر می دانی، چرا می پرسی؟»

مرد طوری سر تکان داد که انگار آلکس سوال منصفانه ای کرده باشد. گفت:

«اسم من کتراد است. ما قبل ابا هم ملاقات کرده ایم.»

آلکس سعی کرد به یاد بیاورد. «ملاقات کرده ایم؟» بعد یادش آمد. مردی که در

پیاده رو در میامی دیده بود و می لنگید و عینک آفتابی و کلاه حصیری داشت این

همان مرد بود.

کتراد به جلو خم شد. پرسید: «چرا به اینجا آمده ای؟»

«من با مادر و پدرم به تعطیلات آمده ام.» آلکس به این نتیجه رسیده بود که حالا

وقتش است که ظاهر کند فقط پسر چهارده ساله ای معمولی است. با تحکم گفت:

«کجا هستند؟ چرا امراه اینجا آورده ای؟ برای مردی که توی قایق بود چه اتفاقی

افتداد؟ من می خواهم به کشورم برگردم!»

کتراد پرسید: «کشورت کجاست؟»

«من در لس آنجلس زندگی می کنم. خیابان دفلورس، هالیوود غربی.»

«نه.» در صدای کتراد هیچ تردیدی نبود. «لهجه تی خیلی قانع کننده است، اما

امریکانی نیستی. انگلیسی هستی. افرادی که با تو آمده بودند تام ترنر و بلیندا تروی

نام داشتند. آنها مأموران سیا بودند. حالا مرده اند.»

«نمی دانم داری از چه چیزی حرف می زنی. عوضی گرفته ای.»

کتراد بخند زد. دست کم، یک طرف صورش بخند زد. طرف دیگر صورتش

فقط توانست کمی کش بیاید. گفت: «دروغ گفتن به من احمقانه است و وقت تلف

کردن. من باید بدانم تو چرا به اینجا آمده ای. بازجویی کردن از یک بچه تجربه ای

غیرعادی است، اما من باید از این کار لذت ببرم. تو تنها کسی هستی که باقی مانده.

۱۶۵ خردکننده

سرعت ده سانتی متر در ثانیه به طرف سنگ‌های آسیا می‌رفت. کمی بیشتر از یک دقیقه طول می‌کشید تا به آن‌ها برسد و وقتی عاقبت به آینجا می‌رسید، خرد می‌شد.

این مرگی بود که این مرد برایش تدارک دیده بود.

کتراد پرسید: «امی دانی شکر چطور تولید می‌شود؟ این محل، جایی که الان هستی، آسیای نیشکر است. تجهیزات ماشینی قبل ابخار کار می‌کردند، اما حالا برقی هستند. ساقه‌های نیشکر را کرلوونوس - کشاورزان - به آینجا می‌آوردند. ساقه‌ها ریزیز می‌شدند و بعد روی تسمه‌نقاله قرار می‌گرفت تا آسیا مشود. بعد از آن تصفیه می‌شد. می‌گذاشتند آب تبخیر شود. بعد شربت باقیمانده را در دیگ‌ها می‌ریختند و حرارت می‌دادند تا به شکل بلور دریاباید.» کتراد مکث کرد تا نفس تازه کند.

«تو، آلکس، در آغاز این مراحل هستی، تو قرار است به خورد آسیا داده شوی. از تو می‌خواهم دردی را که در انتظارت است مجسم کنی. اول پنجه‌های پایت وارد دستگاه می‌شود. بعد سانتی متر به داخل آن مکیده می‌شوی. قبل از آنکه

بتوانی به آرامش مرگ دست پیدا کنی چقدر از بدنست باید از دستگاه بگذرد؟ در این مورد فکر کن! این کار هرچه باشد، به تو قول می‌دهم خوشایند نخواهد بود.»

کتراد جعبه‌ای را که دود کم داشت بلند کرد. «آنچه را می‌خواهم بدانم به من بگو و من دکمه‌ی قرمز را فشار می‌دهم. این دکمه دستگاه را از کار می‌اندازد.»

آلکس فریاد زد: «تو اشتباه می‌کنی! انمی توانی این کار را بکنی!»

«من دارم این کار را می‌کنم. و هرگز اشتباه نمی‌کنم. لطفاً، بیشتر از این وقت تلف نکن. خیلی فرصت نداری...»

آلکس دوباره دستش را بلند کرد. سنگ‌های آسیا با گذشتن هر ثانیه نزدیک‌تر می‌شدند. می‌توانست لرزش آن‌ها را که از طریق تسمه‌نقاله منتقل می‌شد، حس کند.

کتراد با تحکم گفت: «آن مأموران چقدر می‌دانستند؟ چرا به آینجا آمده بودند؟»

۱۶۴ کذرگاه اسکلت

بنابراین به من بگو، آلکس رایدر، چرا به کایوسکلتو آمده‌ای؟ نقشه کشیده‌ای که چه کار کنی؟»

«من برای انجام دادن هیچ کاری نقشه نکشیده‌ام!» به رغم همه چیز، فکر کرد ارزش دارد برای آخرین بار تلاش کند. هنوز داشت بالهجه امریکایی حرف می‌زد. «پدر من تهیه کننده سینماست. او هیچ ربطی به سیاست ندارد. تو کی هستی؟ و چرا مرا به آینجا آورده‌ای؟»

«صبرم دارد تمام می‌شود!» کتراد که انگار حرف زدن برایش خیلی سخت بود، نفسی تازه کرد. «آنچه را می‌خواهم بدانم به من بگو.»

آلکس گفت: «من به تعطیلات آمده‌ام! این را به تو گفته‌ام!»

«توبه من دروغ گفته‌ای. حالا حقیقت را به من می‌گویی.»

کتراد خم شد و یک جعبه‌ی فلزی بزرگ را برداشت که دود کم - یکی قمز، یکی سبز - داشت که به کابل قطروی وصل بودند. دکمه‌ی سبز را فشار داد. آلکس بلاfacله زیر بدنش تکانی حس کرد. زنگ خطر به صدادر آمد. با به کار افتادن دستگاهی جایی در دوردست صدای گوشخراسی بلند شد. چند ثانیه بعد، تسمه‌نقاله شروع به حرکت کرد.

آلکس همه‌ی توانش را جمع کرد، سعی کرد با دارویی که بدنش را تحت تأثیر قرار داده بود مبارزه کند، به زحمت مرش را بلند کرد و توانست پایین پایش را ببیند و آنچه دید همه‌ی وجودش را به لرزه درآورد. سرشن گیج رفت و فکر کرد دارد بیهوش می‌شود. تسمه‌نقاله داشت او را به طرف دو سنگ آسیای عظیم و چرخان می‌برد که تقریباً هفت متر دورتر بودند. سنگ‌ها آن قدر به هم نزدیک بودند که تقریباً به هم ساییده می‌شدند. یکی از سنگ‌ها پایین قرار داشت و آن یکی بالا بود. تسمه‌نقاله درست در نقطه‌ای که آن‌ها به هم می‌رسیدند متوقف می‌شد. آلکس ناتوان روی تسمه‌نقاله افتاده بود. هیچ کاری از دستش برنمی‌آمد. داشت با

خردکننده ۱۶۷

صدای غرش و ضربه از همیشه بلندتر بود. آلکس به بالانگاه کرد و سنگ‌ها را در فاصله‌ی کمتر از سه متری دید. هوای بسته از سیان آن‌ها می‌گذشت و به طرف او می‌آمد. نیم سر در اروی پوستش حس می‌کرد. این واقعیت که او را بسته بودند، اینکه دست و پاهایش آزاد بودند، فقط وضع راخیلی بدتر می‌کرد. نمی‌توانست حرکت کند! دارو اورابه یک تکه گوشت زنده تبدیل کرده بود که می‌رفت تا چوخ شود. عرق از کنار صورتش راه افتاد و از چانه‌اش گذشت و پشت گردنش انحنا پیدا کرد.

آلکس فریاد زد: «کار ترنر بود! او از فروشنده شنید. او داشت با هویت جعلی کار می‌کرد. آن‌ها فهمیدند او به شما اورانیوم فروخته و برای پیدا کردن بمب به اینجا آمدند.»

«آن‌ها دلیل درست کردن بمب را می‌دانستند؟»

«نه! من نمی‌دانم. آن‌ها به من نگفته‌اند. حالا این ماشین را خاموش کن و بگذار بروم.»

کتراد یک لحظه فکر کرد. جعبه هنوز در دستش بود.

گفت: «نه. گمان نمی‌کنم.»

«چی؟» آلکس فقط همین یک کلمه را با فریاد گفت. در میان سروصدای سنگ‌های آسیا بهزحمت صدای خودش را می‌شنید.

کتراد گفت: «تو پسر بدی بوده‌ای و پسرهای بد باید تنبیه شوند.»

«اما تو گفتی...»

«من دروغ گفتم. درست مثل تو. اما معلوم است که باید تورا بکشم. تو دیگر بیشتر از این فایده‌ای...»

آلکس دیوانه شد. دهانش را باز کرد و جین کشید، سعی کرد قدرت پیدا کند تا از تسمه‌نقاله جدا شود. مغزش می‌دانست چه می‌خواهد. بدنش اطاعت نمی‌کرد. بی‌فایده بود. خودش را به طرف جلو تکان داد. پاهایش داشتند به سنگ‌های چرخان نزدیک تر

کذرگاه اسکلت ۱۶۶

آلکس به پشت افتاد. صدای کریمه شدن آن دوسنگ را از همه طرف می‌شنید. نگاهش از کتراد رد شد و به دو مرد دیگر افتاد. آن‌ها می‌گذاشتند او چنین کاری بکنند؟ صورت‌هایشان بی‌احساس بود. آلکس فریاد زد: «خواهش می‌کنم...!» بعد جلو خودش را گرفت. در این مرد اثری از رحم نبود. او این حالت را قبل ایکبار دیده بود. دندان‌هایش را به هم سایید، ترسش را فروخورد. می‌خواست گریه کند. در واقع قطرات اشک را در چشم‌هایش حس می‌کرد. خودش نخواسته بود. هرگز تقاضانکرده بود جاسوس شود. چرا باید از انتظار داشته باشدند مثل یک جاسوس بمیرد؟

کتراد گفت: «شاید پنجاه ثانیه‌ی دیگر فرصت داشته باشی.»

و آن موقع بود که آلکس تصمیمش را گرفت. در سکوت روانه شدن به سوی این مرگ ناگفته‌ی هیچ فایده‌ای نداشت. فیلم جنگ جهانی دوم نبود که او قهرمانش باشد. شاگرد مدرسه بود و همه – بلاست، خانم جونز، سازمان سیا – برای فرستادنش به اینجا به او دروغ گفته و فریش داده بودند. به هر حال، کتراد همین حالا هم می‌دانست او کیست و نام واقعی اش را گفته بود. کتراد می‌دانست تروی و ترنر جاسوس‌های امریکایی بوده‌اند. فقط می‌توانست به این اطلاعات یک قسمت را اضافه کند. سیا داشت دنبال یک بمب اتمی می‌گشت. و چرا این را به کتراد نگردید؟ شاید همین کافی بود نگذارد او از آن استفاده کند.

آلکس فریاد زد: «داشتن دنبال یک بمب می‌گشتند! یک بمب اتمی. می‌دانستند ساروف از فروشنده اورانیوم خریده. با یک کتور گایگر به اینجا آمدند. می‌خواستند مخفیانه وارد ویلا شوند و دنبال بسب بگردند.»

«این را از کجا می‌دانستند؟»

«من نمی‌دانم...»

«اسی ثانیه.»

خردکننده ۱۶۹

آلکس در باشکوه‌ترین اتاق خوابی که در همراه دیده بود بیدار شده بود. روی تختی آسمانه‌دار دراز کشیده بود که مقابل آینه‌ای از زمین تا سقف با یک قاب طلایی پر زرق و برق فرار داشت. همه‌ی وسائل اتاق عتیقه بود و می‌شد جایشان در موزه باشد. در پایین تخت یک صندوق نقاشی شده بود، گنجه‌ای بسیار بزرگ با درهای پوشیده از کنده کاری، چلچراغی با پنج شاخه‌ی خمیده. پشت دری پنجره‌ها کنار زده شده بود و یک طارمی فرفروزه را نشان می‌داد که رو به حیاط بود.

مردی، که خودش را زنال آلکسی ساروف معرفی کرده بود، با کت و شلواری تیره، کنار آینه نشسته بود. پاهایش را روی هم انداخته بود. پشتش کاملاً راست بود. آلکس در آن چهره با موهای خاکستری و چشم‌های آبی باهوش دقیق شد. ستوجه شد این صدارا در آسیا نیشکر شنیده و فهمید. بی‌آنکه علتش را بداند - این زنال بوده که او را نجات داده.

بیرون تاریک بود. آلکس حدس زد که شب حتماً از نیمه گذشته است. کسی لباس خواب سفید نش کرده بود که تازیر زانو‌هایش می‌رسید. نمی‌دانست چه مدتی در خواب بوده و مرد روس چه مدتی متظر بوده تا او بیدار شود.
«می‌خواهی چیزی بخوری؟» این اولین سؤال او بود.

«نه، منشکرم، گرسنه نیستم.»

«نوشیدنی چطور؟»

«کمی آب...»

«اینجا کمی هست.»

آب در یک پارچ نقره‌ای همراه بالیوان کریستال درخشانی آورده شد. زنال ساروف خودش آب را در لیوان ریخت و به دست آلکس داد. آلکس خوشحال از اینکه در مدت خواب بودنش تأثیر داروبی که کنراد به او تزریق کرده بود تمام

کذرگاه اسکلت ۱۶۸

می‌شدند. کنراد یک قدم به عقب برداشت. می‌خواست فرورفتن آلکس را در آسیا بیند. دو کار گر پشت سرش بعد از تمام شدن کار آنجارا تمیز می‌کردند.

آلکس جیغ کشید: «نه!»

کنراد گفت: «خداحافظ، آلکس!»

و بعد... یک صدای دیگر. به زبانی که آلکس نمی‌فهمید.

کنراد چیزی گفت. آلکس دیگر نمی‌توانست چیزی بشنود. لب‌های مرد حرکت می‌کرد، اما غرض دستگاه هر صدایی را خفه می‌کرد.

بادی که بهشت از میان سنگ‌ها می‌وزید داشت انگشتان بر هنله‌ی پاهای آلکس را خرد می‌کرد. پنج سانتی متر با خرد شدن فاصله داشتند. چهار مانتی متر، سه سانتی متر، دو مانتی متر...

گلوله‌ای شلیک شد.

جرقه‌ها. بوی دود.

سنگ‌های آسیاهنوز داشتند می‌چرخیدند، اما تسمه‌نقاله دیگر حرکت نمی‌کرد. پاهای آلکس از انتهای تسمه‌نقاله بیرون زده بود. حتی رد شدن سنگ‌های چرخان را از کنار انگشتانش لحظه‌ای انگار حس کرد.

بعد صدای دویاره شنیده شد، حالا به انگلیسی حرف می‌زد.

«آلکس عزیزم. خیلی متأسفم. حالت خوب است؟»

آلکس سعی کرد بدترین ناسازایی را که بلد بود در جواب بگویید، اما نتوانست چیزی بگوید. حتی نمی‌توانست نفس بکشد. سپاسگزارانه بیهوش شد.

«باید کنراد را بخشمی. او یک دستیار عالی است و از خیلی نظرها به درد می‌خورد. اما در ضمن ممکن است زیادی هیجان‌زده شود.»

۱۷۱ خردکننده

گفت شانس توبه شیطان رفته، اما من شخصاً به شیطان اعتقاد ندارم – و همین طور به خدا – اما به تو اعتقاد دارم، آلکس. تو کاملاً منحصر به فردی.» آلکس از این همه چاپلو می خسته شده بود و ب اختیار حس می کرد پشت این قضیه نوعی موذیگری وجود دارد. پرسید: «چرا من اینجا هستم؟ از من چه می خواهید؟»

ساروف جواب داد: «علت حضور تو در اینجا قاعدها کاملاً روش است. کنراد می خواست تو را بکشد. من جلو او را گرفتم. اماننمی تو انم بگذارم به هتل برگردی یا، در واقع، از جزیره خارج شوی. ممکن است خودت رازندانی من تصور کنی، هوچند اگر کاسا داورو زندان است، امیدوارم برای تو زندان راحتی باشد. و در مورد آنچه از تو می خواهم... ساروف با خودش لبخند زد، نگاهش ناگهان دور شد و ناگهان اعلام کرد: «دیر وقت است. می توانیم فردا در این مورد صحبت کنیم.» ساروف ایستاد.

آلکس پرسید: «راست است که شما بمب اتمی دارید؟»
«بله.»

بخشی از پازل سر جای خود قرار گرفت. «شما از فروشنده اورانیوم خریدید، اما بعد به کنراد دستور دادید او را بکشد! قایقش را منفجر کردید!»
درست است.»

بنابراین تمام این مدت حق با آلکس بود. او کنراد را در میامی دیده بود. کنراد در بانوی زیبای من نوعی ماده‌ی منفجره کار گذاشته بود – و این بود، نه آتش، که موجب خسارت مالی و جانی شده بود. ترنر و تروی او را غیر منصفانه متهم کرده بودند.

آلکس گفت: «بمب اتمی... می خواهید با آن چه بکنید؟»
«می ترسی؟»

۱۷۰ کنراگاه اسکلت

شد، دست دراز کرد. آب کاملاً سرد بود. آن وقت بود که ساروف بالهجه‌ی انگلیسی بدون تعصی شروع به عذرخواهی کرد.
«به کنراد برای ازین بردن تو دستوری داده نشده بود. بر عکس، وقتی فهمیدم تو در واقع چه کسی هستی، خیلی دلم می خواست ببینم.»
چنین چیزی برای آلکس عجیب بود، اما تصمیم گرفت فعلاً آن را نادیده بگیرد.
پرسید: «چطور فهمیدید من کی هستم؟» ظاهرآ دیگر انکار کردن بی فایده بود.
«ما هم در اینجا و هم در هاوانا سیستم امنیتی پیچیده‌ای داریم. ژنرال ظاهرآ علاقه‌ای نداشت بیش از این توضیح بدهد. «متأسفم که تو عذاب هولناکی را تحمل کردي.»

«بدترین عذاب را افرادی تحمل کردند که با آنها به اینجا آمدم.»
ژنرال دوباره برای پس زدن جزئیات یک دستش را بلند کرد. «دوستانت مرده‌اند. آلکس، دوستت بودند؟» مکثی کوتاه. «البته من از همان اول که به کاسا داورو نقل مکان کردم دقیقاً می دانستم دودکش شیطان وجود دارد. یک مکانیزم دفاعی ساده درست کردم. غواصی در این بخش جزیره من نوع است. بنابراین وقتی غواصی که اتفاقاً گذرش به اینجا افتاده آنقدر احمق است که وارد غار شود، فقط بهای کنجکاوی اش را می پردازد. به من گفتن در آنجا یک کوسه کشته شد...»
«یک کوسه سفید بزرگ بود.»

«تو آن را دیدی؟»

آلکس چیزی نگفت. ساروف دستش را بالا آورد و چانه اش را به سوانگشتانش تکیه داد و گفت: «تو همان قدر که به من گفته بودند فوق العاده‌ای، آلکس، من پرونده‌ات را خوانده‌ام. تو پدر و مادر نداری. عمومیت که جاسوس بوده تو را بزرگ کرده. نیروی ویژه‌ی هواپی، اس آس، به تو آموزش داده، و برای اولین مأموریت به جنوب انگلیس فرستاده. و بعد، تنها چند هفته بعد، به فرانسه... بعضی‌ها خواهند

خردکننده ۱۷۳

مکانی بهتر است. امیدوارم این را باور کنی. برای من خیلی مهم است که تو مسائل را از زاویه‌ی دید من بینی.»
 آلکس با صدایی آهسته‌تر از قبل گفت: «شما بمب اتمی دارید. من نمی‌فهمم. بمب چطور کمک می‌کند به آنچه می‌خواهید برسید؟»
 «به موقع... موضوع برایت روشن می‌شود. بگذار ساعت نه با هم صحنه بخوریم. بعد تو رادر محوطه‌ی اینجا می‌گردانم.»
 ژنرال ساروف سر تکان داد و از اتاق بیرون رفت.
 آلکس، قبل از آنکه بی سروصدا از بستر بیرون بیاید، یک دقیقه صبر کرد. اول از پنجه‌های حیاط نگاهی انداخت، بعد به سراغ دررفت و آن را متحان کرد. از آنچه دید تعجب نکرد. ساروف کاساد اورو را به زندان تشبیه کرده بود و حق داشت. آلکس از هیچ راهی نمی‌توانست پایین ببرود و خود را به حیاط برساند. و در اتاق خواب هم قفل بود.

کذرگاه اسکلت ۱۷۲

«می‌خواهم بدانم.»
 ژنرال کمی فکر کرد و گفت: «آلکس، فعلًاً فقط همین را به تو می‌گویم. فکر نمی‌کنم درباره‌ی کشور من اطلاعات زیادی داشته باشی. نامی که روزگاری داشت، اتحاد جماهیر شوروی سوسیالیستی. یواس اس آر. نام امروزش، روسیه. گمان نمی‌کنم در مدارس غربی این چیزها را به تو یاد داده باشند.»
 آلکس گفت: «من می‌دانم کمونیسم نابود شده. اگر منظورتان همین باشد. و حالا برای درس تاریخ کمی دیر است.»

ساروف، بی‌اعتنای او، ادامه داد: «کشور من روزگاری یک قدرت جهانی بود. یکی از نیرومندترین ملت‌های روی زمین بود. چه کسی اولین انسان را به فضا فرستاد؟ ما این کار را کردیم! چه کسی در دانش و فناوری از همه بیشتر پیشرفت کرد؟ چه کسی موجب وحشت بقیه‌ی دنیا بود؟» مکث کرد. «حق با توست. بله. کمونیسم نابود شده. و به جای آن چه می‌بینی؟» برق خشم در چهره‌اش دیده شد – فقط یک لحظه – و بعد ازین رفت. «روسیه ضعیف شده. در آن نظم و قانون وجود ندارد. زندان‌ها خالی اند و خیابان‌ها در اختیار تبهکاران. میلیون‌ها روس به مواد مخدوش متعادند. میلیون‌ها نفر دیگر مبتلا به ایدز هستند. شغلی که زن‌ها و بچه‌ها پیدا می‌کنند روسپیگری است. و همه‌ی این‌ها برای اینکه مردم بتوانند مکدونالد بخورند و جین لی وايز بخوند و در میدان سرخ با تلفن‌های همراحتان حرف بزنند!»

ژنرال ساروف به طرف دررفت.

ساروف گفت: «از من پرسیدی می‌خواهم چه بکنم. می‌خواهم زمان را به عقب برگردانم و خسارت سی سال گذشته را جبران کنم و می‌خواهم کشورم غرور و جایگاهش را در جهان بازیابد. آلکس من آدم شیطان صفتی نیستم. رؤسایت هرچه به تو گفته باشند، تنها آرزوی من پایان دادن به آشوب و تبدیل کردن جهان به

فصل ۱۲ خانه‌ی بردگان



آلکس درست ساعت هشت صبح روز بعد از صدای در زدن بیدار شد. همین که سر جایش در تخت نشست، زنی بالباس سیاه و پیشند سفید وارد شد. چمدانی به دست داشت که آلکس متوجه شد مال خودش است. ساروف حتماً برای گرفتن چمدان کسی را به هتل والنسیا فرستاده بود. آلکس صبر کرد تازن برود، بعد به سرعت از تخت بیرون آمد و چمدان را باز کرد. همه‌ی لباس‌هاش آنجا بود. همین طور مجسمه‌ی کوچک‌مایکل اوئن و آدامس بادکنکی که اسمیترز به او داده بود. فقط تلفن همراهش نبود. معلوم بود ساروف نمی‌خواهد او به خانه تلفن کند.

آلکس تصمیم گرفت با توجه به آنچه ساروف شب قبل گفته بود، شلواری وایزش را از چمدان بیرون نیاورد. به جای آن یک شلوار کوتاه گشاد، یک تی شرت ساده و صندل‌های ریفرش را برداشت که آن‌ها را وقتی آخرین بار ذر کورنوال موج سواری می‌کرد پوشیده بود. آلکس لباس پوشید و به طرف پنجه رفت. حیاطی که شب قبل دیده بود حالا در نور آفتاب غوطه می‌خورد. حیاط مستطیل شکل بود، مجری از سنگ مرمر و یک رشته ستون تاقی دار دور تادور آن را گرفته بود. دو خدمتکار داشتند ماسه‌ی نرمی را جارو می‌کردند که زمین را پوشانده بود. دو خدمتکار دیگر به گیاهان آب می‌دادند. آلکس به بالانگاه کرد و برج مراقبتی را دید که از قایق متوجه آن شده بود. هنوز یک نگهبان در برج بود و مسلسل او به خوبی دیده می‌شد.

«تعارف نکن، صبحانه بخور، میوه و غلات هست. نان تازه. تخم مرغ من خودم تخم مرغ خام می‌خورم. همه‌ی عمرم این کار را کرده‌ام. پختن غذانیمی از فوایدش را زیین می‌برد. آن را دود می‌کند.» ساروف یک دستش را به هر ابلند کرد. «انسان تنها موجود روی کره‌ی خاک است که نیاز دارد گوشت یا سبزیجاتش را قبل از مصرف بسوزاند یا کباب کند. هر چند، اگر میل داشته باشی، می‌توانم بدhem چند تخم مرغ مطابق میلت درست کنم.»

«له، متشرکرم، ژنرا. من میوه و غلات می‌خورم.»

ساروف دید کتراد دم در ایستاده. «کتراد، متشرکرم، الان به تو احتیاج ندارم. ظهر دویاره هم‌دیگر رامی‌بینیم.»

تنها چشم سالم کتراد تنگ شد. سر تکان داد و از اتفاق بیرون رفت.

ساروف گفت: «متاسفانه کتراد تو را دوست ندارد.»

آلکس نگاهی به در انداخت. «عیبی ندارد. من هم به کتراد چندان علاقه‌ای ندارم.» بعد پرسید: «واقعاً چه مشکلی دارد؟ سالم به نظر نمی‌رمد.» «هر طور فکر کنی، نبایست زنده باشد. بیمی که اتفاقاً آن موقع خردش داشت آن را حمل می‌کرد منفجر شد. کتراد یک جور شاهکار علمی است. در بدنش بیشتر از سی میله‌ی فلزی قرار دارد. در جمجمه‌اش یک صفحه‌ی فلزی است. آرواره و بیشتر مفصل‌های اصلی او سیم‌های فلزی دارد.»

آلکس زیر لب گفت: «حتماً در فرود گاه‌ها حسابی سروصدای آژیرها را بلند درمی‌آورد.»

آلکس به تو توصیه می‌کنم او را مسخره نکنی. هنوز خیلی امیدوار است بتواند تو را بکشد. ساروف لب‌هایش را با دستمال سفره پاک کرد. «من اجازه نمی‌دهم چنین اتفاقی بیفت، اما حالا که داریم در مورد چنین مسائل ناخوشایندی حرف

ده دقیقه به ساعت نه در دویاره باز شد. این بار کتراد داخل اتاق آمد. پیراهنی سیاه پوشیده و دکمه‌هایش را تابلا بسته بود، با شلوار سیاه و صندل‌هایی که پاهای او را نشان می‌دادند که یکی از آن‌ها چهار انگشت و آن یکی فقط سه انگشت داشت. «دیایونوا!» آلکس متوجه شد این کلمه‌ی اسپانیایی به معنی صبحانه است. کتراد چنان به تندی این کلمه را ادا کرد که انگار به زبان آوردنش توهین به اوست. معلوم بود از دویاره دیدن آلکس ناراحت است... اما البته، نقشه‌های دیگری داشت.

«صبح به خیر، کتراد!» آلکس بهزحمت لبخند به لب آورد. بعد از اتفاق شب قبل، مصمم بود نشان بدهد این مرد او را نترساند. گفت: «ظاهرآ یکی از انگشت‌های پایت را فراموش کرده‌ای.»

وبه طرف در رفت. داشت از راهرو ردمی‌شد که کتراد ناگهان راهش را بست و زمزمه کرد: «هنوز تمام نشده. شاید عقیده‌ی ژنرا عوض شد.»

آلکس به راهش ادامه داد. خود رادر راهرو وسیعی بالای حیاط دوم دید. از بالا یک حوض سنگی فواره‌دار دیده می‌شد که دور تادورش راستون‌های سفید گرفته بودند. بوی عطر رادر عوا حس می‌کرد و صدای آب در خانه سوچ می‌زد. با اشاره‌ی کتراد از پلکانی پایین رفت و به اتفاق رسید که در آن صبحانه می‌دادند.

ژنرا ساروف پشت میز جلاخورده‌ی عظیمی نشسته بود و مرگم خوردن یک بشقاب میوه بود. گر مکن پوشیده بود. وقتی آلکس وارد شد به او لبخند زد و بادست به یک صندلی خالی اشاره کرد. یک دوجین صندلی دور میز بود.

«صبح به خیر، آلکس. بیخش این طور لباس پوشیده‌ام. من همیشه قبل از صبحانه می‌دوم. سه دفعه دور کشترار. مسیری به طول بیست و چهار مایل. بعد لباس را عوض می‌کنم. خوب خوابیدی؟»

«بله، متشرکرم.»

خانه‌ی برگان ۱۷۹

«هر چیزی به موقع خودش، آلکس. هر چیزی به موقع خودش.»

بعد از صبحانه به فضای باز رفتند. و آنجا بود که آلکس فهمید چرا این اسم را روی خانه گذاشته‌اند. ساختمان از نوعی آجر زرد کمرنگ ساخته شده بود، که وقتی خورشید رویه غروب می‌رفت، واقعًا مثل طلا به نظر می‌رسید. اگرچه فقط دو طبقه داشت، در محور طهی و سیعی گستردۀ شده بود و پله‌های سنگی سفید و پهنی داشت که به باخی بسیار منظم منتهی می‌شد. بلاتت گفته بود مثل قصر است، اما ساختمان با درها و پنجره‌های بلند و باریک، گذرگاه‌های تاقی دار و نرده‌های کندۀ کاری شده بیشتر زیبا بود تا شاهانه. خانه را که نگاه می‌کردید، مثل این بود که از زمان ساخته شدنش در اوایل قرن نوزدهم هیچ تغیری نکرده. اما نگهبان‌های مسلح هم گشت می‌زدند. آژیرهای خطر و نورافکن‌هایی روی دیوار کوب‌های فلزی کار گذاشته شده بود. یادآورهای زشت عصر امروز.

به اسطبل رفتند که در آن مردی با دو اسب فوق العاده منتظرشان بود؛ یک اسب نر سفید برای ساروف، و یک اسب نر کوچک‌تر خاکستری برای آلکس. سوار کاری تنها ورزشی بود که آلکس هرگز از آن لذت نبرده بود. آخرین بار که سوار بر اسبی شد نزدیک بود کشته شود. با بی‌میلی دهنده اسب را گرفت و سوار بر زین شد. از گوشۀ چشمش دید که ساروف هم همان کار را کردو فوراً فهمید این مرد روس حرف‌ای و کاملاً به اسبش مسلط است.

با هم راه افتادند. آلکس سعی می‌کرد تعادلش را حفظ کند و زیاد معلوم نشود سواری بلد نیست. خوشبختانه، به نظر می‌رسید اسبش می‌داند دارند کجا می‌روند. ساروف آنچه را تسوی قبلاً به آلکس گفته بود تکرار کرد و گفت: «اینجا روزگاری مزرعه‌ی نیشکر بود. برده‌ها در اینجا کار می‌کردند. در کویا و کایواسکلتون تقریباً نیم میلیون برده بود.» ساروف به برج اشاره کرد. «آنجا برج نگهبانی بود. چهارونیم

گذرگاه اسکلت ۱۷۸

می‌زیم، شاید به تعبیری، من باید بعضی از قوانین خانه را به تو گوشزد کنم. تلفن همراهی را که در چمدان‌ت پیدا کردم، برداشت و باید به تو بگویم برای استفاده از تمام تلفن‌های این خانه اول باید از یک کد استفاده کرد. نمی‌توانی به هیچ شکلی با دنیای خارج تماس بگیری.»

آلکس گفت: «همکارانم شاید برایم نگران شوند.»
با شناختی که از آقای بلات و همکارانش در لندن دارم، چنین چیزی بعید است،
اما مهم نیست. وقتی شکشان برانگیخته می‌شد که دیگر خلی دیر شده.«
«خلی دیر؟ چرا؟» آلکس فهمید هنوز از هیچ چیز خبر ندارد.

«دور تادور کاساد اورو حصار کشیده شده، حصار برق دارد. ورودی فقط یکی است و از آن به خوبی مراقبت می‌شود. سعی نکن فرار کنی، آلکس. اگر فرار کنی، ممکن است هدف گلوله قرار بگیری و این اصلًا چیزی نیست که من برنامه‌ریزی کرده‌ام. از امروز، متأسفانه تو را به بخش جدید خانه منتقل می‌کنم. همان طور که به خوبی می‌دانی، من منتظر مهمان‌های مهمی هستم و گمان می‌کنم از نظر تو بهتر است «جای خودت» را داشته باشی. باز هم می‌توانی از امکانات خانه استفاده کنی، از استخر و حیاط‌ها. اما از تو خواهش می‌کنم کاملاً نامرثی باش. مهمان‌های من خیلی کم انگلیسی بلندند، در نتیجه نزدیک شدن به آن‌ها بی‌فایده است. اگر به هر شکلی باعث سرشکستگی ام شوی، تو را شلاق می‌زنم.»

ساروف دست دراز کرد و با چنگال یک برش آناناس برداشت و گفت: «اما حرف‌های ناخوشایند کافی است. تمام صبح با هم هستیم. سواری می‌کنی؟»
آلکس مکث کرد. اسب سواری را دوست نداشت. گفت: «سواری کرده‌ام.»
«عالی است.»

آلکس کمی هندوانه برداشت و خورد. گفت: «دیشب از شما پرسیدم از من چه می‌خواهید. هنوز به من جواب نداده‌اید.»

چند لحظه در سکوت اسب راند.

گفت: «من در سال ۱۹۴۰ به دنیا آمدم. آن موقع جنگ جهانی دوم بود، یک سال قل از آنکه آلمانی‌ها به کشور حمله کنند. شاید به همین دلیل همیشه یک میهن پرست بوده‌ام، به همین دلیل همیشه فکر کرده‌ام اول باید کشورم را در نظر داشته باشم. بیشتر هم مر را در خدمت کشورم گذرانده‌ام. در ارتش، در نبرد برای

آنچه به آن اعتقاد داشتم، هنوز معتقدم که دارم به کشورم خدمت می‌کنم.» ساروف افسار اسپش را کشید و به طرف آلکس برگشت، که کار او توقف کرده بود.

«وقتی سی ساله بودم ازدواج کردم. یک سال بعد، همسرم چیزی به من داد که همیشه آرزویش را داشتم. یک پسر. اسمش ولا دیمیر بود و از وقتی برای اولین بار نفس کشید تنها چیزی بود که در زندگی داشتم. به پسر خوش قیافه‌ای تبدیل شد، و بگذار به توبگوییم، هیچ پدری پیدا نمی‌شد که بیشتر از من به فرزندش افتخار کند. در مدرسه موفق بود، تقریباً در همه‌ی دروس بهترین شاگرد مدرسه بود. ورزشکار درجه یکی بود. به گمانم می‌توانست روزی در المپیک شرکت کند. اما قرار نبود چنین بشود...»

آلکس این داستان را از قبل می‌دانست. آنچه را بلاتت به او گفته بود به یاد آورد.

ساروف ادامه داد: «من اعتقاد داشتم ولا دیمیر باید به کشورش خدمت کند، درست همان طور که من این کار را کرده بودم. می‌خواستم او به ارتش ملحق شود. مادرش موافق نبود. تأسفانه این اختلاف عقیده به ازدواج ما پایان داد.»

«شما از او خواستید بروید؟»

«نه. من از او نخواستم بروید. به او دستور دادم این کار را بکند. او از خانه‌ی من رفت و دیگر او را ندیدم ولا دیمیر وارد ارتش شد. این اتفاقاً در سال ۱۹۸۸ رخ

صبح زنگی را در برج به صدا درمی‌آوردند تا بردگاه‌ها کار را شروع کنند. بردگاه‌های افریقای غربی به اینجا آورده بودند. اینجا کار می‌کردند و اینجا می‌مردند.» تقریباً کمی دور تراز عمارت اصلی، از نزدیک ساختمان یک طبقه‌ی مستطیل شکلی عبور کردند. آلکس سوچه شد تنها در ساختمان و همه‌ی پنجره‌ها با میله پوشیده شده.

ساروف گفت: «این باراثون است. خانه‌ی بردگان. دویست نفر از آن‌ها در اینجا می‌خواهیدند، مثل حیرانات اسپیر. اگر فرصت داشته باشیم، قسمت تنبیه را به تو نشان می‌دهم. ما هنوز کندهای اصلی را داریم. می‌توانی تصور کنی، آلکس، هفته‌ها، یا حتی ماه‌ها، از مج پا به بند کشیده شده باشی؟ نتوانی حرکت کنی. گرتنه و تشنه...»

آلکس گفت: «نمی‌خواهم چنین چیزی را تصور کنم.» «البته که نمی‌خواهی. دنیای غرب ترجیح می‌دهد جنایت‌هایی را که ثروتمندش کرده فراموش کند.»

وقتی شروع کردند به چهارنعل رفتن، آلکس راحت شد. حداقل به این ترتیب دیگر لازم نبود صحبت ادامه پیدا کند. در کوره راهی پیش رفتند تا به دریا رسیدند. آلکس به پایین که نگاه کرد توانست جانی را بیند که روز قبل قایق گارسیا‌نگر انداخته بود. این صحنه باعث شد به یاد بیاورد مردی که همراه اوست در واقع چه جور آدمی است. ساروف رفخار دوستانه‌ای داشت. معلوم بود از اینکه آلکس مهمان اوست لذت می‌برد. اما او قاتل بود. آن هم قاتلی با یک بمب انمی.

حالا به انتهای مسیر رسیده بودند، دریا در سمت راست آن‌ها بود. خیلی آهسته تر پیش می‌رفتند. کاسا دا اورو پشت سر آن‌ها ناپدید شده بود.

ناگهان ساروف گفت: «می‌خواهم در مورد خودم چیزی به توبگوییم. در واقع، آنچه به تو می‌گویم بیشتر از همه‌ی چیزهایی است که تا به حال برای هر کس دیگری تعریف کرده‌ام.»

آلکس پرسید: «از این حرف‌ها چه منظوری دارید؟» هنوز راه نیافتاده بودند و آلکس کم کم داشت گرمای آفتاب را حس می‌کرد. اسب عرق می‌ریخت و مگس‌های راه به خرد جلب می‌کرد. دریا خیلی از جایی که بودند پایین تر قرار داشت و نسیمی از آن به سویشان نمی‌زدی.

«هنوز متوجه منظورم نشدی؟ من پرونده‌ی تورا خوانده‌ام. توبه حال خودت بزرگ شده‌ای. عمومی داشته‌ای، اما تا وقتی مرد حتی نمی‌دانستی کیست. پدر و مادر نداری. من هم پسری ندارم. ما هردو تنها هستیم.»

«اژرا، ما یک دنیا از هم فاصله داریم.»

«اجبر نیستیم این طور باشیم. من نقشه‌ای دارم که دنیا را برای همیشه عرض می‌کند. وقتی کارم را تمام کردم، دنیا جایی بهتر، قوی‌تر و سالم‌تر خواهد بود. تو به اینجا آمدی تانگداری نقشه‌ی من عملی شود، اما وقتی بفهمی دارم چه می‌کنم، متوجه می‌شوی لازم نیست دشمن هم باشیم. بلکه بر عکس! من می‌خواهم تورا به فرزندی قبول کنم!»

آلکس مبهوت ماند. نمی‌دانست باید چه بگوید.

«آلکس، تو پسر من می‌شوی، و آنچه راولادیمیر ناتمام گذاشت ادامه می‌دهی. من پدر تو می‌شوم و با هم در دنیای تازه‌ای زندگی می‌کنیم که من خلق کرده‌ام. الان چیزی نگوا فقط در این مورد فکر کن. اگر من واقعاً تو را دشمن خردم می‌دانستم، می‌گذاشم کنrad تو را بکشد. اما از لحظه‌ای که متوجه شدم چه کسی هستی، فهمیدم نباید بعیری. حتی همنام هستیم، تو و من. آلکسی و آلکس. آلکس، من تورا به فرزندی قبول می‌کنم. من پدری می‌شوم که تواز دست داده‌ای.»

«و اگر من نه بگویم؟»

داد که شانزده سال داشت. او را با هواپیما به افغانستان فرستادند که در آنجا در گیر نبردی شدید و دشوار بودیم. فقط سه هفته از رفتتش به آنجا می‌گذشت که او را همراه یک گروه گشت فرستادند تا موقعیت دهکده‌ای را شناسایی کنند. یک تک تیرانداز ولادیمیر را هدف قرار داد و او مرد. صدای ساروف چند لحظه گرفت و ساخت شد. اما لحظه‌ای بعد بالحنی شمرده و آرام به صحبت ادامه داد.

«جنگ یک سال بعد تمام شد. دولت ما، با ضعف و بزدلی، روچیه‌ی لازم برای نبرد را از دست داده بود. عقب‌نشینی کردیم. همه‌ی ماجرا برای هیچ بود. و آنچه توباید در ک کنی این است. حقیقت این است. برای یک پدر هیچ چیز در دنیا سخت‌تر از این نیست که پسرش را از دست بدهد.» نفسی تازه کرد. «تصور می‌کردم ولادیمیر را برای ابد از دست داده‌ام. تا وقتی که تو را دیدم.»

«من؟» آلکس تقریباً حیرت‌زده‌تر از آن بود که چیزی بگوید. «تو فقط دو سال از ولادیمیر در موقع مرگ کوچک‌تری. اما آلکس، از خیلی نظرها شبیه او هستی – حتی با آنکه در آن طرف دنیا بزرگ شده‌ای در نگاه اول، از نظر ظاهر شباهت‌اند کی به هم دارید، اما موضوع فقط هیکل و ظاهر تو نیست. تو هم داری به کشورت خدمت می‌کنی. یک جاسوس چهارده ساله! چقدر به ندرت امکان دارد جوانی را پیدا کنی که آماده باشد برای اعتقاداتش بجنگد!»

آلکس زیر لب گفت: «خوب، به خودم اگر باشد این همه غلونمی کنم.» «تو شهامت داری. حتی اگر در سوابق کاری تو شواهد بیشتری دیده نشود، ماجراهای کارخانه‌ی نیشکر و غار این را ثابت می‌کند. توبه چندین زبان حرف می‌زنی و بهزادی، روزی می‌رسد که می‌توانی روسی یاد بگیری. تو سوار کاری، اهل مبارزه‌ای و ترسونیستی. من هر گز پسری مثل تو ندیده‌ام. به جز یکی. تو مثل ولادیمیر من هستی، آلکس، و این آن چیزی است که امیدوارم بشوی.»

تا مطالعه کند. آلکس به جلد کتاب‌های انگلیسی ادبیات کلاسیک روسیه بودند؛ تولستوی و داستایوفسکی. حدس زد این‌ها نویسنده‌های محبوب ولادیمیر بوده‌اند.

کنراد در را بست و قفل کرد.

آلکس صدازد: «شب به خیر، کنراد. اگر چیزی لازم داشتم، تو را صدایم کنم.»

فقط توانست لحظه‌ای یک چشم خون‌گرفته را بیند که از لای میله‌های انگاه کرد و فهمید یک امتیاز گرفته. بعد کنراد رفت.

آلکس مدتی روی تخت دراز کشید و به حرف‌های ساروف فکر کرد. فرزندخواندگی ابرایش چندان قابل هضم نبود. همین یک هفته پیش در این فکر بود که پدر داشتن چه جور چیزی ممکن است باشد، و حالا در آن واحد دو تا پدر بیدا کرده بود – اول تام ترنر و الان ساروف؛ بی‌برویر گرد از چاله به چاه افتاده بود.

بیرون پنجه ناگهان به شدت نورانی شد. شب جای خود را به نور تنگ سپیده‌دمی الکتریکی داد. آلکس غلتی زد و از روی تخت بلند شد و به سراغ پنجه‌ی میله‌دار رفت. پنجه را به میدان اصلی جلو خانه بود. چراغ‌های برقی که قبلًا متوجه آن‌ها شده بود همه روشن شده بودند و میدان پر از آدم بود. نگهبان‌ها – یک دوجین مسلسل به سینه، صفحی تشکیل داده بودند. خدمتکاران و کارگران کشتزارها در اطراف در جمع شده بودند. خرد ساروف، با یونیفورم سبز تیره، و چندین مدل سنجاق شده به سینه‌اش، آنجا بود. کنراد پشت سر او بود.

همان طور که آلکس داشت تماشا می‌کرد، چهار لیموزین سیاه ظاهر شدند. به آهستگی در مسیری می‌راندند که به اتفاق نگهبانی ختم می‌شد. دو موتورسیکلت آن‌ها را اسکورت می‌کردند. پشت اتوموبیل‌ها و موتورسیکلت‌ها خاک چرخ زنان به هوا بلند شده بود و چرخ زنان تا چراغ‌های برق می‌رسید.

«تونه نمی‌گویی!» خشونت مثل دود پشت شیشه به درون چشم‌های ژنرال لغزید. چهره‌اش انگار که درد می‌کشد در هم رفت. نفس عمیقی کشید و ناگهان آرام شد. وقتی از نقشه باخبر شوی، به من می‌پیوندی.»

«پس چرا نقشه را به من نمی‌گرید؟ به من بگویید خیال دارید چه بکنید!» «همنوز نه، آلکس، فعلًا آماده نیستی، اما آماده می‌شوی. خیلی زود.»

ژنرال آلکسی ساروف دهانه‌ی اسبیش را کشید. اسب چرخید و به تاخت راه افتاد و دریا را پشت سر گذاشت. آلکس سرش را حیرت‌زده تکان داد. بعد به پهلوهای اسبیش لگد زد و ژنرال را دنبال کرد.

آن شب آلکس تنها غذا خورد. ساروف به بهانه‌ی گرفتاری کاری نیامده بود. آلکس چندان اشتها نداشت. کنراد در اتاق ایستاده بود و هر لقمه‌ای را که آلکس به دهن می‌برد می‌پایید، و با آنکه حرف نمی‌زد، خشم و کینه‌توزی از او می‌بارید. همین که آلکس غذایش را تمام کرد، کنراد با دست در رانشان داد.

آلکس به دنبال کنراد از عمارت اصلی خارج شد، از پله‌ها پایین رفت و به قسمت برده‌ها وارد شد، همان باراثون که ساروف قبله اونشن داده بود. ظاهرآ اینجا محل زندگی جدید او بود. داخل ساختمان به دو سری سلول با دیوارهای آجری و درهایی قطور تقسیم شده بود که وسط هر کدام مربعی میله‌دار قرار داشت، اما دست کم نوسازی شده بود. آنجا برق، آب آشامیدنی و خوشبختانه در گرمای شب – تهیه‌ی مطبوع داشت. آلکس می‌دانست از صد ها روح سرگردانی که روزگاری در آنجا زندانی شده بوده‌اند خوش اقبال تراست.

در سلوش پشت یک دیواره، یک دستشویی و توالت بود. چمدان آلکس را به آنجا آورده بودند و روی تخت قرار داده بودند که فلزی بود و نشک ناز کی داشت، اما به اندازه‌ی کافی راحت بود. ساروف در ضمن برای او کتاب هم تهیه دیده بود

۱۸۶ گذرگاه اسکلت



فصل ۱۳ ضربان قلب

صبح روز بعد گذاشتند آلکس از خانه‌ی بردگان بیرون بیاید. ظاهرآ قرار بود اجازه داشته باشد روز را آزادانه در کاساد اوروبگذراند... اگرچه نه به تهایی. یک نگهبان مسلح مأمور مراقبت از او شده بود. نگهبان بیست و چند ساله بود و ریشش را درست نزده بود. یک کلمه هم انگلیسی بلد نبود.

نگهبان اول آلکس را برابر صرف صبحانه برد، که به تهایی در آشپزخانه خورد، نه مثل قبل در ناهارخوری با ساروف. در مدتی که آلکس داشت صبحانه می خورد، نگهبان کنار در ایستاده و بانگرانی مراقب او بود، انگار آلکس فشنجهای منفجر نشده باشد.

آلکس پرسید: «*Como se llama usted?*» [اسم شما چیست؟]
«خوآن...» نگهبان تمایلی نداشت حتی در همین حد به آلکس اطلاعات بدهد و به بقیه سوال‌های او با جمله‌های کوتاه یا سکوت پاسخ داد.
یک روز سوزان و شرجی دیگر. به نظر می‌رسید جزیره در چنگ تابستانی بی‌پایان گرفتار است. آلکس صبحانه‌اش را تمام کرد و به سرسرای اصلی خانه رفت، که در آن چند خدمتکار، مثل همیشه، به جارو کردن یا بردن بشقاب‌ها به آشپزخانه سرگرم بودند. نگهبان‌ها هنوز بالای برج و اطراف محوطه، سرپست‌هایشان بودند. آلکس به طرف استبل رفت. نمی‌دانست اجازه دارد دویاره سواری کند یا نه. غافلگیری اش

توقف کردند. در اتومبیل‌ها باز شد و تقریباً پانزده مرد از آن‌ها پیاده شدند. آلکس در برابر آن نور کورکنده به سختی می‌توانست صورت‌های آن‌ها را بینند. بیشتر به سایه‌های سیاه شباht داشتند. اما یک مرد را دید - کوچک‌اندام، لاغر و تاس، با کت و شلوار. ساروف برای استقبال از او جلو رفت. این برای همه نشانه‌ی این بود که می‌توانند آسوده باشند. ساروف اشاره کرد و تمام گروه، به جز موتورسوارها، به طرف خانه راه افتادند.

آلکس مطمئن بود مرد تاس را قبل از روزنامه‌ها دیده. حالا می‌دانست چرا در قسمت بردۀ‌ها زندانی شده، برای اینکه آسیب نیستند. نقشه‌ی ساروف هرچه بود، قسمت بعدی آن تازه آغاز شده بود.
رئیس جمهور روسیه از راه رسیده بود.

و خیال داشت فقط با یک انفجار اتمی به این هدف برسد. آلکس باید فرار می‌کرد. باید به سیا خبر می‌داد که ترور و تروی کشته شده‌اند و ساروف واقعاً بمبی در اختیار دارد. به محض اینکه این را می‌فهمیدند، وارد عمل می‌شدند. او می‌خواست تا جایی که می‌تواند خودش را از کاساد اورو دور کند. احساسات ساروف در مورد او، تمایلش به پذیرفتن او به فرزندخواندگی، به اندازه‌ی همهی چیزهای دیگر برایش ناراحت کننده بود. این پیرمرد کمی دیوانه بود. قبول که ساروف جانش رانجات داده بود. اما از اول همین ساروف زندگی اش را به خطر انداخته بود. آلکس با وجود سرمای صبح، به خود لرزید. این ماجراجویی داشت با سرعت سراسم آوری از اختیار او خارج می‌شد.

به مرز کشتزار رسیده بودند، این بار در سمت دور از دریا، و آنجا، حصاری وجود داشت که نمی‌شد نادیده اش گرفت—با پنج متر ارتفاع، از فولاد سخت، و حصار کوتاه‌تری در سمت دیگر که ارتفاعش تا سینه‌ی انسان می‌رسید. در این قسمت تابلوهای خطر بزرگی دیده می‌شد که روی آن‌ها با حروف چایی سفید فقط کلمه‌ی اسپانیایی پلیگرو [خطر] نوشته شده بود. حصار حتی بدون هشدار هم بوی خطر می‌داد. همه‌مهی خفیفی به گوش می‌رسید که ظاهراً از زمین بلند می‌شد. آلکس روی سیم‌ها اسکلت خردشده و سوخته‌ی یک پرنده را دید. پرنده احتمالاً به طرف حصار پرواز کرده و فوراً کشته شده بود. خوب، یک چیز مسلم بود. بالا رفتن از حصار متفقی بود. حصار بی‌آنکه در سرتاسر آن حتی یک درخت دیده شود در علفزار کشیده شده بود.

آلکس اسبش را به طوف قسمت انتهایی کشتزار و دروازه‌ی ورودی برگرداند. شاید می‌توانست از آنجراهی به بیرون پیدا کند. با سرعت قیم‌های عادی اسب تقریباً نیم ساعت طول کشید تا به آنجر رسیدند. حصار در تمام راه ادامه داشت. یک اتفاق نگهبانی سنگی مخروبه با پنجه‌های بدون شیشه و دری که تانیمه از لولاهاش آویزان

خوشایند بود وقتی دید نگهبان اسب خاکستری اش را، زین شده و آماده‌ی سواری، آورد. آلکس در حالی که خوآن چند قدم عقب تراز او بر مادیان بلوطی رنگی سوار بود، برای دومین بار به راه افتاد. واقع‌نمی‌خواست سواری کند. ران‌ها و پشنچ هنوز از سواری روز قبل درد می‌کرد. اما حصار دور محوطه که ساروف به آن اشاره کرده بود برایش جالب بود. ساروف گفته بود حصار برق دارد. اما حتی حصارهای برقی هم گاهی از درخت‌هایی عبور می‌کنند که می‌شود از آن‌ها بالا رفت. و آلکس از قبل تصمیم گرفته بود یک راه خروج پیدا کند.

هنوز نمی‌دانست نقشه‌ی ساروف چیست. ساروف از عوض کردن دنیا حرف زده بود. از بهتر، قوی تر و سالم‌تر کردن آن به خوبی معلوم بود خودش را نوهی قهرمان می‌داند—اما قهرمانی مسلح به بمب اتمی. آلکس ضمن اسب سواری در میان علف‌های بلند، در فکر این بود که ساروف قصد دارد چه بکند. اولین چیزی که به فکرش رسید این بود که این روس می‌خواهد یک شهر امریکایی را منفجر کند. مگر امریکایی هاروزگاری بزرگ ترین دشمن روس‌های بودند؟ اما هیچ باعقل جور درنمی‌آمد. میلیون‌ها نفر می‌مردند، اما این کار دنیا را تغییر نمی‌داد. مسلماً باعث بهتر شدن دنیانمی‌شد. یعنی می‌خواست جایی را در اروپا هدف فرار بدهد؟ احتمال این یکی زیاد بود. اما در عین حال، آلکس شک داشت هدف او این باشد. نقشه‌ی ساروف هرچه بود رئیس جمهور روسیه هم به شکلی در آن نقش داشت. می‌خواهم زمان را به عقب برگردانم و خسارت سی سال گذشته را جبران کنم.

ناگهان آلکس متوجه شد که ساروف با وجود دوستی دوران کودکی اش با رئیس جمهور روسیه، از او متنفر است و می‌خواهد جای او را بگیرد. همهی ماجرا در اصل برای همین بود. روسیه‌ای جدید که بار دیگر به قدرتی جهانی تبدیل شده باشد. با ساروف در رأس آن.

ضریبان قلب ۱۹۱

تکان می‌دادند. هر سه بین بیست تاسی سال داشتند و لباس شنا پوشیده بودند. زن‌ها محلی به نظر می‌رسیدند. آلکس از دیدن آن‌ها تعجب کرد. فکر کرده بود ساروف مرد تراز آن است که از حضور چین مصحابانی استفاده کند. شاید به خاطر رئیس جمهور دعوت شده بودند.

آلکس نمی‌دانست باید در این بخش از محوطه باشد یا نه و می‌خواست برود که ساروف او را دید و پرایش دست تکان داد و صدایش زد تا نزدیک بیاید. آلکس در حالی که مدام کنچکاوتر می‌شد، به طرف آن‌ها رفت. ساروف به مردت چیزی به رئیس جمهور گفت: «او مر تکان داد و لبخند زد.

«صبح به خیر، آلکس!» ساروف به طرز غیرمعمولی شاد به نظر می‌رسید. «فهمیدم دوباره به سواری رفته بودی. لطفاً اجازه بدله تو را به دوست قدیمی‌ام، بوریس کیریینکو، رئیس جمهور روسیه، معرفی کنم. بوریس، این پسری است که درباره‌اش برایت حرف زده بودم.»

رئیس جمهور روسیه دست دراز کرد و با آلکس دست داد. آلکس بوی الکل را از نفس او حس کرد. کوکتل محتوای هرچه بود، زیادی نوشیده بود. او که انگلیسی را بالهجه‌ی غلیظی حرف می‌زد، گفت: «خوشوقتم». با یک انگشت به صورت آلکس اشاره کرد و صحبتش را به روسی ادامه داد. آلکس شنید او دوبار از ولادیمیر نام برد.

ساروف پاسخ کوتاهی داد، بعد حرف‌های رئیس جمهور را برای آلکس ترجمه کرد. «می‌گویید تو او را به یاد پسرم می‌اندازی.» لبخند زد. «آلکس، دوست داری شنا کنی؟ به نظر می‌رسد لازم است تنی به آب بزنی.»

آلکس به سه دختر نگاهی انداخت. گفت: «چه نجات‌غیرقهای عجیبی.» ساروف خندید. «مصاحبانی برای رئیس جمهور. هرچه باشد، به تعطیلات آمده، هر چند متأسفانه ما کمی کار داریم. ایستگاه تلویزیونی محلی ما طبیعتاً به این مهمان

گذرگاه اسکلت ۱۹۰

بود و روای را مشخص می‌کرد. دو مرد در داخل اتاقک بودند و نفر سوم با مسلسل کنار محل بازرسی ایستاده بود. وقتی آلکس به آن‌ها رسید، اتومبیلی از ورودی عبور کرد. یکی از لیموزین‌هایی که شب قبل دیده بود داشت محوطه را ترک می‌کرد. با دیدن این صحنه چیزی به فکر آلکس رسید. برای خروج از اینجا تنها یک راه وجود داشت و آن هم استفاده از اتومبیل بود. احتمالاً همراهان رئیس جمهور بایست بارها می‌رفتند و می‌آمدند. این موضوع شاید به او فرست می‌داد تا...

به اسطبل برگشتند و از اسب پاده شدند. آلکس در حالی که خواهان به فاصله‌ی چند قدم پشت سر او می‌آمد، دوباره وارد خانه شد. تقریباً بلافاصله از آن طرف صدای حرف زدن و پاشیدن آب راشید. از حیاط داخلی رد شد، از آبها و فواره گذشت و از یک گلرگاه تا قی دار عبور کرد. در طرف دیگر خانه استخری دراز و مستطیل شکل بود، با درخت‌های نخل که در هردو طرف آن روییده بودند و روی میزها و صندلی‌های راحتی مخصوص حمام آفتاب، سایه‌ی می‌انداختند. مقداری دورتر زمین تیسی دید که تازه ساخته شده بود. آنجا اتاق‌های رختکن بود، یک سونا، و نوشگاهی در هوای آزاد. کاساد اورو در قسمت پشت عمارت، به پارک تفریحی یک مولتی میلیونر شباهت داشت.

ساروف با رئیس جمهور پشت میز نشسته بود، هردو لیوان‌های نوشیدنی در دست داشتند؛ آب برای ساروف، یک کوکتل برای مهمانش. رئیس جمهور شلوار کوتاه قرمز و یک پیراهن گلدار آستین کوتاه پوشیده بود که برای بدنه‌ی لاغر شکنند. چهار مرد نزدیک او ایستاده بودند. معلوم بود محافظان شخصی او هستند. فوق العاده درشت اندام بودند، بالباس‌های سیاه، عینک‌های آفتابی یک شکل و سیمی فتی که پشت گوش‌هایشان ناپدید می‌شد. صحنه‌ای کم‌ویش خنده‌دار بود. مرد کوچک اندام بالباس‌های تعطیلاتش. محافظان غول‌پیکر. آلکس به استخر نگاه کرد. سه زن بسیار زیبا لب استخر نشسته بودند و پاهاشان را در آب

بود. آلکس می دانست برای خارج شدن از جزیره هیچ راهی وجود ندارد. به محض اینکه متوجه غیبت او می شدند تمام آژیرها به صدادرمی آمدند. همه نگهبان‌های فرودگاه دنبال او می گشتد و شک داشت بتواند خردش را به یک قایق برساند. اما اگر دست کم می نوانت یک تلفن پیدا کند که برای شماره گیری کد مخصوص لازم نداشته باشد، می توانست با کشور امریکا تماس بگیرد و آن‌ها کسی را می فرستادند تا او را از آنجا بیرون بیاورد.

آلکس برای هشتین بار طول استخر را طی کرد و معلم زد تا دور نهم را شروع کند. رئیس جمهور روسیه روی یک صندلی نشسته بود و برای صدابرداری به او سیم وصل کرده بودند. خوان، نگهبان مخصوص آلکس، در آن سر استخر منتظر او بود. آلکس آه کشید. باید ترتیبی برای خوان می داد.

اصحابه تلویزیونی شروع شد. ماروف داشت با دقت گوش می داد و بار دیگر، آلکس حس کرد کل ماجراهای که به چشم می خورد نیست. خودش را از استخر بیرون کشید و برای لباس عوض کردن به بخشی رفت که محل اقامتش بود.

آلکس یک شلوار کوتاه دیگر با پیراهن نخی نازک و سفید پوشید، هردو را به این دلیل انتخاب کرده بود که رنگ‌های خشی داشتند و به او کمک می کردند با محیطی که در آن قرار می گرفت یکی شود. در جیش یک آدامس باد کنکی داشت که اسمیترز به او داده بود. اگر همه چیز مطابق نقشه پیش می رفت، این آدامس به دردش می خورد.

خوان بیرون اتفاق ایستاده بود. آلکس ناگهان به خاطر کاری که می خواست بکند دچار اضطراب شده بود. گذشته از همه چیز، ساروف قبله او اخطار کرده بود اگر بخواهد فرار کند چه اتفاقی می افتند. هدف گلوله قرار می گرفت – یا حداقل،

بر جسته‌ی ماعلاً قمند است و بورس با یک مصاحبه‌ی کوتاه موافقت کرده. گروه تلویزیونی دیگر کم پیدایشان می شود.» رئیس جمهور سر تکان داد، اما آلکس مطمئن نبود چیزی فهمیده باشد. «استخر در اختیار تو خواهد بود. ما بعد از ناهار به سانیاگو می رویم، اما امیدوارم تو برای شام به مالحق شوی، آلکس. سرآشپز برای خذای اصلی خوراک مخصوص تدارک دیده.»

در گذرگاه تا دقی دار که به داخل خانه منتهی می شد حرکتی دیده شد. کتراد ظاهر شده بود و زنی کوتاه‌قدم، با قیافه‌ی جدی و لباس بسیار معمولی زیتونی، همراه او بود. دو مرد با دوربین‌ها و لوازم نورپردازی پشت سر زن بودند. «خوب رسیدند!» ساروف به طرف رئیس جمهور برگشت و آلکس ناگهان فراموش شد.

آلکس لباس شنا پوشید و توی استخر شیرجه زد. بعد از اسب‌سواری طولانی، آب سرد و نشاط آور بود. وقتی شنا کنان رد شد، دید آن سه دختر دارند نگاهش می کنند. یکی از آن‌ها به او چشمک زد و یکی دیگر از دخترها خندید. در این میان، گروه فیلمبرداری داشت و سایلش را در سایه‌ی درخت‌های نخل مستقر می کرد. رئیس جمهور روسیه دستی تکان داد و یکی از محافظانش کوکتل دیگری برایش آورد. آلکس از این تعجب کرده بود که مردی با ظاهری چنین پیش‌بالافتاده در رأس حکومت یک کشور عظیم باشد. اما با خودش گفت در هر حال، بیشتر سیاستمداران کوچک‌اندام و حقیرند، از آن آدمهایی که در مدرسه زور می شوند. برای همین سیاستمدار می شوند.

آلکس این فکرها را از سرش بیرون راند و حواسش را روی شنا متمرکز کرد. در ذهنش آنچه را ساروف به او گفته بود مرور کرد. آن‌ها بعد از ناهار با اتومبیل به شهر می رفتند. یعنی اتومبیل‌ها از محوطه خارج می شدند. این تنها شانس آلکس

ضریبان قلب ۱۹۵

رد می شدند او رامی دیدند. در یک طرف در باریک سفیدی بود. قبل امتوجه آن نشده بود. کورمال کورمال دنبال دستگیره‌ی در گشت. خوشبختانه، در قفل نبود. درست وقتی چند متر دورتر، دو مرد بالباس‌های نظامی، و هردو مسلح، ظاهر شدند، آلکس بی سرو صدا وارد خانه شد و در را پشت سرش بست.

سرمای دستگاه تهويه‌ی مطبوع راحس کرد. به اطراف نگاه کرد. در بخشی از عمارت بود که ظاهراً باقیه‌ی آن کاملاً تفاوت داشت. اینجا، کفپوش‌های چوبی و اثاثه‌ی عتیقه جای خود را به فضای مدرن و امروزی داده بود. در نور چراغ‌های هالوژن راهرو کوتاهی دیده می شد که اول و آخر آن درهای شیشه‌ای داشت. آلکس از روی کنجکاوی، محتاطانه جلو رفت. به طبقه‌ی اول رسید و به داخل نگاه کرد. دو تکنیسین خیره به یک ردیف نمایشگر تلویزیونی نشسته بودند. اتفاق بزرگ نبود و به دفتر مونتاژ یا استودیو تلویزیونی شباعت نداشت. آلکس لای در را باز کرد. امکان نداشت تکنیسین‌ها صدای او را بشوند. هردو گوشی‌هایی داشتند که به ماشین جلو آن‌ها وصل شده بود. آلکس به صفحات نگاه کرد.

تصویر همه‌ی اتفاق‌های عمارت روی صفحات دیده می شد. فوراً متوجه اتفاقی شد که در آن بیدار شده بود. روی صفحات آشیزخانه بود، اتفاق ناهارخوری، حیاط اصلی که دونفر از افراد رئیس جمهور داشتند در آن قدم می زدند. آلکس به صفحه‌ی دیگر نگاه کرد و خیره شد. داشت خودش را در حال شنا کردن طول استخر تعماشا می کرد. آن هم ضبط شده بود. و ساروف هم بود، بایک لیوان آب در دستش نشسته بود، درحالی که در صفحه‌ی کنار او رئیس جمهور داشت با گروهی که قبل آلکس شاهد و روودشان بود مصاحبه می کرد.

قدرتی طول کشید تا آلکس آنچه را داشت می دید در ک کند. همه چیز ضبط و نگهداری می شد. حالا دو تکنیسین مشغول همین کار بودند. ورود بوریس کیرییکو روی یکی از صفحات دیده می شد. کنار آن، رئیس جمهور، احتمالاً شب قبل داشت

کنگره‌کاه اسکلت ۱۹۶

شلاق می خورد. اما بعد به بمب اتمی فکر کرد. باید جلو ساروف رامی گرفتند. آلکس تصمیمش را گرفت.

ناگهان ایستاد و غرولندی کرد. همه‌ی صورتیش از درد درهم رفت، به یک طرف تلو تو خورد و دستش را به دیوار تکیه داد تا به زمین نیفتند. خواآن جلو آمد، با چهره‌ای نگران وارد اتاق شد. در عمان لحظه، آلکس صاف ایستاد. پای خود را بلند کرد و به عضلات نرم شکم خواآن با ضربه‌ای دایره‌وار لگدی کاملاً حساب شده زد. خواآن حتی فریاد نزد. درحالی که نفتش به کلی بند آمده بود، روی زمین مچاله شد و بی حرکت دراز کشید. بار اول نبود که آلکس خدارا شکر کرد که با پنج سال آموزش در کارانه کمرنند سیاه—دان یک— گرفته است. بعد به سرعت عمل کرد. ملافه‌ی تخت را برداشت و به شکل نوار پاره کرد. دست و پای مرد، و بعد دهانش را بست. عاقبت، بی سرو صدا از اتفاق خارج شد و در را پشت سرش بست. ساعت‌ها طول می کشید نگهبان را پیدا کنند. تا آن موقع آلکس رفته بود.

از باراثون بیرون آمد. لیموزین سیاه هنوز جلو و لای پار ک شده بود، منتظر بود تا رئیس جمهور و افرادش بخواهند بروند. هیچ کس دیده نمی شد. آلکس به سرعت جلو دوید. ساروف به او اجازه داده بود در کشتزارها این طرف و آن طرف برود، اما فقط وقتی که کسی او را همراهی کند. اگر کسی او را بدون نگهبانش می دید، ممکن بود حدس بزند چه اتفاقی افتد. به کنج خانه رسید، پشتیش را به دیوار تکیه داد و نفس بریده توقف کرد. در گرمای شدید بعداز ظهر حتی دویدن فاصله‌ای کرناه باعث شده بود عرق کند. اتومبیل هارا از نظر گذراند. سه اتومبیل آنچا بود. اتومبیل که صبح از محوطه خارج شده بود هنوز برنگشته بود. مسئله این بود، وقتی رئیس جمهور به سانتیاگو می رفت، سوار کدام اتومبیل می شد؟ آیا هرسه اتومبیل او را همراهی می کردند؟

آلکس می خواست به سرعت جلو ببرود که صدای قدم‌هایی را شنید که از پشت خانه نزدیک می شد. یانگهبان‌ها بودند یا کارگران— به محض اینکه از کنج خانه

انداخت، بعد دست دراز کرد و در صندوق عقب را با فشار مرجایش بر گرداند و بست. بلا فاصله در تاریکی مطلق فرورفت و بهزحمت توانست مانع حمله‌ی عصی خود شود. مثل این بود که زنده به گور شده باشی. سعی کرد آرام باشد. این نقشه موفقیت آمیز بود. اگر کسی در صندوق عقب را باز نمی‌کرد تا در آن چمدان بگذارد، او دیده نمی‌شد. لیموزین او را از کشتزار بیرون می‌برد و وقتی در سانیا گو توقف می‌کردند، می‌توانست فرار کند.

البته، دشوارترین قسم هنوز نرسیده بود. آلکس نمی‌توانست بیرون از اتومبیل را بیند. نمی‌توانست دست خودش را جلوی صورتش بیند. کاملاً نایماً بود. فقط باید حدس می‌زد چه زمانی راننده و مسافرانش می‌روند و امیدوار بود بهترین نتیجه را بگیرد. در ضمن باز کردن در صندوق از داخل غیرممکن بود. آلکس آدامس را برای همین آورده بود تا با انفجار خودش را از آنجا بیرون بیاورد. با کمی شанс، قبل از آنکه کسی بفهمد چه اتفاقی افتاده می‌توانست قاطی جمعیت شود.

اما همان موقع هم شک داشت کار درستی کرده. داخل صندوق گرم بود. می‌توانست مجسم کند خورشید دارد بشدت روی اتومبیل می‌تابد و می‌فهمید خودش را در یک کوره زندانی کرده. از هر منفذ بدنش عرق بیرون می‌زد. همان موقع هم لباس‌هایش خیس شده بود و می‌شنید عرق از پشت‌ش روى سطح فلزی می‌چکد. صندوق چقدر هوا داشت؟ اگر ساروف به زودی حرکت نمی‌کرد، مجبور می‌شد درحالی که اتومبیل هنوز در محوطه بود با انفجار درش را باز کند و عاقب‌ش را تحمل کند.

آلکس بر ترس شدیدش چیره شد و سعی کرد تا حد ممکن بر یارده نفս بکشد. قلبش داشت در گرش‌هایش می‌زد. حس می‌کرد عضله‌ی درون سینه‌اش برای رساندن خون به همه‌ی بدنش دارد بشدت کار می‌کند. رگ‌های گردش همزمان با قلبش ضربان داشتند. می‌خواست پاهایش را دراز کند اما از ترس اینکه باعث تکان

یک لیوان برنده‌ی راتا ته مسر می‌کشید. روی صفحه‌ی سوم، دخترهایی که آلکس در استخر دیده بود داشتند خودشان را به رئیس جمهور معرفی می‌کردند. رفتارشان مصنوعی بود و لبخند می‌زدند و لباس‌های کوتاهشان جایی برای خیالپردازی باقی نمی‌گذاشت. رئیس جمهور آن‌ها را به اتفاقش برد؟ در این صورت، بی‌تر دید آن هم ضبط شده بود.

تصویر عوض شد. رئیس جمهور داشت مصاحبه می‌کرد. احتمالاً یکی از تکنسین‌ها این قطعه را از فیلم زنی گرفته بود که لباس سبز سربازی به تن داشت. کیرینکو داشت به روش هزاران سیاستمدار در نیوزنایت یا پانورما یکراست به دوربین نگاه می‌کرد و حرف می‌زد.

کاملاً جدی بود – اگرچه با آن پیراهن گلدار کمی ابله به نظر می‌رسید. روی صفحه‌ی کناری، همان کیرینکو داشت در استخر با یکی از دخترها شنا می‌کرد. معنی همه‌ی این‌ها چه بود؟ ساروف این‌ها را برای چه کاری می‌خواست؟ یعنی کاساد اور و فقط یک دام پرززق و برق و شیرین بود که رئیس جمهور روسیه نا‌آگاهانه گرفتار آن شده بود؟

آلکس نمی‌توانست باز هم آنجا بماند. هر چه بیشتر می‌دید بهتر می‌فهمید که بایسد هرچه زودتر از آنجا بیرون برود و به امریکایی‌ها خبر بدهد. می‌ترسید موقع حرکت اتومبیل‌ها در محل نباشد – و شанс دیگری وجود نداشت.

در را دوباره باز کرد و به بیرون نگاهی انداخت. اتومبیل‌ها هنوز آنجا بودند اما نگهبان‌ها رفته بودند. به ساعتش نگاه کرد. ساعت دو بود. اگر ناهار هنوز تمام نشده بود، به زودی می‌شد. الان می‌بایست تمام شده باشد! به طرف نزدیک ترین اتومبیل دوید و سعی کرد در صندوق عقب را باز کند. در صندوق عقب قفل بود؟ با انگشت شستش دکمه‌ی نقره‌ای را پیدا کرد و فشار داد، و باز شدن در صندوق خیالش را راحت کرد. اتومبیل بزرگ و خیلی جادار بود. خودش را توی اتومبیل

صدایی به انگلیسی گفت: «بیا بیرون!» آلکس خیس از عرق، از صندوق بیرون آمد. ساروف جلو او ایستاده بود. کنراد کنار او بود، یک اسلحه‌ای اتوماتیک در دست داشت، حتی سعی نمی‌کرد احساس لذت را در نگاهش پنهان کند. آلکس به اطرافش نگاه کرد. اتومبیل حتی از محوطه خارج نشده بود. فقط جلو رفته و دور زده بود. حرکتی که حس کرده بود مال همین بود. دونگهبان، با چهره‌های بی روح، مراقب او بودند. یکی از آن‌ها وسیله‌ای در دست داشت کمی شیشه آن بلندگوهایی که معلم‌ها در روزهای ورزش از آن‌ها استفاده می‌کنند. این وسیله با یک سیم بلند به جعبه‌ای وصل بود که داخل ساختمان بود.

ساروف گفت: «اگر می‌خواستی سانتیاگو را بینی، کافی بود درخواست کنی، اما گمان نمی‌کنم می‌خواستی شهر را بینی. گمان می‌کنم داشتی فرار می‌کردی.» آلکس چیزی نگفت.

ساروف پرسید: «خوآن کجاست؟»
آلکس باز حرف نزد.

ساروف به پسر ک خیره شد. ناراحت به نظر می‌رسید، انگار نمی‌فهمید چرا آلکس ازو اطاعت نکرده و درست نمی‌دانست باید چه بکند. بعد از مدتی، گفت: «آلکس، تو مرا مایوس کردی. تو در غار بودی. آنجا دیدی من چه سیستم امنیتی وسیعی دارم. واقعاً حتی برای یک لحظه فکر کردی می‌گذاشتم یک اتومبیل به این محوطه وارد یا از آن خارج شود بی‌آنکه دقیقاً بدانم چه کسی با چه چیزی داخل آن است؟»

ساروف ناگهان دست دراز کرد و دستگاه شبیه بلندگورا از دست نگهبان گرفت. آن را به طرف سینه‌ی الکس گرفت و دکمه‌ای را فشار داد. بلافصله، آلکس شنید صدای ضربانی در هواطنین انداخت. یکی دو ثانیه طول کشید تا متوجه شود این

خوردن اتومبیل شود جرئت این کار را نداشت. لحظه‌های کندي گذشتند - و بعد صدای پرطنین باز شدن درهای اتومبیل شنیده شد و بعد اتومبیل با سوار شدن تمام مسافران به این طرف و آن طرف تکان خورد. آلکس که خودش را مثل جنین جمع کرده بود، منتظر بود در صندوق عقب باز شود، اما ظاهراً رئیس جمهور، یاهر کسی که در اتومبیل بود، تصمیم گرفته بود چمدان برندارد. موتور اتومبیل روشن شد. آلکس لرزش راحس کرد و بعد، ناگهان، راه افتادند، وقتی وارد جاده‌ی موقع شدند با تکان اتومبیل آلکس شروع کرد به بالا و پایین پرتاب شدن.

فقط بعد از یک دقیقه سرعت خود را کاهش دادند و آلکس فهمید حتماً به ورودی و محل بازرسی نزدیک شده‌اند. نگرانی دیگر همین بود. نگهبان‌ها اتومبیل را می‌گشتد؟ اما آن روز صبح دیده بود که لیموزینی از محوطه بیرون رفت، و اگرچه نگهبان‌ها آنجا بودند ندید کسی صندوق عقب را باز کند. اتومبیل توقف کرده بود. آلکس تکان نخورد. همه چیز سیاه بود. کسی فریاد نزن چیزی گفت، اما او اصلاً نمی‌توانست از حرف‌های آن‌ها سر در بیاورد. به نظر می‌رسید اتومبیل تا ابد آنجا مانده. چرا این قدر طول کشیده بود؟ راه بیفت! آلکس متوجه شد نفس کشیدن دارد برایش سخت تر و سخت‌تر می‌شود. مثل این بود که هوادیگر تمام شده.

و بعد اتومبیل راه افتاد و آلکس آهی از آسودگی کشید. می‌توانست مجسم کند که راهبند بلند می‌شود تاراه عبور آن‌ها را باز کند. حالا حتماً کاسادا اورورا پشت سر گذاشته بودند. تا سانتیاگو چقدر راه بود؟ از کجا می‌توانست مطمئن شود که به آنجا رسیده‌اند؟

اتومبیل دوباره توقف کرد.
در صندوق عقب باز شد.
نور آفتاب بی‌رحمانه به داخل هجوم آورد. آلکس تندوتند پلک زد، برای محافظت از خودش یک دستش را بالا آورد.

بامپ بامپ بامپ بامپ بامپ بامپ بامپ بامپ بامپ بامپ...
 «به صدای وحشت خودت گوش بده. می‌شنوی؟ و وقتی سکوت را شنیدی -
 شاید فقط چند لحظه‌ی دیگر - می‌فهمی قرار است بمیری.»
 کنراد انگشت‌ش را پیشتر روی ماشه حلقه کرد.
 بعد ساروف حسگر را خاموش کرد.
 ضربان قلب متوقف شد.

آلکس حس کرد هدف گلوه قرار گرفته. سکوت ناگهانی مثل ضربه‌ی
 چکش بر او فرود آمد. مثل گلوه‌ی یک اسلحه. به زانو افتاد، انگار نهی شده بود،
 بعزمت می‌توانست نفس بکشد. با دست‌هایی آویخته در دو طرف، روی زمین
 زانو زد. دیگر قدرت ایستادن نداشت. ساروف به او نگاه کرد و حالا در چهره‌اش
 فقط اندوه بود.
 گفت: «تنیه شد. او را به اتفاقش برگردانید.»
 ساروف حسگر را پایین گذاشت، به پسر ک که هنوز زانو زده بود پشت کرد،
 و باز آهسته سوار اتومبیل شد.

صدای قلب خود اوست که تقویت شده و دارد از طریق سیستم بلندگو که جایی
 در اتفاق نگهبانی پنهان است پخش می‌شود.
 ساروف توضیح داد: «اتومبیل در محل بازرسی اسکن شد. همه‌ی اتومبیل‌ها با
 استفاده از وسیله‌ای که الان در دست دارم در محل بازرسی اسکن می‌شوند. یک
 حسگر پیشرفته، این چیزی است که نگهبان شنید. تو حالا می‌توانی آن را بشنوی.»
 بامپ... بامپ... بامپ...

آلکس صدای قلب خودش را شنید.
 ساروف ناگهان عصبانی شد. در چهره‌اش هیچ چیز تغییر نکرد، اما چشم‌های
 آبی کمرنگش دو نگه بیخ شد و حالت مرگبار وحشت آوری پیدا کرد، انگار ناگهان
 حیات از وجودش بیرون کشیده شده بود. زمزمه کرد: «یادت نیست به تو چه گفتم؟
 اگر بخواهی فرار کنی، هدف گلوه قرار می‌گیری. کنراد خیلی دلش می‌خواهد
 تو را با گلوه بزند. او معتقد است من احتمم که تو را اینجا به صورت مهمان خودم
 نگه داشتمام. حق با اوست.»
 کنراد قدم جلو گذاشت، اسلحه را بالا گرفت.

بامپ... بامپ... بامپ... بامپ...

قلب آلکس حیوان درونش بود، بی‌آنکه بتواند آن را کنترل کند، به ترسی
 که حس می‌کرد واکنش نشان می‌داد. برای پنهان کردنش هیچ کاری از دستش
 برنمی‌آمد. قلبش بلندتر و تندرت می‌زد و طنین آن از بلندگوها شنیده می‌شد.
 «آلکس، من تو را در کنمی کنم. اصلانمی فهمی چه چیزی دارم به تو پیشنهاد
 می‌کنم؟ یک کلمه از آنچه را گفتم نشیدی؟ من خواستم از تو حمایت کنم و تواز
 من یک دشمن ساختی! من می‌خواهم تو پسرم باشی، اما به جای آن داری مجبورم
 می‌کنم نابودت کنم.»
 کنراد اسلحه را رو به قلب آلکس نگه داشت.



فصل ۱۴ سطل آشغال اتمی

ساعت هفت عصر، در سلوول آلکس باز شد و کنراد، با کت و شلوار و کراوات، در آستانه‌ی در ایستاد. لباس‌های خوش دوخت، سر نیمه‌ TAS، چهره‌ی آسیب‌دیده‌ی سرخ و چشم جمع شده‌اش را از همیشه هم زشت تر نشان می‌داد. آلکس را به یاد یک گای فاوکس گران قیمت در شب آتش بازی انداخت.

کنراد گفت: «تو برای شام دعوت شده‌ای.»

آلکس جواب داد: «نه متشکرم، کنراد. گرسنه نیستم.»

«این دعوت رانمی توانی رد کنی.» کنراد دستش را کج کرد تا به ساعتش نگاه کند. پنجه‌اش بایی دقیقی به ساعد وصل شده بود. برای دیدن صفحه‌ی ساعت باید دستش را خیلی حرکت می‌داد. گفت: «تو پنج دقیقه وقت داری. باید لباس رسمی بپوشی.»

«متاسفانه کت و شلوار مهمانی ام را در انگلستان جا گذاشته‌ام.»

کنراد به او توجه نشان نداد و در راست.

آلکس پاهایش را از روی تختی که بر آن دراز کشیده بود آویزان کرد. از هنگام دستگیری در رودی محوطه در سلوول زندانی بود، بی‌آنکه درست بداند بعد چه اتفاقی خواهد افتاد. دعوت به شام چیزی بود که اصلاً انتظارش را نداشت. وقتی بر گشت، از خوان اثری نبود. احتمالاً نگهبان جوان به جرم کوتاهی در مراقبت از آلکس توبیخ و اخراج شده بود. یا بایک گلوله کارش را ساخته بودند. آلکس

٢٠٥ سطل آشغال اتمی

خود رئیس جمهور، جامی در یک دست و سیگار برگ بسیار بزرگی در دست دیگر، داشت با ساروف حرف می‌زد. ساروف چیزی گفت و او به صدای بلند خنده دید، و دود از میان لب‌هایش بیرون زد. ساروف متوجه آمدن آلکس شد و لبخند زد.

«آه، آلکس! آمدی اچی می‌نوشی؟»

ظاهر احوالات آن روز عصر فراموش شده بود. حداقل، دیگر به آن‌ها اشاره نکرد. آلکس آب پرتقال تازه خواست و فوراً برایش آوردند.

ساروف گفت: «آلکس، خوشحالم تو اینجا می‌نمی‌خواستم بدون تو شروع کنم.»

آلکس چیزی را که ساروف کنار استخر گفته بود به یاد آورد. چیزی درباره‌ی یک غافلگیری. در مورد این شام احساس بدی داشت، اما علتش را نمی‌دانست. گروه سه‌نفره‌ی نوازنده‌گان یک قطعه‌ی موسیقی را تمام کرد و دست زدن‌های پراکنده‌ای شنیده شد. بعد صدای زنگی بلند شد و مهمانان به طرف سالن غذانوری رفتند. این همان اتفاقی بود که آلکس و ساروف در آن صحنه خورده بودند، اما برای مهمانی تغییر داده شده بود. لیوان‌ها کریستال بودند، بشقاب‌ها چینی سفید درخشان، کاردها و چنگال‌ها از بس صیقل خورده بودند برق می‌زدند. رومیزی هم سفید بود و کاملاً نو به نظر می‌رسید. میز برای شام سیزده نفر چیده شده بود، شش نفر در هر طرف و یکی در رأس میز. آلکس با حالتی ناخوشایند متوجه تعداد صندلی‌ها شد. سیزده صندلی برای شام نحس بود.

هر کس پشت میز سر جای خودش نشست. ساروف جای خودش را در سر میز اشغال کرده بود، با آلکس در یک طرف و کیرینکو در طرف دیگر. درها باز شدند و پیشخدمت‌های دویاره آمدند، این بار با کاسه‌هایی لبریز از تخم‌های ریز سیاه که آلکس متوجه شد خواهیار است. لابد ساروف آن را یکراست از دریای سیاه آورده بود – احتمالاً هزاران پوند قیمت داشت. روس‌ها به طور سنتی و دکارا

٢٠٤ گذرگاه اسلکت

داشت می‌فهمید افرادی که در کاساد اوره هستند شوخی ندارند. اصلانمی دانست ساروف امشب چه خوابی برای او دیده‌اما می‌دانست آخرین بار که یکدیگر را دیده بودند، مرگ از بیخ گوشش رسیده بود. او به ولادیمیر، پسر شانزده‌ساله‌ی ساروف، شباخت داشت. احتمالاً ساروف هنوز رؤیای پذیرفتن او را به فرزندخواندگی در سر داشت. در غیر این صورت، حالا مرده بود.

به این نتیجه رسید که در مجمع، پذیرفتن دعوت به شام عاقله است. حداقل این کار به او مجال می‌داد بیشتر از آنچه داشت اتفاق می‌افتاد سر در بیاورد. فکر کرد، از صرف غذا هم فیلم برداری می‌شود؟ و در این صرارت، از فیلم برای چه کاری استفاده می‌شد. از چمدانش یک پیراهن تمیز و یک شلوار اویسو بیرون آورد. یادش آمد آن رئیس مدرسه‌ی دیوانه، دکتر گریف، در پوآن بلان دورین‌های مخفی کار گذاشته بود تا جاسوسی پسرهایی را بکند که آنجا بودند. اما این فوق داشت. فیلمی که او در استودیوی موئناز دیده بود بریده شده، کنار هم گذاشته شده، و تغییر داده می‌شد. می‌خواستند از این فیلم برای کاری استفاده کنند. اما چه کاری؟

کنrad دقیقاً پنج دقیقه‌ی بعد برگشت. آلکس حاضر آماده منتظر او بود. یک بار دیگر به خارج از خانه‌ی برد گان هدایت شد و از پله‌های همارت اصلی بالا رفت. در داخل خانه، صدای موسیقی کلاسیک را شنید. به حیاط رسید. و یک گروه سه‌نفره دو ویلون نواز من و یک بانوی چاق با یک ویلونسل – آهنگی می‌زدند که به آثار باخ شبیه بود. فواره به ملامیت در پس آن‌ها دیلینگک دیلینگک می‌کرد. حدود یک دوچین آدم آنچه جمع بودند، شامپانی می‌نوشیدند و لقمه‌های کوچکی می‌خوردند که خدمتکاران با پیشبندهای سفید در سینی‌های نقره می‌چرخاندند. چهار محافظ در دایره‌ای بسته مراقب ایستاده بودند. شش مرد دیگر از هیئت نمایندگی روس‌ها سرگرم صحبت با همان دخترهای کنار استخر بودند که با جواهراتشان در لباس‌های پرزرق و برق می‌درخشیدند.

سطل آشغال اتمی ۲۰۷

رئیس جمهور گفت: «آلکسی، دوست قدیمی من!» بوریس حرف‌های ساروف را شوخی تلقی کرده بود. لبخند زد و بالهجه‌ی غلیظ انگلیسی اش پرسید: «چرا تو به ما ملحق نمی‌شوی؟»

ساروف جواب داد: «می‌دانی که من هرگز در جمع نمی‌نوشم. و امیدوارم تو هم موافق باشی که برای پسرم هم زود است که در چهارده سالگی، ودکا بخورد.»

رئیس جمهور زیر لب گفت: «من اولین بار در دوازده سالگی ودکا خوردم.» آلس در واقع تعجب نکرد.

کیرینکو لیوانش را بلند کرد و گفت: «Na zdarovie!» این تنها کلمات روسی بودند که آلکس فهمید. به سلامتی توا دور میز همه با هم لیوان‌هایشان را بلند کردند و یک صدا گفتند: «Na zdarovie!»

همه با هم، ودکای سرد راه، همان طور که رسم بود، یک‌نفس سرکشیدند. ساروف به آلکس رو کرد. آهسته گفت: «حالا شروع شد.»

اولین کسی که واکنش نشان داد یکی از محافظان بود. دستش را برای برداشتن خاویار دراز کرده بود که ناگهان دستش به لرزه افتاد، چنگال و بشقابش را با صدا پرت کرد. همه‌ی سرها به طرف او برگشت. لحظه‌ای بعد، در آن سوی میز، یکی دیگر از مردان خودش را با سربه جلو پرت کرد، صندلی اش واژگون شد. همان طور که آلکس، با چشم‌های گشاد شده از ترس، داشت نگاه می‌کرد، یکی یکی افرادی که سر میز بودند به همان شکل واکنش نشان دادند. یکی از آن‌ها به پشت افتاد، رومیزی را با خود کشید، لیوان‌ها و قاشق‌ها و چنگال‌های راوی پاهاش سرازیر شدند. بوریس کیرینکو آخواز همه از حال رفت. ایستاده بود و مثل عروسکی زخمی روی پاهاش تلو تلو می‌خورد. مشتش طوری گره شده بود که انگار می‌دانست به

کذرگاه اسکلت ۲۰۶

با خاویار می‌خوردند، وقتی کاسه‌ها را دور میز می‌گردانند، به هر مهمان یک پیمانه‌ی کوچک لبریز داده شد. بعد ساروف استاد.

گفت: «دوستان من، امیدوارم به خاطر اینکه به انگلیسی حرف می‌زنم مرا بخشد. متأسفانه مهمانی سراین میز داریم که هنوز زبان باشکوه ما را یاد نگرفته.» دور میز لبخندها به لب آمد و چندنفری برای آلکس سوتکان دادند. آلکس، که نمی‌دانست باید چه واکنشی نشان بدهد، چشم به رومیزی دوخت.

«امشب برای من شب بسیار مهمی است. درباره‌ی بوریس نیکیتا کیرینکو چه می‌توانم به شما بگویم؟ او بیش از پنجاه سال نزدیک ترین و صمیمی ترین دوست من بوده! انگریز هم عجیب است که سن هنوز او را به صورت همان کودکی می‌بینم که حیوانات را آزار می‌داد، مرغ دعوا گریه می‌کرد و هرگز راست نمی‌گفت.» آلس به کیرینکو نگاهی انداخت. رئیس جمهور اخم کرد و بود. ساروف احتمالاً داشت شوخی می‌کرد، اما این شوخی برای مهمانش جالب نبود. حتی سخت‌تر می‌شود باور کرد این همان مردی است که به او امتیاز داده شد، افتخاری مقدس، تاریخی کشور ما را در این دوران دشوار بر عهده بگیرد. خوب، بوریس برای تعطیلات به اینجا آمده. مطمئنم بعد از آن همه کار سخت به چنین استراحتی نیاز دارد. و امشب می‌خواهم به سلامتی این افتخار ببنویم. به سلامتی تعطیلات او! امیدوارم این تعطیلات به مراتب طولانی تر و به یادماندنی تر از آن شود که او انتظار داشته.»

سکوت کوتاهی برقرار شد. آلس می‌دید مهمان‌ها گیج شده‌اند. شاید نتوانسته بودند حرف‌های ساروف را به زبان انگلیسی بفهمند. اما با خود گفت شاید آنچه گفته، نه زیانی که به کار برد، آن‌ها را گیج کرده. مهمان‌ها به انتظار یک شام خوب آمده بودند، اما ظاهرآ ساروف به رئیس جمهور روسیه توهین کرده بودا

سطل آشغال اتی ۲۰۹

بمب اتمی بود.
«آلکس؟» ساروف در اتومبیل را برای او باز نگه داشته بود. آلکس، مبهوت، سوار شد. می دانست به آخر ماجرا رسیده. ساروف دستش را پیش او رو کرده بود و سلسه اقداماتی را شروع کرده بود که راه بازگشتی نداشتند. و حتی عنزو، در این صحنه‌ی آخر، آلکس اصلانمی دانست زیرال قصد دارد چه کاری انجام بدهد. ساروف کنار او نشست. راننده‌ای سوار شد و حرکت کردند. کنراد با کامیون پشت سر آن‌ها آمد. در آخرین لحظه، وقتی داشتند از محل ایست بازرسی عبور می کردند، ساروف، زمان بسیار کوتاهی، به پشت سرنگاهی انداخت. آلکس حالت نگاهه او را دید و فهمید دیگر قصد ندارد به آنجا برگرد. می خواست صدها مؤال بپرسد، اما چیزی نگفت. حالا وقشن بود. ساروف، دست هاروی زانو، آرام نشسته بود. اما با این کار هم نمی توانست عصی بودنش را پنهان کند. این عملیات احتمالاً نتیجه‌ی سال‌های نوشته کشیدن بود.

گروه از جاده‌هایی تاریک عبور کرد که در آن‌ها کورسی گاوهیگاه نور نشان می داد جزیره در واقع مسکونی است. در مسیرشان هیچ اتومبیل دیگری حرکت نمی کرد. بعد از ده دقیقه، ساختمان‌ها شروع شدند. آلکس از پنجره به بیرون نگاه کرد و مردان و زنانی را دید که جلوی خانه‌هایشان نشسته بودند، رم می نوشیدند، ورق بازی می کردند و زیر آسمان شب سیگار یا سیگار برگ می کشیدند. در حومه‌ی سانیاگو بودند و ناگهان به جاده‌ای پیچیدند که آلکس می می‌شناخت. داشتند به طرف فرودگاه می رفند. این بار نه تشریفات امنیتی در کار بود، نه صفحه بازرسی گذرنامه. ساروف حتی مجبور نبود به ساختمان ترمینال اصلی وارد شود. دونگهبان فرودگاه کنار در رودی، که باز بود تا او بتواند با اتومبیل یکراست تا باند برود، منتظر او بودند. کامیون او را دنبال کرد. آلکس از بالای شانه‌ی راننده نگاه کرد و یک هوایپمادید، یک لیرجت، که آنجا توقف کرده بود. توقف کردند.

گذرگاه اسکلت ۲۰۸

او خیانت شده و می خواست به مردی که این کار را کرده حمله کند. بعد بهزحمت نشست. صندلی اش کج شد و روی زمین افتاد. ساروف زیر لب چند کلمه‌ای به روسی گفت.

آلکس نفس نفس زنان گفت: «شما چه کردید؟ یعنی همه‌شان را...؟» ساروف گفت: «از هوش رفته‌اند، نمرده‌اند. البته، کشته می شوند. اما حالانه.» آلکس با اصرار پرسید: «شما چه نقشه‌ای دارید؟ دارید چه کار می کنید؟» ساروف گفت: «ما سفر درازی در پیش داریم. در راه برایت تعریف می کنم.»

همه‌ی محوطه روش بود. مردها - نگهبان‌ها و ماقاتروس - به هر طرف می دویدند. آلکس عنزو لباس‌هایی را که برای شام پوشیده بود به تن داشت. ساروف لباس عوض کرده و لباس نظامی سبز تیره، این بار بدون مدل‌هایش، پوشیده بود. یکی از لیموزین‌های میاه منتظر آن‌ها بود. کنراد پشت فرمان یک کامیون ارتشی نشسته بود. آلکس دید دونگهبان دیگر در در رودی اصلی کاساد اورو ظاهر شدند و به طرف پله‌های هریض به راه افتادند. آهسته جلو می رفتند، دو طرف چیزی را گرفته بودند. به محض اینکه آن‌ها ظاهر شدند، همه‌ی آدم‌های اطراف آن‌ها از حرکت باز ایستادند.

آنچه حمل می کردند جعبه‌ی نقره‌ای بزرگی تقریباً به اندازه‌ی یک صندوق وسایل مدرسه بود. آلکس فقط دید رویه‌ی آن فلز مسطح است، اما تعدادی کلید و شماره گیر دارد و همین طور روی پهلوی آن نوعی شکاف تعییه شده. ساروف شاهد حمل صندوق و بارگیری آن در کامیون بود. بقیه هم همین کار را کردند، انگار دونگهبان تازه از کلیسا بیرون آمده بودند و این مجسمه‌ی یک قدیس بود. آلکس لرزید. دقیقاً می دانست آنچه می بیند چیست و برای اثبات آن به کستور گایگر نیاز نداشت.

سطل آشغال اتمی ۲۱۱

ساروف ظاهر افکار او را خوانده بود. گفت: «تا یک لحظه‌ی دیگر برایت توضیح می‌دهم. به محض اینکه از زمین بلند شویم».

در حقیقت، پانزده دقیقه‌ی بعد که لیرجت از باند حرکت کرد و به راحتی از زمین بلند شد. موقع بلند شدن نور چراغ‌های کابین ضعیف شد، اما به محض اینکه به ارتفاع سی هزار پایی رسیدند، چراغ‌ها دوباره روشن شدند. نگهبان‌ها راه افتادند و پذیرایی با چای داغ را شروع کردند که در سماواری در آشپزخانه آماده شده بود. ساروف گذاشت لبخند کرتاهی به لبش بیاید. دکمه‌ای را روی دسته‌ی صندلی اش فشار داد و چرخید و حالا روی آلکس بود.

ساروف گفت: «شاید از خودت پرسی چرا تصمیم گرفتم تورانکشم. امروز بعداز‌ظهر، وقتی سورا توی اتومبیل پیدا کردم... کم مانده بود این کار را بکنم. کنراد هنوز از دست من ناراحت است. او معتقد است دارم اشتباه می‌کنم. او مرا در کث نمی‌کند. اما آلکس، به تو می‌گویم چرا هنوز زنده هستی. تو برای سرویس اطلاعاتی انگلیس کار می‌کنی. تو یک جاسوسی. فقط داشتی به وظیفه‌ات عمل می‌کردی. من این را تحسین می‌کنم، و به همین دلیل تورا بخشیدم. تو همانقدر به کشورت وفاداری که من به کشور خودم وفادارم. پسر من ولا دیمیر برای کشورش کشته شد. برای من باعث افتخار است که تو هم آماده بودی برای کشورت همان کار را بکنی».

آلکس این را پذیرفت. پرسید: «ما داریم کجا می‌رویم؟»
«داریم به روسیه می‌رویم. دقیق تر بخواهی، داریم به مورمانسک می‌رویم، که بندری در شب‌جزیره‌ی کولاست».

مورمانسک! آلکس سعی کرد یادش بیاید این اسم را قبل‌کجا شنیده. به نظرش آشنا بود. آن را در اخبار شنیده بود، یا شاید در یکی از درس‌های مدرسه؟ بندری در روسیه! اما چرا داشتند به آنجا می‌رفتند... و یک بمب اتمی با خودشان می‌بردند؟

کذرگاه اسکلت ۲۱۰

ساروف گفت: «بیرون».

روی باند فرودگاه نسیمی وزید و بوی بنزین هوایما را با خرد آورد. آلکس روی آسفالت ایستاد، دید چطور صندوق نقره‌ای را در هوایما جا دادند. کنراد فریادزنان دستور می‌داد. آلکس به سختی می‌توانست باور کند چیزی به ظاهر آن قدر پیش‌بافتاده بتواند ویرانی سنگینی به بار بیاورد. فیلم‌هایی را که دیده بود به یاد آورد. بادهای تندی که بر تمام شهر می‌زیدند و آن‌ها را از هم می‌پاشیدند. خرد شدن ساختمان‌ها. خاکستر شدن آدم‌ها در یک چشم به هم زدن. تکان خوردن اتوبیل‌ها و اتوبوس‌ها مثل اسباب بازی‌های فراموش شده. چطور ممکن است بمی چنان پرقدرت این قدر کوچک باشد؟ کنراد خودش در قسمت بار را بست. به طرف ساروف برگشت و سر تکان داد. ساروف اشاره کرد. آلکس با بی‌میلی جلو رفت، از پله‌ها بالا رفت و وارد هوایما شد. کنراد و دو مردی که بمب را حمل کرده بودند اورا دنبال کردند. در هوایما بسته و محکم شد.

آلکس خود را در اتفاق کرتیم! دید که به هیچ‌کدام از هوایماهایی که تا آن زمان سوار شده بود شباخت نداشت. فقط یک دوچین صندلی بود، همه با روکش چرم. اتفاق که دراز بود و کف پوش کلفتی داشت، با یک نوشگاه مجهز، یک آشپزخانه و، جلو اتفاق که خلبان، یک صفحه‌ی تلویزیون پلاسمای هفتاد سانتی‌متری. آلکس نپرسید چه فیلمی نشان خواهد داد. صندلی‌ای کنار پنجره انتخاب کرد - اما در هر صورت همه‌ی صندلی‌ها کنار پنجره بودند. ساروف کنار او در آن طرف راه رونشست. کنراد یک صندلی عقب تراز ساروف بود. دو نگهبان در انتهای اتفاق نشستند. آلکس فکر کرد آن‌ها چرا به این سفر آمده‌اند. برای اینکه مراقب او باشند؟

و دقیقاً، داشتند به کجا سفر می‌کردند؟ قرار بود به امریکا بروند یا از فراز اقیانوس اطلس عبور کنند؟

سطل آشغال اتسی ۲۱۳

ساروف گفت: «مورمانسک مرکز شمالی ناوگان زیردریایی‌های روسیه است. یا بود. در حال حاضر، خیلی ساده، بزرگ‌ترین آشغالدانی هسته‌ای دنیاست. پایان کار روسیه به هنوان یک قدرت جهانی به فروپاشی سریع ارتش، نیروی هوایی و نیروی دریایی منجر شد. قبلاً سعی کردم برایت توضیع بدhem در سی سال گذشته چه بر مسر کشورم آمد. آن طور که گذاشتند با فقر، جنایت و فساد از هم پیامده، مردم را نابود کردند. خوب، آن روند فامید شدن به بهترین نحوی در مورمانسک دیده می‌شود.

یک ناوگان زیردریایی در آنجا لنگر انداخته. می‌گوییم "لنگر انداخته" اما منظورم این است که "رها شده". یکی از آن‌ها، لپس، بیشتر از چهل سال دارد و حامل شصد و چهل و دو دسته میله‌ی سوت است. این زیردریایی‌ها به حال خود مانده‌اند تا پوسته و دارند از هم می‌پاشند. هیچ کس اهمیت نمی‌دهد. هیچ کس نمی‌تواند پول لازم را فراهم کند تا بتوان برای آن‌ها کار کرد. آنکس، این یک واقعیت کاملاً مستند است، اینکه این زیردریایی‌های قدیمی بزرگ‌ترین تهدید برای دنیای امروز است. صد زیردریایی امن دارم در مورد نیمی از سوت هسته‌ای دنیا حرف می‌زنم. صد بمب ساعتی فعال، آماده‌ی انفجار. حادثه‌ای در پیش است.

حادثه‌ای که من تصمیم گرفته‌ام ترتیب بدhem.

آنکس دهان باز کرد تا صحبت او راقطع کند، اما ساروف یک دستش را به نشانه‌ی تعابیل به ساکت ماندن او بالا برد.

ادامه داد: «بگذار برایت توضیع بدhem اگر فقط یکی از آن زیردریایی‌ها منفجر شود چه اتفاقی می‌افتد. اول از همه، تعداد بی‌شماری از روس‌ها در شبه‌جزیره‌ی کولا و قطب کشته می‌شوند. آدم‌های خیلی بیشتری هم در کشورهای همسایه یعنی نروژ و فنلاند می‌میرند.

در این وقت سال غیرعادی است، اما باد دارد به طرف غرب می‌رود، بنابراین غبار اتمی به سوی اروپا و به طرف کشور تو می‌رود. به احتمال بسیار زیاد لندن

کذرکاه اسکلت ۲۱۲

ساروف ادامه داد: «تو شاید دوست داشته باشی مسیر پروازمان را بدانی. ما از مسیر شمالی از روی اقیانوس اطلس عبور می‌کنیم. برای این کار باید از روی مدار شمالگان پرواز کنیم. به عبارتی، مادرایم با دنبال کردن انحنای زمین، سیانبر می‌زنیم. برای سوت گیری دوبار توقف خواهیم کرد. یکی در گاندره، در شمال کانادا. و بعدی در جزایر بریتانیا، در ادینبورو». ساروف احتمالاً در چشم‌های آنکس حالتی دید که نشانه‌ی امیدواری بود. ادامه داد. «بله. تو فردا یکی دو ساعت در کشورت خواهی بود. اما لطفاً فکری به سرت نزن. اجازه نداری از هوابیما خارج شوی.»

آنکس پرسید: «واقعاً این قدر طول می‌کشد به آنجا برسیم؟»

«با اولین توقف و اختلاف زمانی... بله. در ضمن ممکن است با مقامات کانادایی و انگلیسی هم کمی تعارفات دیلماتیک ردو بدل کیم. این هوابیما خصوصی کیرینکو است. ما پروازمان را به کنترل اروپا اعلام کرده‌ایم و خوب آن‌ها هم که شماره‌ی سریال ما را می‌شناسند. تصور می‌کنم دولت‌های کانادا و انگلیس مشتاق باشند ما را از مهمان نوازی شان برخوردار کنند.»

«چه کسی هدایت هوابیما را به عهده دارد؟»

«خلبان کیرینکو. البته او به من وفادار است. بسیاری از مردم عادی روسیه به من اعتقاد دارند، آنکس. آن‌ها آینده را دیده‌اند... آینده‌ی من. آن‌ها این آینده را به نونهایی که دیگران عرضه کرده‌اند ترجیح می‌دهند.»

«شما هنوز به من نگفته‌اید این آینده چیست. چرا داریم به مورمانسک پرواز می‌کنیم؟»

«حالا به تو می‌گوییم. و بعد هردو باید بخوابیم. شب درازی در پیش داریم.»

ساروف پاروی پانداخت. یک چراغ درست بالای سرش بود و نورش به پایین می‌تابید و روی چشم‌ها و دهانش سایه می‌انداخت. در آن لحظه هم خیلی پیر و هم خیلی جوان به نظر می‌رسید. در چهره‌اش هیچ احساسی دیده نمی‌شد.

سطل آشغال اتمی ۲۱۵

و جوانی تو هیچ چیزی در مورد مردم کشور من نمی دانی، اما به من گوش کن، آلس، و من توضیح می دهم. وقتی این فاجعه اتفاق یافت، همهی دنیا در مسکون کردن رو سیه متعدد می شود. ما موردنفرت قرار می گیریم. مردم رو سیه شرسنده می شوند. فقط کاش این قدر بی احتیاط نبودیم، این قدر احمق نبودیم، این قدر فقیر نبودیم، این قدر فاسد نبودیم. فقط کاش هنوز از همان قدرت برتری برخوردار بودیم که روزگاری داشتیم. و در این لحظه است که برای رهبری اوضاع نگاه هر کسی - در رو سیه و در دنیا - سوچه بوریس کیریینکو می شود. رئیس جمهور رو سیه! و بعد چه می بینند؟

آلکس زیر لب گفت: «فیلمی که از او تهیه کردیلد...»

«فیلمی را پخش می کنیم که او در وضعیت ناجوری نشان می دهد! و با او مصاحبه کرده ایم. آن راهم پخش می کنیم.»
«شما مصاحبه را مونتاژ کرده اید!»

«دقیقاً.» ساروف سر تکان داد، چشم هایش برق زد. «مصاحبه کنندهی ما از او در مورد تصادف قطاری در مسکو سوال کرد و کیریینکو، که همان موقع حال درستی نداشت، جواب داد: «من در تعطیلات هستم. سرم شلوغ تراز آن است که به این موضوع پیر دازم.» مسئوال را عوض می کنیم. «قصد دارید در مورد حادثهی مورمانسک چه کنید؟» و کیریینکو جواب می دهد...»

آلکس جمله را تمام کرد: «... من در تعطیلات هستم. سرم شلوغ تراز آن است که به این موضوع پیر دازم.»

«مردم رو سیه کیریینکو را به صورت همان احمق ضعیف و خوشگذرانی که هست می بینند. طولی نمی کشد که اورا به خاطر فاجعهی مورمانسک سرزنش می کنند - و دلیل خوبی هم دارند. ناوگان شمالی روزگاری موجب سربلندی همهی ملت بود. چطور اجازه داده شد این ناوگان به یک زیالدانی مرگبار اتمی در حال زنگزدن و نشست کردن تبدیل شود؟»

کنگره اسکلت ۲۱۴

غیر مسکونی خواهد شد. در طول سالها، هزاران انسان دیگر بیمار می شوند و به شکل هایی کند و در دنیا کم می میرند.»

آلکس فریاد زد: «آخر چرا این کار رامی کنی؟ چرا باعث انفجار می شوی؟ این کار چه فایده ای دارد؟»

ساروف توضیح داد: «شاید دوست داشته باشی این طور بگوییم که دارم به دنیا اخطار می دهم. فردا شب در مورمانسک فرود می آیم و بمبی را که تو دیدی میان زیردریایی ها قرار می دهم.» ساروف دست در جیب بالای خود کرد و کارتی پلاستیکی بیرون آورد. این کارت مثل کارت اعتباری دریسک طرف نواری مغناطیسی داشت. گفت: «این کلیدی است که بمب را فعال می کند. همهی کدها و اطلاعات لازم روی نوار مغناطیسی جا داده شده اند. تنها کاری که باید بکنم قرار دادن کارت در داخل بمب است. در موقع خود انفجار، من در راه مسکو هستم، به سمت جنوب دور از خطر.

«انفجار در تمام کشورهای دنیا احساس خواهد شد. می توانی تصور کنی چه حیرت و خشمی پیش می آورد. و هیچ کس نمی فهمد ماجرا از چیزی شروع شده که مخصوصاً به مورمانسک حمل شده. آنها تصور می کنند یکی از زیردریایی ها منفجر شده. شاید لپس، یا یکی دیگر از آنها. قبل از آنها. قبل از آنها. چنین حادثه ای اتفاق خواهد افتاد. وقتی اتفاق افتاد، هیچ کس واقعیت را حدم نمی زند.»

آلکس گفت: «چرا، حدم می زند! سیا می داند شما اورانیوم خریده اید. می فهمند مأمورانشان مرده اند...»

«هیچ کس حرف سیارابور نمی کند. و بهر حال، تا وقتی آنها علیه من شواهدی جمع کنند، دیگر خیلی دیر شده.»

آلکس با هیجان گفت: «نمی فهمم! شما الان گفتید هزاران نفر از مردم خودتان را می کشید. به چه دلیل؟»

سطل آشغال اتمی ۲۱۷

بررسی، آلکس. تو یکی از قدرتمندترین آدم‌های دنیا می‌شوی،» هواپیما به ساحل امریکارسیده و دور زده بود و به سوی شمال در حرکت بود. آلکس در صندلی اش فرورفت. دچار سرگیجه شده بود. با خواسپرتی، گذاشت دستش به داخل جیب شلوارش بلغزد. توانسته بود یک ورق از آدامس باد کنکی ام. آی. ۶. را با خودش بیاورد. در ضمن مجسمه‌ی کوچک را هم به همراه داشت که در واقع یک نارنجک بیهوش کننده بود.

آلکس چشم‌هایش را بست و سعی کرد بفهمد که باید چه بکند.

کذرگاه اسکلت ۲۱۶

هواپیما صدایی یکنواخت داشت. کتراد، که سرش با حالتی نامتعادل روی گردنش قرار گرفته بود، با اشتیاق به همه‌ی حرف‌های ساروف گوش می‌کرد. دو نگهبان در عقب خواهید بودند.

آلکس زیر لب گفت: «شما گفتید در مسکو خواهید بود.»

ساروف جواب داد: «در مدتی کمتر از بیست و چهار ساعت دولت سقوط می‌کند. در خیابان‌ها شورش می‌شود. خیلی از روس‌ها اعتقاد دارند زندگی در دوران گذشته بهتر بوده، خیلی بهتر. آن‌ها هنوز به کمونیسم ایمان دارند. خوب، حالا خشم آن‌ها شنیده می‌شود. توقف ناپذیر خواهد بود. و من برای بهربرداری از آن، برای استفاده از آن به قصد رسیدن به قدرت، در آنجا خواهیم بود. من طرفدارانی دارم که منتظر هستند این وضع پیش بیايد. قبل از آنکه ابر اتمی ایجاد شود، من به طور مطلق بر کشور حاکم می‌شوم. و این تازه شروع ماجراست، آلکس. من دیوار برلین را دوباره می‌سازم. جنگ‌های تازه روی می‌دهند. تا وقتی دولتی که می‌خواهم، دولت کمونیست، به تنها قدرت حاکم بر دنیا تبدیل نشود، دست از فعالیت نمی‌کشم.»

سکوتی طولانی برقرار شد.

آلکس پرسید: «شما حاضرید برای رسیدن به هدفان میلیون‌ها نفر را بکشید؟»

ساروف شانه بالا انداخت: «همین حالا میلیون‌ها نفر دارند در روسیه می‌میرند.

آن‌ها پول ندارند تا غذا بخرند. پول ندارند تا دارو...»

«و سرنوشت من چه می‌شود؟»

«آلکس، من قبلاً به این سوال جواب داده‌ام. من فکر نمی‌کنم قرار گرفتن تو در این مسیر یک تصادف بوده. معتقدم این اتفاق باید می‌افتد. من هرگز نمی‌خواستم این کار را به تنها بی انجام بدهم. تو فردا با من خواهی بود و وقتی بمب آماده‌ی انفجار شد، ما با هم آنجا را ترک می‌کیم. اول مورمانسک، بعد مسکو، متوجه نیستی چه چیزی به تو پیشنهاد می‌کنم؟ تو فقط قرار نیست پسر من بشوی. قرار است به قدرت



فصل ۱۵ کابوس امنیتی

ساعت‌ها ماندن در هوای نیمه‌روشن عجیبی که نه روز بود و نه شب. به دام افتاده بر بام دنیا، مطلقاً بی حرکت و با این وجود در حال پیش روی مدام. آلکس که می‌دانست خسته است و به نیروی بدنی اش نیاز دارد، قسمت اول سفر را خواهد. فهمیده بود باید چه بکند. قبل‌ا، وقتی در اسکلتون کی بودند، بخش کوچکی از وجودش و سوسه شده بود خود را کنار بکشد و کاری نکند. گذشته از همه چیز، از او نخواسته بودند آنجا باشد. هیچ کدام این‌ها ربطی به او نداشت.

اما حالا همه‌چیز فرق کرده بود. می‌توانست انفجار اتمی را در شب جزیره‌ی کولا بینند. در تصور او، همین حالا انفجار اتفاق افتاده بود. هزاران نفر بلاfacسله می‌مردند، ده‌ها هزار نفر دیرتر، وقتی ذرات رادیواکتیو بر فراز اروپا گسترده می‌شد، بریتانیا یکی از کشورهایی بود که آسیب می‌دید. آلکس باید جلو این اتفاق را می‌گرفت. دیگر حق انتخاب نداشت.

این بار وضع خیلی مشکل تر بود. هر چند ساروف تلاش ناموفقش را برای فرار با اتومبیل بخشیده بود، اما آلکس می‌دانست دیگر به او اعتماد ندارد. و از یک اشتباه دیگر جان به در نمی‌برد. اگر یکبار دیگر در حال اقدام به فرار دستگیر می‌شد، نه مهلتی در کار بود، نه بخششی. آلکس در دل جداً تردید داشت بتواند بدون جلب توجه از دست ژنرال روس یا همراه غیرعادی اش فرار کند. ساروف کاملاً هشیار بود،

کابوس امنیتی ۲۲۱

«اگر پیاده‌ام کنید، می‌توانم با قطار به لندن بروم.» ساروف سرش را تکان داد. «متاسفانه این کار را نمی‌کنم.» چند دقیقه بعد شروع کردند به فرود آمدن. خلبان با فرودگاه تماس را دیوبی برقرار کرد و اطلاع داد این فقط یک توقف معمولی برای سوخت‌گیری است. هیچ مسافری را پیاده یا سوار نمی‌کرد و بنابراین به اجازه‌ی عملیات نیازی نبود. قبل از همه‌ی مسائل با مقامات فرودگاه مطرح شده بود، و این کار فرود را به اندازه‌ی وارد کردن اتومبیل به یک گاراژ محلی ساده کرده بود. و نگرانی ساروف یهوده بود؛ دولت انگلیس مهمانان عالی مقام فرضی را به صرف صحنه‌ی دیپلماتیک در ادینبورو دعوت نکرد! هاوایما ابر را شکافت و آلکس، در حالی که صورتش را به پنجره چسبانده بود، ناگهان مناظر روستایی را با خانه‌های مینیاتوری و اتومبیل‌هایی دید که در اطراف آن‌ها پراکنده بودند. نور درخشان آفتاب منطقه‌ی کارائیب جای خود را به رومشانی خاکستری و هوای غیرقابل اعتماد روزهای تابستان انگلیس داده بود. برگشته بود! اما در عین حال، می‌دانست ساروف هرگز به او اجازه نمی‌دهد از هاوایما پیاده شود. از جهتی، اگر در گرین لند یا نروژ سوخت‌گیری می‌کردد، این قدر بی‌رحمانه نبود. آلکس دستش را در جیب کرد. انگشتانش دور مجسمه‌ی کوچک مایکل اوثن حلقه شد. وقت عمل داشت نزدیک می‌شد... علامت بستن کمریند روشن شد. یک لحظه بعد، همان طور که داشتند پایین می‌آمدند آلکس در گوش‌هایش احساس فشار کرد. پلی را دید که از آن ارتفاع، ظریف به نظر می‌رسید، و روی پهنه‌ی گسترده‌ای از آب کشیده شده بود. پل جاده‌ی چهارم... خودش بود و آن طرف در غرب، ادینبورو بود، قلعه‌اش در خط افق بر جسته دیده می‌شد. فرودگاه به سرعت نزدیک آمد. آلکس لحظه‌ای تر مینال روشن و مدرنی را دید، با هاوایماهایی که در محاصره‌ی وانت استیشن‌ها و چرخ‌دستی‌ها در توافقگاه

کنرگاه اسکلت ۲۲۰

انگار ده دقیقه آنجا نشسته بود، نه ده ساعت. کنراد هم هنوز او را می‌پایید. ساکت در طرف دیگر هواپیما نشسته بود، گربه‌ای منتظر موش، چشم قرمزش در فضای نیمه‌روشن باز وسته می‌شد. و با این حال...

آلکس دو وسیله‌ای را که اسمیترز به او داده بود با خود داشت. و آن‌ها قرار بود در خاک انگلستان فرود بیایند. همین فکر بودن در کشور خودش، در بین مردمی که زبانش را می‌فهمیدند، به آلکس نیروی تازه‌ای داد. او نقشه‌ای داشت که قابل اجرا بود. باید اجرا می‌شد.

احتمالاً در مدت توقف برای سوخت‌گیری در گاندر و چندین ساعت پرواز خوابش بوده بود، زیرا به خودش که آمد، بیرون روشن بود و دونگهبان داشتند صحنه‌ی شامل میوه‌ی خام و ماست را جمع می‌کردند که در آشپزخانه‌ی خیلی کوچک لیرجت آماده شده بود. از پنجره به بیرون نگاه کرد. فقط ابر دید. ساروف متوجه شد او بیدار شده. «آلکس! گرسنه هستی؟» «نه، منشکرم.»

«با این حال باید چیزی بنوشی. در این سفرهای طولانی خیلی زود دچار کم آبی می‌شوی.» ساروف به یکی از نگهبان‌ها چند کلمه‌ای به روسی گفت: «او ناپدید شد و با یک لیوان آب گریپ‌فروت برگشت. آلکس آنچه را برای کریسینکو اتفاق افتاده بود به یاد آورد و در نزدیک کردن لیوان به لبس دچار تردید شد. ساروف لبخند زد. گفت:

«لازم نیست نگران باشی. گریپ فروت خالی است. چیزی به آن اضافه نشده.»

آلکس محتوای لیوان را نوشید. بعد از آن خواب طولانی آب میوه خنک و نشاط آور بود.

ساروف به او گفت: «تفیریاً تایست دقیقه‌ی دیگر در ادینبورو فرود می‌آیم. همین حالا هم در آسمان انگلیس هستیم. بودن در وطن چه حسی دارد؟»

کابوس امنیتی ۲۲۲

ساروف گفت: «هیچ کس چیزی نمی‌شود. کنراد حتی اگر نصور کند قصد داری کاری بکنی، شلیک می‌کند. گلوله از صندلی ردمی شود و به ستون فقرات تو می‌خورد. فوراً کشته می‌شوی، اما به نظر می‌رسد فقط خوابت برده».

آلکس می‌دانست به این سادگی هم نیست. آدمی که به پشتش شلیک شده به آدمی که خواهد شباخت ندارد. ساروف داشت خطر بزرگی را می‌پذیرفت. اما همه‌ی کارهایش خطری بزرگ بود. خطر اشباخته کردن قاعدتاً سنگین تراز آن بود. آلکس تردید نداشت اگر سعی کنده کسی بگوید چه اتفاقی در شرف وقوع است درجا کشته می‌شود.

در هواپیما باز شد و مردی با موهای حنایی و لباس کار آبی، که یک دسته کاغذ با خود داشت، پایه داخل هواپیما گذاشت. ساروف برای استقبال از او ایستاد. مرد با لهجه‌ی اسکاتلندي پرسید: «شما انگلیسی می‌دانید؟

بله».

«اوراقی را آورده‌ام که باید امضای کنید».

آلکس کمی سرشن را برگرداند. مرد او را دید و سر تکان داد. آلکس هم در مقابل سر تکان داد. تقریباً حس می‌کرد کنراد دارد اسلحه را به پشت صندلی او فشار می‌دهد. چیزی نگفت. و بعد تمام شد. ساروف اوراق را امضای کرد و قلم مرد را به او برگرداند.

مرد یک ورق کاغذ به ساروف داد و گفت: «این رسید شماست. به زودی به شما اجازه‌ی پرواز می‌دهیم».

ساروف سر تکان داد: «متشرکرم».

«بیرون می‌آید تا قدمی بزنید؟ اینجا در ادینبورو روز خوبی است. اگر بخواهید به دفتر بیاید می‌توانیم با چای و بیسکویت از شما پذیرایی کنیم».

«نه، متشرکرم. ما کمی خسته‌ایم. همین جا می‌مانیم».

گنرگاه اسکلت ۲۲۲

انتظار می‌کشیدند. چرخ‌ها که با باند برخورد کردن صدای خفه‌ای شنیده شد و بعد صدای غرش موتور که داشت با قدرت در جهت معکوس کار می‌کرد. از سرعت هوایپما کاسته شد. فرود آمده بودند.

لیرجت با هدایت برج کترل تا انتهای باند رفت و خیلی دورتر از ترمینال اصلی، وارد محوطه‌ای شد که به آن باند سوخت گیری می‌گریند. همان طور که ساختمان‌های عمومی را پشت سر می‌گذاشتند، آلکس با نگرانی از پنجره به بیرون خیره شد. با هر ثانیه دورتر شدن‌شان، برای به صدا در آوردن آژیر لازم بود فاصله‌ی بیشتری را با دویدن طی کند – آن هم به فرض اینکه اصلاً موفق می‌شد از هوایپما خارج شود. حالا مجسمه‌ی مایکل اوئن را در دست داشت. اسپیترز به او چه گفته بود؟ برای آماده کردن سرش را دویار به یک جهت و یک بار در جهت عکس بچرخان. ده ثانیه صبر کن، بعد آن را بینداز و دوان دوان دور شو. به نظر می‌رسید فضای بسته‌ی اتاقک هوایپما برای امتحان این وسیله عالی باشد. تنها مسئله این بود، آلکس باید چه می‌کرد که این وسیله خودش را هم بیهوش نکند؟

توقف کردند. تقریباً بلا فاصله یک کامیون سوخت به طرف آن‌ها راه افتاد. معلوم بود ساروف از قبل ترتیب همه‌ی کارها را داده. یک اتومبیل به دنبال کامیون حرکت می‌کرد و، آلکس از پنجره که به بیرون نگاه کرد، دید پله‌ها دارند به در لیرجت تزدیک می‌شوند. جالب بود. به نظر می‌رسید کسی می‌خواهد به هوایپما وارد شود.

ساروف مراقب او بود. گفت: «آلکس، تو حرف نمی‌زنی. حتی یک کلمه. قبل از اینکه به خیال باز کردن دهانت بیفتی، توصیه می‌کنم به پشت سرت نگاه کنی».

کنراد درست پشت سر آلکس روی صندلی نشسته بود. روی زانویش یک روزنامه بود. همین که آلکس برگشت، روزنامه را بالا آورد تا هفت تیر بزرگ سیاهی را نشان بدهد که صدا خفه کن داشت و درست به طرف اونشاهه گیری شده بود.

ساروف گفت: «بنشین، آلکس.»
 آلکس گفت: «سرد دارم. فقط می خواهم کمی هوا آزاد بخورم.»
 «تو قرار نیست از هوایما خارج شوی.»
 «من هیچ جانمی روم، ژنرال.»
 اما آلکس همان موقع به در رسیده بود و نسیم نشاط آور اسکاتلندي را روی صورتش حس می کرد. حواسش به فاصله‌ای بود که بین آنها و در ایجاد شده بود.
 چهار... سه... دو...

«آلکس، بر گرد به صندلی ات!»
 آلکس مجسمه را انداخت و خودش را به جلو پرت کرد.
 کنراد اسلحه در دست، مثل مار خشمگینی از جا پرید.
 مجسمه منفجر شد.

آلکس پشت سرش انفجار را حس کرد. برقی زده شد و صدای انفجار فرق العاده بلندی به گوش رسید، هر چند نه پنجه‌ای شکست و نه آتش یادو دیده شد. گوش‌هایش زنگ زدند و یک لحظه هیچ چیز نزدیک. اما او بیرون هوایما بود. وقتی نارنجک ییهوش کننده منفجر شد از هوایما بیرون آمد و پله‌ها هنوز داشتند از هوایما فاصله می گرفتند و جلو او ناپدید می شدند. داشت آن‌ها از دست می داد! سطح آسفالت توقفگاه سوخت پنج ستر پایین تراز او بود. اگر از آن فاصله سقوط می کرد، احتمالاً پایش می شکست. حتی ممکن بود کشته شود، اما درست به موقع عمل کرده بود. صاف باشکم بالای پله‌ها فرود آمد و پاهایش در هوا آویزان ماند. خودش را به سرعت بالا کشید و ایستاد. مرد موحنایی، مبهوت، به او خیره شده بود. آلکس از پله‌ها، که هنوز در حرکت بودند، پایین دوید. همین که پاهایش به زمین رسید، هیجان پیروزی را حس کرد. در وطن بود. و به نظر می رسید نارنجک

«باشد، اگر کاملاً مطمئن هستید، من پله‌ها را می برم...»
 می خواستند پله‌ها را ببرند... و به محض اینکه می رفتد، ساروف در رام محکم می بست! آلکس برای اینکه کاری کند فقط چند ثانیه فرصت داشت. تایرون رفتن مرد از کایین صبر کرد، بعد ایستاد. دست‌هایش را جلو بدنش نگه داشته بود، مجسمه‌ی مایکل اوئن کف دستش پنهان بود.
 کنراد با صدای خیلی آهسته گفت: «بنشین!»

آلکس گفت: «مشکلی نیست، کنراد. من جایی نمی روم. فقط دارم راه می روم.»

ساروف دوباره نشسته بود. داشت اوراقی را بررسی می کرد که مرد به او داده بود. آلکس قدم‌زنان از کنار اورد شد. دهانش خشک بود و خوشحال بود که دستگاهی که در ورودی کاساد اورواز آن استفاده می کردند در هوایما نبود. اگر حالا دستگاه را روی او می گرفتند و روشن می کردند، صدای ضربان قلبش کرکننده بود. این آخرین شانس او بود. آلکس به دقت هر قدمش را اندازه گرفت. اگر به طرف چوبی دار خودش می رفت نمی شد از این عصبی ترا باشد.

ساروف پرسید: «آلکس، داری کجا می روم؟»
 آلکس سر مایکل اوئن را دوبار چرخاند.
 «جایی نمی روم.»

«چه چیزی را در دست گرفته‌ای؟»
 آلکس مکث کرد. اگر می خواست وانمود کند چیزی در دستش نیست، ساروف از حالا هم بیشتر مشکوک می شد. مجسمه‌ی کرجچک را بالا گرفت. گفت: «این مجسمه‌ی شانس من است، مایکل اوئن.»
 آلکس یک قدم دیگر جلو رفت. سرفوتالیست را یک بار دیگر چرخاند.
 ده... نه... هشت... هفت...

اما تازه متوجه شد اصلاً نمی‌داند باید به چه شماره‌ای تلفن کند. تلفن همراهی که اسیمیترز به او داده بود یک کلید بحران داشت – ارتباط مستقیم با م. آی. ۶. اما هیچ کس هرگز به او شماره‌ی مستقیم نداده بود. باید چه کار می‌کرد؟ شماره‌ی اپراتور را می‌گرفت و اداره‌ی اطلاعات ارتش را می‌خواست؟ فکر می‌کردند او دیوانه است.

برای وقت تلف کردن فرصت نداشت. ساروف احتمالاً تا الان به هوش آمده بود. حتی شاید الان در راه بود. دفتر یک پنجره داشت، اما از آنجا پشت ساختمان دیده می‌شد، بنابراین نشانه‌ای از هواپیما یا باند فرودگاه نبود. آلکس کمی فکر کرد و شماره‌ی ۹۹۹ را گرفت.

قبل از آنکه کسی جواب دهد دوبار صدای زنگ شنیده شد. و بعد صدای یک زن به گوش رسید. «شما شماره‌ی خدمات اورژانس را گرفته‌اید. کدام قسمت را می‌خواهید؟»

آلکس گفت: «بلیس.»

«حالا شمارا وصل می‌کنم به...»

آلکس صدای آهنگ را شنید.

و بعد یک دست روی تلفن فرود آمد و تماس را قطع کرد. آلکس که نفسش بند آمده بود چو خیلد، منتظر بود ساروف را مقابل خودش بینند - یا از آن بدتر، کنراد را با اسلحه.

اما هیچ کدام آنها بودند. نگهبان فرودگاه بود که وقتی آلکس داشت تلفن می‌زد وارد دفتر شده بود. تقریباً پنجاه ساله بود با موهای خاکستری و چانه‌ای که در گردنش فرورفته بود. شکمش از بالای کمرش بیرون زده بود و شلوارش دو سانتی متر بالاتر از معچ‌هایش مانده بود. یک رادیوبه کت مرد متصل بود. اسمش - جورج پرسکات - بر پلاک روی سینه‌اش نوشته شده بود. او با قیافه‌ای جدی روی آلکس خم شده

بیهوش کننده کارش را انجام داده. در هواپیما هیچ حرکتی دیده نمی‌شد. هیچ کس به طرف او تیراندازی نمی‌کرد.

مرد با عصبانیت گفت: «داری چه غلطی می‌کنی؟»

آلکس به او اعتنای نکرد. این آدم به درد حرف زدن نمی‌خورد – و لازم بود تا می‌تواند خودش را از هواپیما دور کند. اسیمیترز گفته بود نارنجک فقط چند دقیقه دشمن را بیهوش می‌کند. ساروف و کنراد به زودی بیدار می‌شدند. و بدون یک لحظه وقت تلف کردن دنبال او می‌آمدند.

آلکس دوید. از گوشی چشمی، دید مرد به سرعت یک رادیواز جیش بیرون آورد و با آن حرف زد – اما مهم نبود. افراد دیگری دور هواپیما بودند، داشتند سوخت گیری را شروع می‌کردند. آن‌ها حتماً صدای انفجار را شنیده بودند. حتی اگر آلکس دوباره دستگیر می‌شد، به هواپیما اجازه‌ی پرواز نمی‌دادند.

اما او اصلاً علاقه‌مند نبود دوباره دستگیر شود. از قبل یک ردیف ساختمان اداری دور تا دور فرودگاه دیده بود و در حالی که خس خس کنان نفس می‌کشید، به طرف آن‌ها رفت. به یک در رسید و آن را فشار داد. قفل بود! از پنجره نگاه کرد. آن طرف یک راهرو بود و یک تلفن عمومی، اما ساختمان به دلایلی بسته بود. یک لحظه و سوسه شد پنجره را بشکند، اما این کار خیلی طول می‌کشید. در حالی که زیر لب لعنت می‌فرستاد، از در دور شد و تا ساختمان بعدی بیست متر دوید.

این یکی باز بود. خود را در راهروی دید که دو طرف آن ایبارها و دفاتر قرار داشتند. به نظر نمی‌رسید کسی آنجا باشد. حالا یک تلفن لازم داشت. یک در را امتحان کرد. در به اتفاقی پراز قفسه باز شد که در آن یک دستگاه فترکی و بسته‌های لوازم تحریر بود. در بعدی بسته بود. آلکس مدام ناامیدتر می‌شد. در دیگری را امتحان کرد و این بار شناس آورد. اینجا دفتری بود با یک سیز تحریر، روی میز تحریر، یک تلفن. کسی در دفتر نبود. آلکس به داخل دوید و به سرعت گوشی را برداشت.


۲۲۸ گذرگاه اسکلت

بود و آلکس بانگوانی یک کابوس امنیتی واقعی را تشخیص داد: مردی با تکیر و تفرعن یک مأمور ترافیک، مسئول پارکینگ، یا هر مأمور جزء دیگو.

پرسکات با تحکم پرسید: «اینجا داری چه کار می کنی، جوانک؟» آلکس گفت: «باید تلفن بزنم.»

«دارم می بیشم. اما این تلفن عمومی نیست. حتی اینجا یک دفتر عمومی نیست. این مجموعه امنیتی است. جای تو اینجا نیست.»

«نه، شما متوجه نیستید. این یک مورد اورژانس است!»

«آهان، که این طوراً و منظورت چه نوع اورژانس است؟» معلوم بود پرسکات حرفش را باور نکرد.

«نمی توانم توضیح بدهم. فقط بگذارید تلفن بزنم.» نگهبان لبخند زد. داشت لذت می برد. هفته ای پنج روز از دفتری به دفتر دیگو

می رفت، در هارا امتحان می کرد و چرا غارها خاموش می کرد. بی آنکه بتواند برای کسی ادای رئیس ها را دریاورد. حالا داشت لذت می برد. گفت: «تا وقیعه من نگویی اینجا چه کار می کنی، هیچ تلفنی نمی زنی. این یک دفتر خصوصی است. نگهبان چشم هایش را تنگ کرد. «بیسم کشویی راهم باز کرده ای؟ چیزی برداشته ای؟»

آلکس داشت حسابی از کوره درمی رفت اما خودش را به زور آرام نگه داشت. گفت: «من همین الان از هواپیمایی پیاده شده ام که چند دقیقه قبلاً...»

«کدام هواپیما؟»

«یک هواپیمای خصوصی.»

«گذرنامه داری؟»

«نه.»

«این قضیه خیلی جدی است. نمی توانی بدون گذرنامه به کشوری وارد شوی.»


۲۲۹ کابوس امنیتی

«گذرنامه می من توی هواپیماست.»

«پس من تا آنجا همراه است می آیم و گذرنامهات را برمی داریم.» «نه!» آلکس حس می کرد لحظه ها به سرعت از دست می روند. برای اینکه این مرد بگذارد تلفنش را بزند باید به او چه می گفت؟ هنوز گیج بود و ناگهان، برای اولین بار در زندگی اش حقیقت ماجرای از دهانش پرید. گفت: «گوش کنید. می دانم باور کردن سخت است، اما من برای دولت کار می کنم. برای دولت انگلیس. اگر بگذارید به آن ها تلفن کنم، این رابه شما ثابت می کنم. من یک جاسوسم...» «جاسوس؟» لبخندی چهره‌ی پرسکات را باز کرد. اما اصلاً با شوخ طبعی همراه نبود. «چند سال داری؟»

«چهارده سال.»

«یک جاسوس چهارده ساله؟ فکر می کنم زیادی تلویزیون نگاه می کنی، جوانک.»

«راست می گویم!»

«گمان نمی کنم.»

«لطفاً به حرفم گوش کنید. کمی قبل مردی سعی کرده مرا بکشد. او در هواپیمای روی باند است و اگر شناسنگدارید تلفن بزنم، آدم های زیادی می میرند.»

«چی؟»

«او یک بمب اتمی دارد، محض رضای خدا!»

اشتباه کرد و پرسکات عصبانی شد. «اگر ناراحت نمی شوی، خواهش می کنم برای دروغ اسم خدا رانمی.» نگهبان تصمیمی گرفت. «من نمی دانم تو چطور به

اینجا وارد شده ای یا سرگرم چه جور بازی ای هستی، اما با من به قسمت امنیتی و بازرسی گذرنامه در ترمیمال اصلی می آیی.» به طرف آلکس دست دراز کرد. «حالا

راه بیفت ابه اندازه‌ی کافی به چرنیبات تو گوش داده ام.»

کابوس امنیتی ۲۲۱

از آنجا بیرون می‌رفت و نگهبان هنوز زنده بود، باز فقط این شانس وجود داشت که او داستانش را برای کسی بگیرید و آن فرد ماجرا را به ام. آی. ۶. گزارش بدهد. برای نجات آلکس مسلمان خیلی دیر شده بود، اما هنوز شاید می‌شد دنیا رانجات داد.
«این طور نیست، آلکس؟» ساروف منتظر جواب بود.

آلکس گفت: «بله، سلام، پدر.»

پرسکات پرسید: «بس این جریان بمب‌ها و جاسوس‌ها چیست؟»
آلکس در درونش غریب‌دید. چرا این مرد نتوانسته بود جلو دهانش را بگیرد؟
ساروف گفت: «آلکس این را به شما گفته؟»
آهان. به علاوه‌ی یک عالم چیزهای دیگر
«او تلفن زده؟»

پرسکات باد به غبب انداخت: او قتی من رسیدم این متنقلب فسلی داشت تلفن می‌زد، اما من فوراً تلفن را قطع کردم.»

ساروف به آهستگی سر تکان داد. راضی بود. توضیح داد: «خوب... آلکس قدرت تخیل خیلی خوبی دارد. این اواخر حالت خوب نبوده. مشکل روانی دارد. گاهی فرق گذاشتند بین خیال و واقعیت برایش سخت می‌شود.»

پرسکات پرسید: «چطور به اینجا آمده؟»
«حتماً وقتی کسی حواسش نبوده یواشکی از هواییما خارج شده. البته، او اجازه ندارد در خاک انگلیس باشد.»

«انگلیسی است؟»
«نه.» ساروف بازوی آلکس را گرفت. «و حالا ما باید به هواییما برگردیم. هنوز سفر درازی در پیش داریم.»
«یک لحظه صبر کنید!» نگهبان حاضر نبود بگذارد به این راحتی بروند.
«متأس‌نمم، قربان، اما پسر شما وارد منطقه‌ی منوع شده. و این، شامل حال شما هم

کذرگاه اسکلت ۲۲۰

«این‌ها چرند نیست. آنجا مردی است به نام ساروف. او یک بسب اتمی دارد. می‌خواهد آن را در مرمانسک فعال کند. من تنها کسی هستم که می‌توانم جلوی او را بگیرم. خواهش می‌کنم، آقای پرسکات. فقط بگذارید به پلیس تلفن بزنم. کارم فقط بیست ثانیه طول می‌کشد و شمامی توانید اینجا بایستید و مراقبم باشید. بگذارید با آن‌ها حرف بزنم و بعد می‌توانید مرا هرجا دوست دارید ببرید.»

اما نگهبان تغییر عقیده نداد. گفت: «تو هیچ تلفنی نمی‌زنی و الان با من می‌آیی.» آلکس تصمیمش را گرفت. او هم در خواست کردن را امتحان کرده بود و هم راستگویی را، بنابراین فقط باید نگهبان را از سر راهش کنار می‌گذاشت. پرسکات بیز را دور زد و به او نزدیک تر شد. آلکس روی پاشنه‌های پاها یش ایستاد، مشت‌هایش را گره کرد و بدنش را سافت نگه داشت. می‌دانست این مرد فقط دارد کارش را انجام می‌دهد و نمی‌خواست به او صدمه بزند، اما راه دیگری نداشت.

و بعد در باز شد.

«آلکس، تو اینجا بی‌امن نگران نبودم...»
ساروف بود.

کراد با او بود. هردو آن‌ها بیمار به نظر می‌رسیدند - رنگ پریله بودند و چشم‌هایشان درست تطابق نداشت. در چهره‌ی مرد هیچ احساسی دیده نمی‌شد.

پرسکات با تحکم گفت: «شما کی هستید؟»
ساروف جواب داد: «پدر آلکس. این طور نیست، آلکس؟»
آلکس تردید کرد. متوجه شد هنوز در موقعیت تهاجمی است و آماده‌ی حمله. آهسته دست‌هایش را پایین آورد. می‌دانست کار تمام شده و طعم تلخ شکست را حس کرد. هیچ کاری از دستش بر نمی‌آمد. اگر در حضور پرسکات جروی بحث می‌کرد، ساروف خیلی راحت هردو آن‌ها را می‌کشت. اگر سعی می‌کرد بجنگد، باز نتیجه همان بود. برای آلکس فقط یک امید باقی مانده بود. اگر با ساروف و کنراد

داشت. در مجموع، مسنولان پذیرفتند، راحت‌تر بود چشم پوشی کنند و از ماجرا بگذرند.

چهار ساعت بعد جسد جورج پرسکات پیدا شد. او در گنجه‌ی لازم تحریر، یک‌وری افتاده بود. قیافه‌اش متعجب بود و یک زخم گرد گلوله و سط چشم‌هایش داشت.

در آن موقع، هواپیمای لیر در آسمان روسیه بود. وقتی آژیر به صدا درآمد و عاقبت پلیس باخبر شد، جت داشت بر فراز شب‌جزیره‌ی کولا مسیری منحنی را طی می‌کرد و برای فرود نهایی آمده‌می‌شد که همین سبب شده بود نور چراغ‌های کاین ضعیف شود.

می‌شود. شمانمی توانید همین طوری در فرودگاه ادینبورو گشت بزنید! من این را گزارش می‌دهم.»

«کاملاً درک می‌کنم.» ساروف اصلاح‌نگران به نظر نمی‌رسید. «من باید این پسر را به هواپیما برگردانم. اما دستیارم پیش شمامی ماند، او همه‌ی جزئیات لازم را در اختیارتان می‌گذارد. در صورت لزوم، شمارا تا دفتر رئیستان همراهی می‌کند. و من باید به خاطر اینکه نگذاشتید پسرم تلفن کنداز شما تشکر کنم، آقای پرسکات. چنین کاری برای همه‌ی ما سرشکستگی بزرگی بود.»

ساروف بی‌آنکه منتظر جواب بماند، و در حالی که هنوز دست آلکس را گرفته بود، برگشت و او را با خودش از اتاق بیرون برد.

یک ساعت بعد، لیر جت برای طی آخرین مرحله‌ی سفرش از زمین بلند شد. آلکس روی همان صندلی قبلی نشسته بود، اما حالاً او را با دستبند به آن بسته بودند. ساروف به او صدمه نزدیک دید و دیگر حتی گویا متوجه حضور او در هواپیما هم نبود. به نحوی، ترسناک‌ترین خصوصیت او همین بود. آلکس آمادگی داشت با خشم، خشونت، یا حتی مرگی ناگهانی به دست کنراد مواجه شود. اما ساروف هیچ کاری نکرده بود. از لحظه‌ای که آلکس دوباره به هواپیما برگردانده شد، مرد روس حتی به او نگاه نکرد. البته، مشکلاتی به وجود آمده بود. انفجار در هواپیما و بیرون پریدن آلکس از آن مسائل متعددی پیش آورده بود. خلبان مدام داشت با برج کنترل حرف می‌زد. توضیح داده بود صدای انفجار از اجاق مایکرو و پوی خراب بوده است. در مورد پسرک؟ زیرا آلکسی ساروف، از جمله همراهان رئیس جمهور روسیه، داشت بایکی از برادرزاده‌هایش سفر می‌کرد. پسرک سرزنشه بود. خیلی احمق، اما همه‌چیز تحت کنترل بود.

اگر این یک جت خصوصی عادی بود، باید به پلیس اطلاع می‌دادند. اما این هواپیما به اسم بوریس کیریینکو ثبت شده بود. مصنونیت سیاسی



فصل ۱۶ پایان جهان

فروودگاه‌های همه جای دنیا مثل همند، اما فروودگاه مورمانسک از لحاظ زشتی گوی سبقت را از بقیه ریوده بود. این فروودگاه در وسط مکانی دورافتاده ساخته شده بود و از آسمان مثل یک اشتباه به نظر می‌رسید. روی زمین فقط ساختمان ترمینال یک طبقه‌ای داشت از شیشه و سیمان ملال آور خاکستری و روی بامش هشت حرف سفید نصب شده بود.

MYPMAHCK

آلکس توانست این کلمه را که به روسی نوشته شده بود بخواند. مورمانسک شهری با هزار نفر جمعیت. نمی‌دانست دوازده ساعت بعد چند نفر از آن‌ها زنده خواهند بود.

دستبند زده به دست یکی از دونگهبانی که از اسکلتون کی تا آنجا همراهشان آمده بودند، از عرض یک باند پرواز خالی عبور کرد. آسفالت مرطوب و چرب بود، با آبگیرهایی از آب کثیف که هر طرف دیده می‌شد. در حقیقت، به نظر می‌رسید از این فروودگاه اصلاً استفاده نمی‌شود. چراغ‌های اندکی روشن بود، زرد بی‌روح، از پشت شیشه. اما هیچ‌کس نبود. تنها در ترمینال پروازهای ورودی قفل و

پایان جهان ۲۲۷

کردست‌هایش را روی هم بیاورد تا با مالش شانه‌هایش را گرم کند. دستبند‌هایش صدا دادند و راننده با عصبانیت نگاهش کرد.

حدود چهل دقیقه در جاده‌ای پر از دست‌انداز رانند. چند ساختمان مدرن و یک شکل کم در راه دیده شدند و ناگهان به خود مورمانسک رسیدند. شب بود یاروز؟ آسمان هنوز روشن بود، اما چراغ‌های خیابان‌ها هم روشن بود. مردم در پیاده‌روها بودند، اما به نظر نمی‌رسید دارند جایی می‌روند، فقط مثل خوابگردها این طرف و آن طرف پرسه می‌زدند. وقتی از تها خیابان شهر، با چهار مسیر عبورش رد می‌شدند، هیچ کس به آن‌ها نگاه نکرد. در مرکز شهر یک بلوار بود. بلوار کاملاً مستقیم بود و با ساختمان‌های بی‌روح و غیرقابل توجه در هر دو طرف، به نظر می‌رسید به هیچ جانمی رسد. مورمانسک از ردیف‌های پشت هم بلوک‌های آپارتمانی تقریباً یکسان ساخته شده بود که به تعداد زیادی قوطی کبریت شباخت داشتند. به نظر نمی‌رسید در آنجا سینما، رستوران، مغازه – یا هوچیز دیگری که زندگی را قابل تحمل کند – وجود داشته باشد.

آنچه جومه هم نداشت، شهر تمام شد و ناگهان داشتند در توندراهای خالی می‌رانند و به طرف افقی می‌رفتند که اصلاً هیچ چیز جالبی نداشت. در هزار و چهارصد کیلومتری قطب شمال بودند و آنجا هیچ چیز نبود. مردمی فاقد حیات و خورشیدی بدون ذره‌ای گرما. آنکس به سفری که انجام داده بود فکر کرد. از ویمبلدون به کورنوال. بعد لندن، میامی و اسکلتون کی. و عاقبت اینجا. این مقصد نهایی بود؟ چه جای هولناکی برای پایان یافتن زندگی اش. واقعاً به انتهای دنیا آمده بود. در جاده نه اتومبیل دیگری بود و نه تابلوهای راهنمایی. آنکس حتی از تلاش برای فهمیدن اینکه دارند کجا می‌روند دست برداشت. بعد از گذشتن سی دقیقه‌ی دیگر سرعتشان را کاهش دادند، بعد پیچیدند. وقتی از جاده‌ی آسفالت بیرون آمدند و وارد جاده‌ی خاکی شدند، صدای خرد

گذرگاه اسکلت ۲۲۶

زنگیر شده بود، انگار فرودگاه به کلی از اینکه هرگز کسی واقعاً به آنجا بیاید قطع امید کرده باشد.

منتظر آن‌ها بودند. سه کاسیون ارتشی و یک اتومبیل سواری با رگه‌هایی از گل و لای انتظار آن‌ها را می‌کشیدند. صفحی از مردانی که به حال آماده‌باش ایستاده بودند، بالباس‌های نظامی خاکی و کمربند‌های سیاه و چکمه‌هایی شیوه چکمه‌های ولینگتون تا وسط ساق پایشان. روی سینه‌ی هریک از آن‌ها یک مسلسل با بنده آویزان بود. فرمانده آن‌ها، با یونیفورمی مثل ساروف، قدم جلو گذاشت و سلام نظامی داد. او و ساروف دست دادند، بعد یکدیگر را در آغوش گرفتند. چند کلمه‌ای با هم حرف زدند. بعد فرمانده دستوری صادر کرد. دو نفر از افرادش به طرف هوایسا دویدند و شروع کردند به پیاده کردن صندوق نقره‌ای که بمب اتمی ساروف بود. آنکس شاهد بیرون آوردن صندوق از هوایسا و بارگیری آن در یکی از کاسیون‌ها بود. سربازها با نظم کامل رفتار می‌کردند. محموله‌شان نیرویی بود که می‌توانست قاره‌ای را نابود کند، اما هیچ کدام از سربازها موقع عبور آن سرش را برنگرداند.

وقتی بمب در جای خود فرار گرفت، سربازها چرخیدند، در رژه‌ای هماهنگ به طرف کاسیون‌های باقیمانده رفتند و سوار شدند. آنکس را که حالا دست‌هایش به هم بسته شده بود روی صندلی جلو یکی از کاسیون‌ها، کنار راننده، سوار کردند. ساروف حتی از قبل با بی‌سیم تماس گرفته و به آن‌ها هشدار داده بود که به آنجا خواهد رفت. آنکس با دقت به مردی که راننده‌ی کاسیون بود نگاه کرد. راننده آدم خشنی بود با صورت دو تیغه شده و چشم‌های آبی روشن. در چهره‌اش هیچ احساسی دیده نمی‌شد. یک سرباز حرفه‌ای. آنکس برگشت و درست وقتی از پنجه به بیرون نگاه کرد که ساروف و کنراد داشتند سوار اتومبیل می‌شدند.

راه افتادند. بیرون از فرودگاه واقعاً هیچ چیز نبود، فقط چشم‌اندازی مسطح و خالی که حتی درخت‌هایش رشد نکرده و ملال آور بودند. آنکس لرزید و سعی

کامیون‌ها با جهشی پایین رفتند و ناگهان در بندری در محاصره‌ی جرثقیل‌ها، پل‌ها، انبارها و اتاقک‌ها بودند. یک زمین بازی جهنمی با آهن‌های از شکل اف cade و سیمان، قلاط و زنجیر، فرقه و کابل، بشک، صفحات حمل بار چوبی و کانتینرهای عظیم آهی. کشتی‌های در حال زنگ زدن نشسته بر آب یا ایستاده بر زمین خشک، معلق بر شبکه‌ای از پایه‌های بلند. اتومبیل‌ها، کامیون‌ها و تراکتورها، بعضی آشکارا رها شده و تنها مانده بر لب ساحل. یک طرف ردیفی از اتاقک‌های دراز چوبی بود که بارنگ زرد و خاکستری شماره گذاری شده بود و ساختمان هایی را به یاد آلکس می‌آوردند که در فیلم‌های قدیمی جنگ جهانی دوم، در اردوگاه‌های زندانیان جنگی، دیده بود. یعنی اینجا محلی بود که ملوانان دیگر می‌خواهیدند؟ اگر این طور بود، حتماً همه‌ی آن‌ها در خواب بودند. بندر متروک بود. هیچ حرکتی دیده نمی‌شد.

توقف کردن و وقتی پشت سر آلکس سریازان از کامیون بیرون ریختند، تکان کامیون راحس کرد. یک لحظه بعد آن‌ها را، با مسلسل‌های بالا گرفته، دید و فکر کرد باید دنبال آن‌ها برود یا نه. اما راننده سرش را تکان داد، به او اشاره کرد سر جایش بماند. آلکس دید مردان در همه‌ی محوطه پخش شدند و با سرعت به طرف اتاقک‌ها رفتند. از ساروف هیچ اثری نبود. حتماً او هنوز در اتومبیل بود که در طرف دیگر توقف کرده بود.

مکثی طولانی. بعد کسی علامتی داد. صدای شکستن چوب، بهزور باز شدن یک در، و بعد صدای مدام و متعرک آتش مسلسل. کسی فریاد زد. یک زنگ الکتریکی به صدا در آمد، صدایی خیلی کوتاه و بی اثر. سه مرد نیمه‌برهنه از کنار اتاقک‌ها بیرون آمدند و به سرعت جلو دویدند تا میان کانتینرها پناه بگیرند. شلیک‌های پیشتر، آلکس دید دونفر از آن‌ها به زمین افتادند، نفر سوم که بعد از بقیه مورد اصابت بماند. بر عرش نه نوری دیده می‌شد و نه هیچ حرکتی. آن سوی آب، خط ساحلی گلوله قرار گرفت با دست‌هایش به هرا چنگ زد. از پنجره‌ای تک گلوله‌ای شلیک شد. کسی سعی می‌کرد با مهاجمان مقابله کند. نارنجکی یک خط منحنی را در

شدن سنگریزه‌ها از زیر چرخ‌ها بلند شد. روس‌ها زیر دریایی هایشان را اینجا نگه می‌داشتند؟ فقط حصاری سیمی می‌دید و یک کیوسک چوبی مخروبه که می‌خواست خودش را اتاقک نگهبانی جا بزند. در مقابل راه‌بند سفید و قرمزی توقف کردند. مردی سورمه‌ای پوش با پالتوی گشاد و آویزان، که از زیر آن یک توپیک و تی‌شرت رکابی دیده می‌شد، ظاهر شد. او یک ملوان روس بود. بیشتر از بیست سال نداشت و سردرگم به نظر می‌رسید. ملوان به طرف اتومبیل دوید و چیزی به روی گفت.

کتراد به او شلیک کرد. آلکس حرکت دست او را به طرف پنجه و برق اسلحه را دید، اما همه چیز آنقدر سریع اتفاق افتاد که به سختی می‌توانست باور کند اصلاً اتفاقی افتاده. روس جوان به پشت پرتاپ شد. کتراد برای دومین بار شلیک کرد. ملوان دیگری در اتاقک نگهبانی بود – آلکس حتی متوجه او نشده بود – و او فریادی کشید و از عقب افتاد. هیچ کس کلمه‌ای به زیان نیاورد. دوسریاز از کامیون جلویی بیرون آمدند و به طرف مانعی رفتند که جلو ورودی را گرفته بود. واقعاً همین ورودی قرار گاه زیردریایی‌ها بود؟ آلکس در پارکینگ سوپرمارکت سیستم امنیتی پیچیده‌تری دیده بود. سریازها به سادگی مانع را بلند کردند. کامیرن‌ها و اتومبیل به راهشان ادامه دادند.

از راهی پریچ و خم و پرdestانداز از تپه‌ای پایین رفتند و عاقبت به دریا رسیدند. اولین چیزی که آلکس دید یک ناو گان پیش‌شکن بود که حدود هشت‌صد متر دور تر لنگر انداخته بود، قطعات فلزی عظیم ساکت و بی‌اندازه هولناک نشسته بر دریا. برخلاف فرائین طبیعت به نظر می‌رسید که چنان اشیای هیولاواری بتواند شناور بماند. بر عرش نه نوری دیده می‌شد و نه هیچ حرکتی. آن سوی آب، خط ساحلی غم آلود دیگری برخاسته بود، با نواری سفید؛ هر چند آلکس نمی‌توانست بگوید نمک است یا نوعی برف همیشگی.

آلکس لرزید. هر گز فکر نکرده بود یک ماشین واقعاً سرچشمی شر باشد، اما این‌ها بودند. به سیاهی و سردی آبی بودند که به سطح پایینی شان می‌خورد. زیردریایی‌ها درست شیوه بمب به نظر می‌رسیدند، همان چیزی که به آن تبدیل شده بودند.

سسه تا از زیردریایی‌ها، لنگر انداخته در یک طرف بندر، در یک ردیف قرار داشتند. چهارمی، کمی دورتر، به تهایی در یک خلیج بود. آلکس در انتهای اسکله جرثقیلی دید که درست کنار آب قرار داشت. شاید سال‌ها پیش آن را به زنگ زرد در آورده بودند، اما حالا بیشتر رنگش ریخته بود. اتفاق که کنترل فقط حدود ده متر از زمین فاصله داشت و یک نردهان راه دسترسی به آن بود. بازوی جرثقیل که به طرف بالا رفته و بعد به پایین خم شده بود، گردن و سریک پرنده را تداعی می‌کرد. این جرثقیل قلاب نداشت. به جای آن یک صفحه‌ی فلزی شیه یک دربوش راه آب خیلی بزرگ زیر بازوی آن آویزان شده و با یک زنجیر و تعدادی کابل برق به دستگاه متصل بود.

کنراد با فریاد چیزی گفت و راننده آلکس را به طرف ترده‌ی محکمی بر لبه‌ی اسکله برد. معلوم بود این نرده را کار گذاشته‌اند تا مانع از سقوط افراد به داخل آب شود. محکم به زمین متصل شده بود. راننده دستبند را زیکی از دست‌های آلکس باز کرد و بعد درحالی که مثل سگ هدایتش می‌کرد، او را دنبال خود کشید. آلکس را به هلفت نرده برد و دستبندش را به آن وصل کرد. آلکس ایستاده در وسط ماجرا به حال خودش رها شد. زنجیر را تکان داد، اما بی‌فایده بود. به هیچ جانمی رسید. وقتی دو نفر از سربازان با نهایت دقیق بمب را از کامیون بیرون آورده بودند، آنکس فقط توانست بایستد و تماساً کند. وقتی بمب را درست بر لبه‌ی اسکله و فقط چند متر دورتر از جرثقیل گذاشتند در چهره‌هایشان نگرانی دیده می‌شد. ساروف نزدیک آمد، کنراد لنگر لنگان کنار او حرکت می‌کرد. کنراد به آلکس نگاه کرد و گوشی دهانش به لبخندی پیچ و تاب خورد.

هواطی کرد و روی بام ساختمان افتاد. انفجاری رخ داد، نیمی از دیوار ترکید و مثل چوب کبریت ریز ریز شد. آنکس دویاره که نگاه کرد، پنجه و احتمالاً مرد پشت آن نابود شده بودند.

حمله بدون هیچ هشداری انجام شده بود. افراد ساروف همه کاملاً مسلح و آماده بودند. در محوطه فقط یک مشت سرباز حضور داشتند که همه خواهید بودند. همه چیز خیلی سریع تمام شد. صدای زنگ قطع شد. از ساختمان آسیب‌دیده دود بلند شد. هیکل شناوری با چهره‌ای فرورفته در آب رشد. بندر اشغال شده بود. ساروف کاملاً قادر را در دست داشت.

راننده از کامیون پیاده شد، با شتاب به طرف جلو رفت و در رابطه‌ی آلکس باز کرد. آنکس بابی میلی پایین آمد، دست‌هایش هنوز به هم زنجیر شده بود. افراد ساروف وارد دومین مرحله‌ی عملیات شده بودند. آنکس دید که اجساد را از معرض دید دور می‌کنند. یکی از کامیون‌های دیگر برگشت و به کنار آب نزدیک تر شد. فرمانده از فرودگاه دستوری داد و سربازان پراکنده شدند، در موقعیت‌هایی قرار گرفتند که احتمالاً از ماه‌ها قبل تمرین کوده بودند. به نظر نمی‌رسید هیچ کس برای به صدا درآوردن آذیر فرست پیدا کرده باشد، اما اگر کسی از مردمانسک به محوطه می‌آمد، آن را در وضعیت دفاعی می‌دید. ساروف یک طرف ایستاده و کنراد همراهش بود. داشت به چیزی نگاه می‌کرد. آنکس رد چشم‌هایش را دنبال کرد. بله، زیردریایی‌ها آنجا بودند!

نفس آنکس بند آمد. همه چیز به خاطر آنچه در اینجا می‌دید اتفاق افتاده بودا فقط چهار تا بودند، هیولا‌های فلزی متورم، مهار شده با طناب‌هایی به کلفتی بازوی یک مرد، که تائیمه فرورفته در آب روی دریا دراز کشیده بودند. هر کدام به بزرگی یک ساختمان اداری بود که به پهلو دراز کشیده باشد. به نظر می‌رسید از روغن سیاه و قیر پوشیده شده‌اند. بر جهای فریب‌دهنده‌ی آن‌ها، کاملاً سیاه شده و بسته بودند.

مغزت فرصت داشته باشد از آنچه اتفاق افتاده سر در بیاورد - محو می شوی. کنراد خیلی ناامید شده. امیدوار بود به او اجازه بدhem خودش تورا بکشد.» آلکس چیزی نگفت.

«آلکس، از اینکه خیلی احمق تراز آن بودی که تصور کرده بودم، خیلی ستاسفم، اگرچه شاید باید انتظار چنین چیزی را می کشیدم. یک بچه‌ی غربی، بزرگ شده و تحصیل کرده در انگلیس... کشوری که خودش فقط سایه‌ی آن چیزی است که روزگاری بود. چرا تو انسانی بفهمی چه چیزی به تو پیشنهاد کردم؟ چرا تو انسانی جایگاه خودت را در دنیای جدید پیدیری؟ می شد پسر من باشی. خودت خواستی دشمن من باشی. و این انتخاب چنین وضعی را برایت پیش آورد.»

بار دیگر سکوتی طولانی حاکم شد. ساروف دستش را جلو آورد و با ملامیت گونه‌ی آلکس را نوازش کرد. برای آخرین بار به چشم‌های پسر کنگاه کرد. بعد روی پاشنه‌ها یش چو خید و رفت. آلکس دید که سوار بر اتو می‌لش شد و حرکت کرد. سریازان دیگر هنوز در جایگاه‌های خود در محوطه قرار داشتند و از آنجا دور بودند. اما آلکس و کنراد اینجا در موکز، با جرنیل و زیردریایی‌ها و بمب اتمی، تنها مانده بودند. مثل این بود که تمام بندر در اختیار آن‌ها باشد.

کنراد قدم جلو گذاشت و کاملاً تزدیک آلکس استاد. با صدای گرفتای گفت: «من کاری دارم که باید انجام بدhem. اما بعد کمی با هم اختلاط می کنیم. هر چند عجیب است، اما ساروف هنوز به تو اهمیت می دهد. به من گفت تو را به حال خود بگذارم. اما گمان می کنم این دفعه باید از دستور ژنرال سرپیچی کنم. تو مال منی! و می خواهم عذابت بدhem...»

آلکس گفت: «همین حرف زدن با تو باعث عذاب من است.» کنراد حرف او را نشنبه گرفت. سراغ جرنیل رفت، از زدبان کوتاه عبور کرد و به اتاقک وارد شد. آلکس دید که او دکمه‌هارا زد و یک لحظه بعد صفحه‌ی فلزی

ساروف دست در جیب کشش کرد و کارت پلاستیکی را که در هواییما به آلکس نشان داده بود بیرون آورد. آن را لحظه‌ای در دست گرفت، بعد وارد شکافی کرد که در پهلوی بمب اتمی بود. همان لحظه، صندوق نقره‌ای جان گرفت. یک رشته چراغ قرمز روی صفحه‌ای شروع کردنده به چشمکش زدن. آلکس روی یک صفحه‌ی نمایش مایع کریستال یک ردیف علایم دیجیتالی دید. ساعت‌ها، دقایق و ثانیه‌ها. شمارش معکوس شروع شده بود. نوار مغناطیسی روی کارت بمب را فعال کرده بود. جایی در داخل صندوق، چرخ‌های الکترونیکی به حرکت درآمده بودند. شمارش معکوس انفجار آغاز شده بود. بعد ساروف به طرف آلکس آمد.

ایستاد، چنان دقیق به او نگاه کرد که انگار برای اولین و آخرین بار دارد او را می بیند. مثل همیشه، در صورتش هیچ چیز خوانده نمی شد، اما آلکس در چشم‌های مرد چیزی راحس کرد. ساروف آن را انکار می کرد. اگر کسی این را به او بادآوری می کرد عصبانی می شد. اما در چشم‌هایش اندوه بود. اندوهی که به روشنی دیده می شد.

ساروف گفت: «و حالا به آخر کار رسیدیم. تو در تعمیرگاه کشتی‌سازی زیردریایی اتمی مورمانسک ایستاده‌ای. شاید برایت جالب باشد بدانی سریازانی که در فرودگاه دیدیم همه در گذشته زیر دست من خدمت کرده بودند و هنوز به من وفادارند. حالا تمام محوطه تحت فرمان من است و همان طور که دیدی، بمب اتمی آماده‌ی انفجار شده. متأسفانه نمی توانم بیشتر از این کنار تو بمانم. باید به فرودگاه برگردم تا مطمئن شوم همه چیز برای پروازمان به مسکو آماده است. کنراد را اینجا می گذارم تا بمب را در زیردریایی، درست روی راکتور هسته‌ای که هنوز داخل آن است، کار بگذارد. ممکن است فیوز بمب راکتور را هم فعال کند و قدرت انفجار دو یا سه برابر شود. این برای تو تقریباً بی معنی است، چون - قبل از آنکه

در داخل دستبندها آشکارا داشت اتفاقی می‌افتد. آلکس صدای فشن خفیفی شنید. آدامس صورتی داشت منبسط می‌شد. داشت از داخل قفل بیرون می‌زد و حجم آدامسی که بیرون می‌آمد خیلی بیشتر از چیزی بود که او در قفل فرو کرده بود. ناگهان صدای ترک خوردن چیزی شنیده بود. فلز خرد شده بود. آلکس، با فرورفتن یک تکه فلز شکسته در مجش، سوزش در دناکی حس کرد. اما بعد دستبند باز شد. آزاد شده بود!

کنراد دیده بود چه اتفاقی افتاده. داشت از جرثقیل پایین می‌آمد. دکمه‌هارا خاموش نکرده بود و آهنربا هنوز داشت فقط چند متر بالاتر از سطح آب، به حال خودش برمی‌گشت. بمب آن طرف قرار داشت و دور از دسترس بود. حتی وقتی آلکس برای پیدا کردن سلاح به اطراف نگاه می‌کرد، کنراد به پایین نردهان رسیده بود و داشت به سرعت به طرف او می‌آمد. ناگهان رودررو شدند. کنراد لبخند زد. لبخند نمی‌از صورتش را که هنوز حرکت می‌کرد بالا کشید. سمت دیگر، با سطح بی موی بالای آن، بی حرکت ماند. آلکس متوجه شد کنراد، با وجود همه‌ی زخم‌های هولناکش، هنوز کاملاً اعتماد به نفس دارد. یک لحظه بعد، علتش را فهمید. کنراد با قدرت ناشی از نفرت، با سرعتی حریت انگیز دست به کار شد. یک لحظه حالت رزمی به خود گرفته بود، لحظه‌ی دیگر در وضعیتی نامشخص بود. آلکس حس کرد لگدی به سینه‌اش خورد. دنیا به سرعت چرخید و او، نفس بریده و مضروب، به زمین افتاد. در این میان، کنراد به سبکی روی پاهایش فرود آمده بود. حتی نفسش نگرفته بود.

آلکس به زحمت سرپا ایستاد. کنراد به طرف او آمد و دوباره به سرعت ضربه زد. آلکس روی زمین شیرجه زد، به طرف کنار آب غلت زد و غلت زد و پای کنراد به فاصله‌ی چند سانتی‌متر از کنارش رد شد. دستی جلو آمد و پراهنگش را گرفت. آلکس در جایی که پنجه به معج دوخته شده بود علامی بخیه‌های وحشت‌ناکی را دید.

به اطراف تاب خورد تاروی بمب قرار گرفت، بعد شروع کرد به پایین آمدن. کنراد با مهارت جرثقیل را هدایت می‌کرد. صفحه به سرعت پایین آمد، متوقف شد، بعد با ملایمیت با سطح صندوق تماس پیدا کرد. آلکس صدای تلق بلندی شنید و یک لحظه بعد صندوق ناگهان تاب خورد و از زمین بلند شد. حالا فهمید. صفحه‌ی فلزی یک آهنربای قوی بود. کنراد داشت بالابری مغناطیسی را هدایت و از آن برای حمل بمب بر روی آب و قرار دادنش روی زیردریایی استفاده می‌کرد. تمام عملیات برای او حدود سه دقیقه طول می‌کشید. بعد می‌توانست به سراغ آلکس بیاید.

آلکس داشت فرصت را از دست می‌داد. باید حالا کاری می‌کرد. آدامس باد کنکی را، که اسیمیترز به او داده بود، هنوز در جیب داشت. فقط دست چشم آزاد بود و چند دقیقه‌ی گرانبها طول کشید تا بتواند آن را بیرون بیاورد، کاغذ دورش را باز کند و آدامس را در دهانش بگذارد. فکر کرد اگر کنراد او را دیده باشد چه فکری می‌کند. بی‌تر دید ساروف اگر بود از این کار هیچ خوش نمی‌آمد. پسری غریبی در آستانه‌ی مرگ که فقط به فکر آدامس جوییدن است!

آلکس آدامس را جویید. اسیمیترز توانسته بود یک قسمت فرمول را درست از کار در بیاورد. آدامس واقعاً طعم توت‌فرنگی می‌داد. فکر کرد چه مدتی باید آن را در دهانش نگه دارد. بزرگ دهانش باید آن را فعال می‌کرد، اما چقدر بزرگ لازم داشت؟ آن قدر جوید تا آدامس نرم و قابل شکل گرفتن شد و طعم توت‌فرنگی اش از بین رفت. بعد آن را در دستش تف کرد، به سرعت به دستبند چسباند و در قفل فروبرد.

صندوق نقره‌ای تا روی آب حرکت داده شده بود. آلکس با ملایمیت تاب خورد صندوق را روی زیردریایی دید. داخل اتاقک کترول، کنراد به جلو خم شد. صندوق را آن قدر آهسته فرود آورد تا روی سطح فلزی قرار گرفت. سیم‌ها و زنجیرهای متصل به بالابر شل شدند، بعد دوباره راست ایستادند. بالابر دوباره داشت به طرف اسکله حرکت می‌کرد، اما بمب را پشت سر باقی گذاشته بود.

چه می شد؟ آلکس نمی دانست ساروف آن را برابری پنج ساعت بعد فعال کرده با پنج دقیقه بعد. از آنجا که می دانست ساروف چقدر دیوانه است، ممکن بود هر کدام از آنها باشد.

کنراد به جلو خیز برداشت. آلکس با میله‌ی فلزی یورش آورد و فرود آمدن آن را بر شانه‌ی مرد احساس کرد. اما وقتی کنراد میله را با هردو دست قاید لبخند رضایتمدانه‌اش ناپایدید شد. کنراد فقط به این دلیل اجازه داده بود آلکس به او ضربه بزند که با این کار میله در دسترسش قرار می گرفت. آلکس عقب کشید، اما قدرت کنراد خیلی بیشتر از او بود. حس کرد میله ضمن بیرون کشیده شدن از دستش دارد در کف دستش هم فرومی روید. آلکس میله را رها کرد، وقتی کنراد آن رامثل یک داس دسته بلند و حشیانه تاب داد، فریاد کشید. میله بر کناره‌ی ساق پای آلکس فرود آمد و او دوباره، بی آنکه تاب حرکت داشته باشد، به پشت افتاد.

باز هم صدای تیراندازی. آلکس، هر چند چشم‌هایش تار شده بود، دید دو نارنجک دیگر در هوا قوس زدند. نارنجک‌ها کنار یکی از کشتی‌ها فرود آمدند و منفجر شدند، آتش بازی عظیمی از شعله‌ها. دو تن از افراد ساروف به هوا پرتاپ شدند. دو یا حتی سه مسلسل همزمان به صدا درآمدند. فریادهایی بلند شد. و شعله‌های بیشتر.

کنراد بالای سر او ایستاد.

به نظر می‌رسید آنچه را در کشتی‌سازی اتفاق می‌افتد فراموش کرده یا شاید برایش مهم نبود. یک آستین را بالا زد، بعد آستین دیگر را. عاقبت خودش را پایین انداخت تا روی سینه‌ی آلکس بشیند، هر زانو در یک طرف او. دست‌هایش دور گلوی آلکس حلقه شدند.

کنراد، با ملایمت، درحالی که داشت از آنچه می‌کرد لذت می‌برد، شروع کرد به فشار دادن.

کنراد به زور آلکس را از زمین بلند کرد. با قدرت هولناکی به او سیلی زد. آلکس طعم خون را چشید. دست کنراد او را رها کرد. آلکس تلو تلو خوران ایستاد، سعی کرد برای دفاع از خودش چیزی پیدا کند، اما چیزی پیدا نکرد. کنراد با تمام قدرت و مهارت‌ش او را شکست داده بود. و حالا داشت می‌آمد تا او را بکشد. آلکس این را در چهره‌ی او دید...

و بعد، ناگهان، صدای برخورد فلز شنیده شد. آژیر خطر دوباره به صدار آمده بود. صدای شلیک اسلحه شنیده شد، چند ثانیه بعد، یک انفجار. کسی یک نارنجک دیگر پرتاب کرد. کنراد در جا خشکش زد، سرش به اطراف چرخید. باز صدای شلیک شنیده شد. با آنکه غیر ممکن به نظر می‌رسید، اما ظاهراً به بندر حمله شده بود.

آلکس که جان گرفته بود، جلو دوید. در میان خرت و پرتهای روی زمین یک میله‌ی آهنی دیده بود. دست‌هایش دور میله حلقه شد و خوشحال از اینکه وسیله‌ای شبیه سلاح در دست‌هایش دارد، آن را به سرعت حرکت داد. کنراد برگشت تا با او رود رو شود. تیراندازی شدت گرفته بود. حالا افراد ساروف در برایر دشمنی که معلوم نبود از کجا پیدایش شده از خودشان دفاع می‌کردند. به نظر می‌رسید صدا از دو جهت شنیده می‌شود. صدای تیز کشیده شدن تایرهای بلند شد و آلکس در دور دست دید یک چیز به سرعت دارد حصار توری را از جا می‌کند و از آن رد می‌شود. چیز توقف کرد و سه مرد از آن بیرون دویدند و پناه گرفتند. همه‌ی آن‌ها بس‌های آبی پوشیده بودند. اینجا چه خبر بود؟ نیروی دریایی روسیه در مقابل نیروی زمینی روسیه؟ و دقیقاً چه کسی آژیر خطر را به صدا در آورده بود؟

اما حتی اگر نقشه‌های ساروف آشکار شده بود، حتی اگر نوهی عملیات نجات جریان داشت، آلکس هنوز به شدت در خطر بود. کنراد روی پاشنه‌ی پاهاش ایستاده بود، داشت برای کنار زدن میله‌ی آهنی دنبال راهی می‌گشت. و بمب اتنی

پایان جهان ۲۴۹

شلیک‌ها شنیده شد، بلندتر و قوی تر از همهٔ تیراندازی‌های قبلی. یک هلیکوپتر ظاهر شده بود، در ارتفاع پایین روی دریا پرواز می‌کرد. یکی از اعضای نیروی هوایی را دید که در چهارچوب دریا آن، با پاهای آویزان در هوا، نشسته و روی زانوهایش تفنگ عظیمی را گرفته بود. چرخ‌های یکی از کامیون‌های ساروف ترکید، کامیون دوبار چرخید و منفجر شد و شعله کشید.

بمب...

آلکس بعد افرست داشت از آنچه داشت در اینجا اتفاق می‌افتد سر در بیاورد. تا وقتی بمب خشی نمی‌شد، هیچ کس در امان نبود. گلویش عنزه می‌سوخت. برای نفس کشیدن باید تمام نیرویش را به کار می‌گرفت. اما جلو دوید و از جرثقیل بالا رفت. قبل از جرثقیل کار کرده بود. می‌دانست کار خیلی مشکلی نیست. دست دراز کرد و کنترل‌های را گرفت. در همان لحظه، یکی از افراد ساروف به طرف او تیراندازی کرد. گلوله با صدای خشکی به جدار فلزی اتفاق اصابت کرد. آلکس به طور غریزی سرش را دزدید و اهرمی را کشید.

صفحهٔ مغناطیسی متوقف شد و کنراد که مثل یک عروسک شکسته از آن آویزان بود در هوا تاب خورد. آلکس اهرم را به جلو فشار داد و صفحه به طرف دریا پایین رفت. نه! قصدش این نبود. اهرم را عقب کشید و صفحه ناگهان از کار باز ایستاد. چطور می‌شد آهنربا را خشی کرد؟ آلکس به اطرافش نگاه کرد و یک کلید دید. آن را فشار داد. بالای سرش چراغی روشن شد. کلید اشتباها را روی اهرم کنترلی که در دست داشت یک دکمه بود. بنابراین آن را امتحان کرد. بلاعاصله، کنراد سقوط آزاد کرد. در آب بین خاکستری فرورفت و درجا غرق شد. آلکس فکر کرد، با آن همهٔ فلزی که در داخل بدنش دارد جای تعجب نیست.

اهرم کنترل را به طرف خودش کشید و آهنربا دویاره فعال شد. سربازی از اسکله عبور کرد و به طرف او دوید. از هلیکوپتر رگبار گلوله بارید و مرد به زمین افتد و

کنراگاه اسکلت ۲۴۸

خرد آنکس حس می‌کرد دارد به تدریج خفه می‌شود. نمی‌توانست نفس بکشد. همان موقع در مقابل چشم‌هایش لکه‌های سیاه پر پر می‌زدند، اما او چیزی دیده بود که کنراد ندیده بود. چیزی که داشت از آب عبور می‌کرد و آهسته به طرف آنها بر می‌گشت، صفحه‌ی آهنربا.

کنراد بر اثر شتاب برای گرفتار کردن آنکس دکمه‌های داخل اتفاق را روشن گذاشت بود. یعنی ممکن بود...؟ آنکس آنچه را ساروف در مورد دستیارش به او گفته بود به یاد آورد. او در تمام بدنش میله‌های آهنی داشت. در آروارهایش سیم‌های آهنی بود و یک صفحه‌ی فلزی در سرش...

مغناطیسی تقریباً بالای سر آن قرار گرفته و آسمان را پوشانده بود. آنکس نمی‌توانست نفس بکشد. دست‌های کنراد محکم گلویش را می‌فرشدند. برایش فقط چند ثانیه فرصت باقیمانده بود.

آلکس با آخرین نیرویش، ناگهان با هردو دست مست کویید، و همزمان بدنش را با تکانی بلند کرد. کنراد جا خورد. شروع کرد به عقب رفتن، دست‌هایش مثل بدنش وارد میدان مغناطیسی شدند آنکس در چهره‌اش دید که یک خورده. کنراد فریاد زد و در حالی که دست‌های نامرئی او را به هوا می‌کشید، ناپدید شد. پشتیش با صدای خشک و وحشت‌آکی به صفحه‌ی جرثقیل کوییده شد. بلاعاصله با شانه‌های به صفحه وصل شده و بازوها و پاهای آویزان در هوا، بی حرکت ماند. جرثقیل به حرکتش ادامه داد، با اندکی قوس بدن بی حس او را روی اسکله بردا.

آلکس به سختی سعی کرد نفس بکشد. دنیا از چوخ زدن دست کشید و دویاره قرار گرفت. آنکس زیر لب گفت: «چه مرد جذابی.»

کم کم روی پاهایش ایستاد، بعد تلو تلو خوران به طرف نرده‌ای رفت که به آن بسته شده بود. به آن تکیه کرد، دیگر نمی‌توانست بدون حمایت آن بایستد. انفجار

چند دقیقه‌ی دیگر این موضوع اهمیتش را از دست می‌داد. آلکس فقط باید کارت پلاستیکی را بیرون می‌کشید.

آهنربار از کار انداخت. از جرثقیل بیرون پرید و به طرف صندوق دوید. می‌توانست کارت را، نیمه‌بیرون‌نیزده از شکافی که ساروف کارت را در آن فروکرده بود، بیند. چراغ‌ها هنوز چشمک می‌زدند، اهداد به سرعت می‌چرخیدند. حالا تیراندازی‌های اطراف او کمتر شده بود. پشت سرش را پایید، دید از همه طرف افراد بیشتری بالباس‌های آبی دارند وارد محوطه می‌شوند. دستش را پایین بردو کارت را بیرون کشید. چراغ‌های بمب اتمی خاموش شدند. اهداد ناپدید شدند. او موفق شده بود!

«برش گردان سر جایش!»

این کلمات به لحن نرمی گفته شدند، اما از هر کدام آن‌ها تهدید می‌بارید. آلکس به بالانگاه کرد و ساروف را در برآبرش دید. ساروف به طریقی فهمیده بود به محوطه حمله شده و به آنجا برگشته بود. از آخرین بار که با هم رویه رو شده بودند چقدر می‌گذشت؟ نیم ساعت؟ یک ساعت؟ این مدت هرچه بود، ساروف تغییر کرده بود. کوچک‌تر شده بود، آب رفته بود. چشم‌هایش بی‌فروغ بود و همان رنگ اندکی که پوستش داشت کدر شده بود. در نبرد برای برگشتن به بندر زخمی شده بود. روی کتش یک پارگی بود و یک لکه‌ی قرمز که به تدریج گسترده می‌شد. دست چش ناتوان آویخته بود.

اما در دست راستش اسلحه داشت.

آلکس گفت: «تمام شد، ژنرال. کنrad مرده، ارتش روسيه اينجاست. حتماً کسی به آن‌ها خبر داده است.»

ساروف سرش را تکان داد. «من هنوز می‌توانم بمب را فعال کنم. یک برنامه‌ی برتر هست. من و تو می‌ميریم. اما نتیجه‌ی نهايی همان خواهد بود.»

بی‌حرکت ماند. حالا... حواست را جمع کن! آلکس دومین اهرم را امتحان کرد و این بار آهنربا دوباره مسیر باز گشت به بالای زیردریایی را در پیش گرفت. به نظر می‌رسید این کار تا بد طول می‌کشد. فقط بخشی از ذهن آلکس متوجه نبردی بود که به شدت در اطراف او جريان داشت. افراد ساروف تلفات سنگین داده بودند، اما هنوز مقابله می‌کردند. می‌دانستند چیزی ندارند که از دست بدھند.

آهنربا به زیردریایی رسید. آلکس با همان دقیقی که يادش بود گزراً موقع انجام دادن این کار به خرج داده آهنربا را به طرف صندوق نقره‌ای پایین بردا. او به اندازه‌ی کنrad مهارت نداشت - و وقتی صفحه‌ی سنگین محکم با سطح صندوق برخورد کرد چهره‌اش درهم کشیده شد. گندش بزنند! اگر دقت نمی‌کرد خودش باعث انفجار می‌شد. برای دومین بار دکمه‌ی روی اهرم کنترل را فشار داد و عملأ جان گرفتن آهنربا را حس کرد و فهمید بمب اتمی در چنگ اوست. اهرم را عقب کشید، جرثقیل مغناطیسی را بالا آورد. صندوق نقره‌ای از زیردریایی جدا شد.

آلکس اهرم جرثقیل را سانشی متر به سانشی متر روی آب تاب داد و بمب را به طرف بندر برگرداند. دومین گلوله به جرثقیل اصابت کرد و شیشه‌ی پنجره درست کنار سرا او شکست. آلکس فریاد زد. خردشیشه‌هاروی او ریخت. فکر کرد کور شده است، اما وقتی دوباره به بالانگاه کرد، بمب اتمی روی اسکله بود. فهمید کارش را تقریباً به پایان رسانده.

صندوق را پایین آورد. درست همان لحظه که صندوق به زمین رسید، انفجار دیگری، بلندتر و نزدیک‌تر از همه‌ی انفجارهای قبلی اتفاق افتاد. اما اتمی نبود. یکی از انبارها فرو ریخته بود. انبار دیگر داشت در آتش می‌سوخت. دومین هلیکوپتر رسیده و زمین را زیر رگبار آتش گرفته بود و داشت خاک و خرد ریز به هوا بلند می‌کرد. نمی‌شد مطمئن بود، اما آلکس حدس زد افراد ساروف دارند در نیرد زمینی شکست می‌خورند. به نظر می‌رسید کمتر به تیراندازی‌ها پاسخ می‌دهند. خوب، تا

«دنیای بهتر؟»

«این تنها چیزی است که من همیشه خواسته‌ام، آلکس. همه‌ی این‌ها...! من همیشه فقط کاری را انجام داده‌ام که به آن ایمان داشتم.»

آلکس احساس کرد خستگی فوق العاده شدیدی دارد بروجودش حاکم می‌شود. کارت را در دستش سبک سنجین کرد. واقعاً عجیب بود. از یک اسکلتون کی به یکی دیگر. همه‌ی ماجرا به این ختم شده بود.

ساروف اسلحه را بلند کرد. حالا خون سریع تر پخش می‌شد. پاهایش را جابه‌جا کرد و گفت: «کارت را به من بده و گرنه به تو شلیک می‌کنم.»

آلکس کارت را بالا آورد و ناگهان پرت کرد. کارت دوبار در هوا چرخید و در آب ناپدید شد. گفت: «اگر این طور می‌خواهید، باشد. به من شلیک کنید!» چشم‌های ساروف کارت از دست رفته را دنبال کرد، بعد به طرف آلکس برگشت. زمزمه کرد: «چرا...؟»

آلکس گفت: «ترجیح می‌دهم بمیرم تا پدری مثل شما داشته باشم.» فریادهای شنیده شد. صدای قدم‌هایی که داشتند نزدیک می‌شدند.

ساروف گفت: «خداحافظ، آلکس!» اسلحه را بالا آورد و فقط یکبار شلیک کرد.

فصل ۱۷ بعد از آلکس



خانم جونز گفت: «ما آلکس را یلدرا از دست داده‌ایم. متأسفم، آلن. می‌دانم نمی‌خواستی چنین چیزی بشنوی. اما این آخر کار است.» رئیس عملیات ویژه‌ی ام. آی. و نفر دوم سازمانش داشتند در رستورانی نزدیک ایستگاه خیابان لیورپول با هم غذا می‌خوردند. اغلب آنجا غذا می‌خوردند، هر چند معمولاً نه با هم. رستوران در زیرزمینی با تاق‌های ضربی، نور کم و دیوارهای آجری قرار داشت. بلاست رومیزی‌های آهار خورده‌ی سفید و پذیرایی قدیمی آنجا را دوست داشت. در ضمن، غذای رستوران بد بود و در نتیجه تعداد کمی به آنجا می‌آمدند. این محل وقتی قصد چنین گفتگوهایی را داشت به درد می‌خورد.

زیر لب گفت: «آلکس خلی خوب عمل کرد.»
 «آه، بله. من یک نامه‌ی الکترونیکی از جویرن در ویرجینیا دریافت کردم. البته، او به خاطر از دست دادن دو نفر از مأمورانش در آن غار زیر آبی ناراحت بود، اما آلکس را خیلی تحسین کرده بود. بدون تردید یکی به ما بدهکار شده است... که حداقل در آینده به درد می‌خورد.» یک قرص نان برداشت و آن را نصف کرد.
 «اگر سیا از حالات تریت جاسوس‌های نوجوانش را شروع کرده باشد تعجب نمی‌کنم. امریکایی‌ها همیشه از کارهای ما تقليد می‌کنند.»

بعد از آلکس ۲۵۵

«بله، حتماً وضعیت ناراحت کننده‌ای بوده. آلکس واقعاً به او گفته که جاسوس است و دارد برای ما کار می‌کند، اما بعد ساروف او را گرفته، پرسکات کشته شد... و این پایان کار بود، یا ممکن بود باشد... اما مابی اندازه خوش شانس بودیم، پرسکات بی‌سیمی داشت که به یقه‌ی کتش وصل شده بود. این بی‌سیم موقع گفتگوی او با آلکس روشن بود و هر کلمه‌ای را که ردوبیل شد در دفترش شنیدند. البته آن‌ها هم حرف‌های آلکس را باور نکردند، اما وقتی پرسکات با یک گلوله در مغزش پیدا شد، آن‌ها دو دو تا چهارتا کردند و بلافاصله با ما تماس گرفتند. من بودم که در مورمانسک به مقامات اطلاع دادم و باید بگویم روس‌ها خیلی سریع عمل کردند. یک واحد نیروی دریایی را به علاوه‌ی دو هلیکوپتر شکاری آماده کردند و به محل هجوم بردنده.»

«بمب چطور شد؟»

«بمب در اختیار آن‌هاست. افرادشان می‌گویند آن قدر بزرگ هست که بتواند در شب‌جزیره‌ی کولا یک سوراخ سیار بزرگ ایجاد کند. باران رادیو اکتیو نرور، فلاتد و همین طور بخش اعظم انگلستان را آلوده می‌کند. و من واقعاً گمان می‌کنم عاقب این انفجار کافی بود تا کیرینکو را از مستند قدرت پایین بکشد. به هر حال هیچ کس زیاد از او خوش نمی‌آید.»

«کیرینکو کجاست؟» سوب بلاست تقریباً سرد شده بود. فراموش کرده بود فرار بوده چه چیزی در آن باشد.

«مقامات کوبایی اورا که زندانی شده بود در اسکلتون کی پیدا کردند. داد و فریاد راه انداخته بود و به جز خودش همه را مقصراً می‌دانست. «خانم جونز سرش را تکان داد. «حالا به مسکو برمی‌گشته. ساروف به او ضربه‌ی بدی زده، اما به هر حال به همه‌ی ما ضربه‌ی بدی زده. اگر به خاطر آلکس نبود، چه کسی می‌داند چه اتفاقی می‌افتد.»

«کوبایی‌ها در مورد همه‌ی این‌ها چه می‌گویند؟»

گذرگاه اسکلت ۲۵۴

بلاست تأکید کرد: «البته وقت‌هایی که ما از روی دست آن‌ها نمی‌نویسیم، «درست است.»

پیشخدمت که نزدیک آمد و پیش غذار آورد، صحبت‌شان راقطع کردند. سارادین‌های کتاب شده برای خانم جونز، سوب برای آقای بلاست. هیچ کدام از غذاها واقعاً آشت‌ها آور به نظر نمی‌رسید، اما اهمیتی نداشت. البته هیچ کدام‌شان هم اشتها چندانی نداشت.

بلاست گفت: «من پرونده‌هارا خواندم و فکر می‌کنم جریان را به طور کلی فهمیدم. اما شاید تو باید بعضی از جزئیات را به اطلاعات من اضافه کنی. به طور مشخص، می‌خواهم بدانم مقامات روسی چطور به موقع جریان ساروف را فهمیدند.»

خانم جونز توضیح داد: «به خاطر اتفاقی که در فرودگاه ادینبورو افتاد.» خانم جونز به بشتابش نگاه کرد. در بشتاب چهار سارادین کامل، با سرو دم، پهلو و پهلوی هم خواهید بودند. اگر ماهی‌ها هم بتوانند غمگین به نظر برسند، این ماهی‌ها چنین حالی داشتند. خانم جونز لیمو را فشار داد و آبش را روی آن‌ها ریخت. آب لیمو زیر چشم‌هایی که پلک نمی‌زدند به قطرات اشک تبدیل شد.

خانم جونز ادامه داد: «آلکس به نگهبانی به اسم جورج پرسکات برخورد. آلکس توانسته بود با ابزاری که اسمیترز به او داده بود فرار کند.»

بلاست گفت: «یاد نمی‌آید به اسمیترز اجازه داده باشم...» خانم جونز صحبت او راقطع کرد: «آلکس می‌خواسته تلفن بزنند. معلوم است می‌خواسته در مورد مورمانسک، دریاره‌ی نقشه‌ای که ساروف کشیده بوده، به ما هشدار بدهد. این مرد، پرسکات، جلوی او را گفت.»

«ایدیختانه.»

بعد از آلکس ۲۵۷

پلات پرسید: «آن جریان انجمن مخفی ترا برآورده با کجا رسید؟»
 «آن راحل کرده‌ام. زن و شوهری از افراد آن‌ها در زندان مابودند و ترتیبی دادم
 که آزاد شوند و باعوایپما به هنگ کنگ برگردند. این کافی بود. آن‌ها آلکس را
 به حال خودش می‌گذارند.»

«بس چرا می‌گویی او را از دست داده‌ایم؟»
 «راستش این است که از اول نباید از او استفاده می‌کردیم.»
 «ما از او استفاده نکردیم. این کار سیا بود.»

«تو می‌دانی این چیزی را عوض نمی‌کند.» خاتم جونز شربت را چشید. «مسئله
 این است، من از او گزارش کارخواسته‌ام و تنها چیزی که می‌توانم بگیرم این است
 که... دیگر آن آدم قبلی نیست. آلن، واقعاً نگرانش شده‌ام. بیش از حد ساکت و
 درخود فرو رفته بود. او بسختی آسیب دیده.»

«یکی از استخوان‌هایش شکسته؟»
 «خدای بزرگ! بجهه‌ها به شکل‌های دیگر هم ممکن است آسیب بیتند! متأسفم،
 اما در این مورد به شدت حساس هستم. مانم تو نیم دوباره از او استفاده کنیم.
 عادلانه نیست.»

پلات لیوان خودش را بلند کرد: «زندگی عادلانه نیست. به گمانم
 یادت رفته آلکس همین تازگی دنیسرا نجات داده. این پسر به سرعت به
 یکی از مؤثرترین مأموران عملیاتی ما تبدیل شده. او بهترین سلاح مخفی ای
 است که داریم. احساساتی رفتار کردن در مورد او برایمان گران تمام
 می‌شود. می‌گذاریم استراحت کند. به جرئت می‌گوییم او باید خودش را به
 درس‌های مدرسه برساند، و بعد تعطیلات تابستان است. اما تو هم به خوبی من
 می‌دانی، اگر وجودش لازم باشد، جای بحث نیست. ما دوباره از او استفاده
 می‌کنیم. و دوباره...»

کنرگاه اسلکت ۲۵۶

«آن‌ها ساروف را به حال خود گذاشته بودند. به آن‌ها هیچ ربطی ندارد. اصلاً
 نمی‌دانستند چه نقشه‌ای دارد. موضوع ترسناک این است که نزدیک بود در اجرای
 نقشه‌اش موفق شود!»

«اگر به خاطر آلکس رایدرن بود...»
 آن دو پیش‌غذایشان را در سکوت تمام کردند.
 عاقبت پلات پرسید: «حال آلکس کجاست؟»
 «در منزل.»

«چطور است؟»
 خانم جونز آه کشید و گفت: «به نظر می‌رسد ساروف به خودش شلیک کرده.
 آلکس درست جلو او ایستاده بوده. آلن، گرفتاری تو این است که هرگز بجهه نداده‌ای
 و حاضر نیستی این واقعیت را بایدیری که از همه چیز گذشته، آلکس فقط یک
 بجهه است. آنچه تا به حال بر سرش آمده بیش از هر چیزی است که می‌شود از یک
 بجهه چهارده ساله انتظار داشت... و این آخرین مأموریت! باید بگیریم تا به حال این
 سخت‌ترین مأموریت او بوده. و در نهایت او واقعاً دیده که ساروف چه کرده!»

پلات زیر لب گفت: «گمان می‌کنم ساروف نمی‌خواسته زنده دستگیر شود.»
 «امیدوارم به همین سادگی بوده باشد. به نظر می‌رسد ساروف نوعی... وابستگی
 به آلکس داشته. او را جای پسری می‌دیده که از دست داده بوده. آلکس او را پس
 زده و این باعث شده که او در هم بشکند. به این دلیل دست به آن کار زده. دیگر
 نمی‌توانسته خودش را تحمل کند.»

پلات علامت داد و پیشخدمتی جلو آمد و شربت ریخت. نوشیدن شربت موقع
 ناهار برای دو استاد جاسوسی غیرعادی بود، اما پلات نیم بطر شربت انتخاب کرده
 بود که در سطل یخ کنار میز آن‌ها قرار داشت. پیشخدمت دیگری غذای اصلی را
 آورد. غذا دست‌نخورده روی میز ماند.

«نه. مشکرم، جک، اما تهایی مشکلی ندارم.»
 ده دقیقه بعد، آلکس از خانه بیرون رفت. هواشناسی اعلام کرده بود روزی آنایی در پیش است، اما در حقیقت هوا گرفته و ابری بود. آلکس پیاده به طرف کینگز رو درفت، می خواست خودش را میان جمعیت گم کند. درست نمی دانست می خواهد کجا برود. فقط به فکر کردن احتیاج داشت.
 ساروف مرده بود. وقتی مرد اسلحه را به طرف قلب خودش نشانه گرفت، آلکس رویش را بر گرداند، تحمل نداشت پیش از آن چیزی بینند. چند دقیقه بعد همه چیز تمام شده بود. محوطه تعمیر کشته ها سن شده بود، بمب را برده بودند. خود آلکس را به سرعت با هلیکوپتر از آنجا برده بودند، اول به بیمارستانی در مسکو و بعد به لندن بر گردانده بودند. کسی به او گفته بود که بینکو می خواهد او را بینند. صحبت از مдал بود. آلکس نپذیرفت بود. فقط می خواست به وطن بر گردد.
 و حالا آنجا بود. همه چیز درست پیش رفته بود. قهرمان شده بودا
 پس چرا چنین احساسی داشت؟ و احساسی که داشت دقیقاً چه بود؟ ناسیدی؟
 خستگی شدید؟ هر دورا حس می کرد – اما بدتر از آن هاین بود که احساس تهی بودن می کرد. انگار در تعمیر گاه کشته سازی مورمانسک مرده بود و مثل یک روح به لندن بر گشته بود. زندگی در اطرافش جریان داشت، اما او بخشی از آن نبود. حتی وقتی در بستر ش دراز کشیده بود، در خانه خودش، دیگر حس نمی کرد به آنجا تعقیل دارد.
 اتفاقات زیادی برایش افتاده بود، اما اجازه نداشت درباره آن ها با کسی صحبت کند. حتی نمی توانست با جک حرف بزند. جک و حشترده و ناراحت می شد – و به هر حال هیچ کاری از دستش برنمی آمد. باز هم هفته ها از مدرسه دور مانده بود و می دانست فقط با سعی و تلاش نمی تواند عقب ماندنش را جبران کند. دوستی ها هم مطرح بودند. آدم ها همین حالا هم فکر می کردند او غیرعادی است. چیزی نمانده بود که اصلاً کسی حاضر نشود با او حرف بزند.

خانم جونز کارد و چنگالش را زمین گذاشت. گفت: «یک دفعه متوجه شدم زیاد گرسنه نیستم.»
 بلات به اونگاهی انداخت. گفت: «اسیدوارم و جدان پیدانکرده باشی. اگر واقعاً برای آلکس نگرانی، او را بیاور تا حرف دلمان را بزنیم.»
 خانم جونز پکراست به چشم های رئیش نگاه کرد. گفت: «شاید او نتواند دل تو را پیدا کند.»

روز بعد شنبه بود. آلکس دیر بیدار شد، دوش گرفت، لباس پوشید و برای خوردن صبحانه ای که خدمتکار خانه اش، جک استاربرایت، برایش حاضر کرده بود به طبقه پایین رفت. جک همهی غذاهای محبوب او را برایش درست کرده بود، اما آلکس غذای کمی خورد و ساکت پشت میز نشست. جک به شدت نگران او بود.
 روز قبل خواسته بود او را پیش دکتر بیرد و آلکس برای اولین بار در زندگی اش به او پرخاش کرده بود. حالا جک درست نمی داشت باید چه بکند. اگر وضع بهتر نمی شد باید با آن زن – خانم جونز – حرف می زد. جک فرار نبود از چیزی خبر داشته باشد، اما فکر خوبی به نظرش رسیده بود. آن هارا وادار می کرد کاری بکشند.
 نمی شد به این وضع ادامه داد.

جک پرسید: «امروز چه کار می کنی؟»
 آلکس شانه بالا انداخت. بریدگی دستش که ناشی از کشیده شدن میله های فلزی بود، باند پیچی شده بود و خراش هایی روی صورتش دیده می شد. اگرچه کبردی های دور گردنش از همه بدتر بود. کنراد بی تردید نشانه اش را باقی گذاشته بود.

«می خواهی فیلم بینی؟»
 «نه. خیال داشتم بروم قدمی بزنم.»
 «اگر دوست داشته باشی، با تو می آیم.»

بعد از آلکس ۲۶۱

«باید فکر کنم جیمز باند شده بودی؟»
 «خوب...» آلکس نمی‌دانست باید چه بگوید.
 سایینا بازوی آلکس را گرفت. «بعد امّی توانی موضوع را برایم توضیح بدھی.
 مامان و بابا تو را به ناهار دعوت کردند و من می‌خواهم درباره‌ی جنوب فرانسه
 حرف بزنم.»
 «در مورد چی؟»

«قرار است این تابستان به آنجا برویم. و توهّم می‌آمی. دوستانی داریم که در
 آنجا یک خانه و استخر به ما اجاره داده‌اند و قرار است عالی باشد.» سایینا از نزدیک
 به صورت او نگاه کرد. «به من نگو برنامه‌های بهتری داری.»
 آلکس لبخند زد. «نه، سایینا، هیچ برنامه‌ای ندارم.»
 «پس قرار گذاشته شد. حالا، می‌خواهی کجا ناهار بخوری؟ من از یک ایتالیایی
 خوش می‌آید، اما چون به من اعتمان می‌کند تو باید تحولم بگیری!»
 آلکس و سایینا در خیابان با هم راه افتادند. آلکس به بالا نگاهی انداشت. ابرها
 کنار رفته بودند و خورشید بیرون آمده بود.
 بالاخره انگار روزی آفتابی در پیش بود.

۲۶۰ گذرگاه اسکلت

هر گز نمی‌توانست پدر داشته باشد. حالا این را می‌دانست. هر گز نمی‌توانست
 زندگی عادی داشته باشد. به نحوی، خودش را گرفتار کرده بود. روح شده بود،
 روح شده بود، روح.
 آلکس نشنید اتومبیلی پشت سرش توقف کرد. نشنید دری باز و بسته شد، اما
 ناگهان صدای قدم‌های شتابانی را پشت سرش شنید و بعد قبل از آنکه بتواند کاری
 کند، دستی دور شانه‌اش خلقه شد.

«آلکس!»

آلکس چرخید. «سایینا!»

سایینا پلزار جلو او ایستاده بود، به خاطر مسافت کوتاهی که دویله بود نفس می‌зд.
 تی شرست رایی ویلیامز و جین پوشیده بود و ساک حصیری روشنی روی شانه‌اش
 بود. صورتش از رضایت می‌درخشید. اخدا را شکر که تو را پیدا کردم. هفته‌ها بود
 دنبالت می‌گشتم. هر گز شماره‌ی تلفن را به من ندادی، اما خوشبختانه نشانی ات
 را بلد بودم. مامان و بابا مرا تا اینجا آوردنده... به والدینش اشاره کرد که در اتومبیل
 نشسته بودند. هردو آن‌ها دست بلند کردند و از پشت شیشه‌ی اتومبیل برای آلکس
 دست تکان دادند. «داشتم می‌رقم بینم شاید متزل باشی. و اینجا پیدایت کردم!»
 سایینا به گردن او نگاه کرد، به کبودی‌هایش دقیق شد. «قیافه‌ات و حشتناک است!
 با اتومبیل تصادف کرده‌ای؟»
 «نه، دقیقاً.»

سایینا توی حرفش دویله. «به هر حال، آلکس. من واقعاً از دستت عصبانی هستم.
 من زندگی ات را در کورنوال نجات دادم، یادت که نرفته - اگرچه باید بگویم
 بهترین قسمت تعطیلات بود - و بعد تا به خودم آمدم، دود شدی و به هوارفتی.
 حتی یک کارت تشکر هم به دستم نرسید.»
 «خوب، من، به دلایلی... گرفتار بودم.»